امیر عشیری

قطار نیمه شب

مقدمه

نگـارش هـر مـوضوع داسـتانی، بـویژه در مسـایل اطـلاعاتی، ضداطلاعاتی، جنایی، و... نیاز به مقدمه‌ای دارد که اگر ریشه در حیات رویدادهای زمان خود نداشته باشد، مسـلماً دارای اطـلاعات مشـابه در همان زمینه خواهد بود. با این تـفاوت کـه یکـی در روزگـاران کـهن و دیگری در عصر ما روی داده است.

عملیات جاسوسی در دوران گذشته و نتایج به جای مانده از آن دوران می‌تواند مورد توجه متخصصان سازمانهای اطلاعاتی و ضداطلاعاتی قرار گیرد تا اشتباهاتی که پیشینیان مرتکب شده‌اند، دگربار تکرار نشـود. به عنوان مثال، به نوشته‌ای از هرودوت مـورخ یـونانی اشـاره مـی‌کنیم. او می‌نویسد: یونانیان قبل از حمله به ایران (۴۸۰ سال قبل از میلاد مسیح) برای کسب اطلاعات و ارزیابی قوای ایران، به سه تن از جاسوسان خود مأموریت دادند که وارد خاک ایران شوند و از قدرت نظامی خشایارشاه اطلاعات دقیقی به دست آورند.

جاسوسان یونانی به هنگام عمل، شناسایی و دستگیر مـی‌شوند و در آستانه اعـدام قـرار مـی‌گیرند، ولی خشـایارشاه اعـدام آنـها را مـتوقف می‌سازد و دست به کاری می‌زند که باعث تعجب و تحیر مشاوران خود می‌شود. وی جاسوسان یونانی را در اردوگاه خـود گـردش مـی‌دهد تـا قدرت نظامی ایران را از نزدیک مشاهده کنند. آنگاه آنها را آزاد می‌کند تا به یونان بازگردند. نظر خشایارشاه این بود که با نشان دادن قدرت نظامی خود و اطلاعات صحیح به جاسوسان دشمن، یونانیان را از جنگ برحذر دارد و در صورت بروز جنگ به شکست خود بیندیشند و تسلیم شوند. اما او با اجرای این طرح روانی موفقیتی به دست نیاورد.

آلن دالس رئـیس پـیشین سـازمان اطـلاعات مـرکزی امـریکا، در یادداشتهای خود و با استناد به عقاید سون‌تزو فیلسوف چینی در زمـینه

جاسوسی، این‌گونه اظهارنظر می‌کند که اگر سون‌تزو می‌بود، به خشایارشاه توصیه می‌کرد که به عوض اجرای طرح روانی که به شکست قوای ایران منتهی گردید، او می‌بایست به جاسوسان یونانی رشوه می‌داد. به سخن دیگر، باید آنان را می‌خرید تا در مراجعت به یونان، نیروی نظامی او را بسیار کمتر از آنچه مشاهده کرده بودند گزارش کنند. دیگر اینکه جاسوسان یونانی خریداری شده، اطلاعاتی جامع از میزان قدرت نظامی یونان در اختیار خشایارشاه قرار می‌دادند تا گردونه جنگ به نفع قوای ایران به گردش درآید.

آلن دالس در کتاب خود تحت عنوان «هنر اطلاعات» که در زمان حیاتش منتشر گردید به اطلاعات جامع و گسترده‌ای در دوران گذشته و عصر حاضر می‌پردازد. وی در بخشی از کتاب خود به نام «تاریخچه جاسوسی» می‌نویسد: شرق در ۴۰۰ سال پیش از میلاد مسیح، در حرفه اطلاعات پیشرفته‌تر از غرب بود. نویسنده از سون‌تزو که به حق می‌توان او را بنیانگذار جاسوسی دانست یاد می‌کند و با تکیه کردن بر عقاید این فیلسوف چینی در کتاب «هنر جنگ» می‌نویسد که سون‌تزو ضمن مردود ساختن نظریات پیشگویان و غیبگویان چینی، صاحب عقاید اصولی و عملی بوده است.

نویسنده کتاب هنر اطلاعات می‌نویسد: در غرب مانند شرق در زمینه اطلاعات، قوانین مدون وجود نداشت که یک نسل بتواند از تجربیات نسل گذشته استفاده کند. اغلب، موارد تدوین شده اطلاعات از چیزی که ما امروز آن را «شناسایی» می‌خوانیم تجاوز نمی‌کند.

به طور کلی، در دنیای غرب و در زمانهای گذشته، وسعت و استفاده از جاسوسی ظاهراً بستگی با شخصیت، قدرت و جاه‌طلبی پادشاهان و فاتحان و نیز تمایل به نیرنگهای جنگی از نظر حفظ کشور داشته است.

دگربار به تاریخ روزگاران کهن باز می‌گردیم و از هانیبال سردار کارتاژ و استاد بزرگ استراتژی نام می‌بریم که قبل از هر جنگ، نه تنها از قدرت نظامی دشمن آگاهی می‌یافت، بلکه از وضع اقتصادی، روحیه غیرنظامی و نیز سخنرانیهای زمامداران کشور مورد نظر نیز اطلاعات لازم را توسط جاسوسان خود، به دست می‌آورد.

کسب اطلاعات مربوط به جغرافیای محل توسط جاسوسان خودی، یا خریداری این‌گونه اطلاعات از جاسوسان دشمن و یا مردم عادی سرزمین خصم بسیار مهم است. گاه این‌گونه اطلاعات این امکان را به وجود می‌آورد که یک یا چند سپاه از محاصره شدن به وسیله قوای دشمن جلوگیری نماید. لوئی چهاردهم در حمله به کشور مصر به یک عرب صحرانشین که گدار یکی از شاخه‌های رود نیل را به او نشان داده بود پاداش بزرگی عطا کرد. در نتیجه اطلاعاتی که از این طریق به دست آورد توانست نیروی مصر را غافلگیر و منهدم نماید. این عمل لوئی چهاردهم را باید این گونه تفسیر کرد که او اقدام به خرید اطلاعات محلی از فردی که به سرزمین دشمن تعلق داشت نموده بود. این در حالی بود که آن عرب صحرانشین بی‌آنکه از هدف و نیت لوئی چهاردهم اطلاع داشته باشد، اطلاعات خود را در اختیار او گذاشت.

با طلوع ناسیونالیسم و مبارزات مذهبی در قرن شانزدهم و هفدهم در اروپا، اولین متخصصان واقعی اطلاعاتی در مغرب زمین ظهور کردند. به علت از هم گسیختگی و جنگهای داخلی این دوره، پیدایش تمایز بین اطلاعات و امنیت داخلی که درواقع ضداطلاعات نامیده می‌شود، به چشم می‌خورد. ولی هنوز زمان ایجاد و استقرار دو سازمان اطلاعات و ضداطلاعات با مسئولیت‌های متمایز که بعداً به وجود آمد فرا نرسیده بود. با این حال، قرن شانزدهم و هفدهم دورانی بود که ضداطلاعات، همان اهمیت اطلاعات را داشت و هر دو سازمان به وسیله یک نفر اداره می‌شد.

برای شناخت یکی از استادان هر دو هنر اطلاعات و ضداطلاعات باید از سرفرانسیس والسینگهام وزیر کشور و رئیس سازمان جاسوسی ملکه الیزابت نام برد. در دوران او بود که باز کردن، خواندن، بستن مجدد و ارسال مکاتبات داخلی و خارجی به وسیله وزارت کشور انگلیس تحقق یافت که در واقع عمل سانسور در مورد نامه‌های اشخاص انجام می‌گرفت.

با مروری بر تاریخ پیدایش جاسوسی در جهان در می‌یابیم که اسکندر، اولین کسی بود که عمل کاویدن و بازبینی نامه‌ها را که امروز «سانسور» می‌نامند، برقرار ساخت. دست یازیدن به این کار، به هنگامی بود که اسکندر برای حمله به امپراتوری ایران آماده شده بود. قبل از آنکه

جنگ آغاز شود، به او اطلاع داده شد که در میان سپاهیانش موج نارضایی از جنگ به گونه‌ای فزاینده وجود دارد. اسکندر برای ریشه‌یابی این نارضایی دستور داد چادرهایی برپا کنند. آنگاه به سپاهیان اعلام نمایند که آنها می‌توانند برای همسر، والدین، اقوام و دوستان خود، نامه بنویسند تا به وسیله پیک‌های سریع‌السیر ارسال گردد. این شیوه مؤثر افتاد و سیل نامه به چادرها سرازیر گردید و از آنجا به چادرهایی که در عقب چادر محل گیرنده نامه‌ها برپا کرده بودند فرستاده می‌شد تا گروهی از افراد مطمئن به باز کردن و خواندن نامه‌ها بپردازند. طولی نکشید که هسته مرکزی مخالفان جنگ، شناخته و از سپاه اسکندر اخراج گردیدند. بنابراین، او اولین کسی بود که تفتیش عقاید به معنای سانسور را برقرار ساخت.

به طور خلاصه والسینگهام اولین سازمان کامل حرفه‌ای اطلاعات را به وجود آورد و پس از کوتاه زمانی، کاردینال ریشیلیو صدراعظم لوئی سیزدهم، و تا قرن نوزدهم هیچ یک از استادان جاسوسی حریف این دو نبودند.

در حال حاضر، روش و شیوه جاسوسی و ضدجاسوسی کاملاً نوسازی شده است. وسایل و ابزار کاری که امروزه دراختیار مأموران سری قرار می‌گیرد، ابداً قابل قیاس با وسایل و تجهیزاتی که قبل و حتی در دو جنگ جهانی اول و دوم دراختیار مأموران دو حرفه جاسوسی و ضدجاسوسی قرار می‌گرفت، نیست. ابزارکار دراین حرفه به گونه‌ای است که با پیشرفت صنایع الکترونی همگام است.

ژ.فونری که از متخصصان حرفه جاسوسی است و سالها در سازمان اطلاعاتی فرانسه خدمت کرده است، در بخشی از کتاب خود به نام «مبارزه سازمانهای پنهانی» که به انتخاب جاسوس اختصاص دارد پس از ذکر مقدمه‌ای به این نکته ظریف اشاره می‌کند: هر کس که هوس کند جاسوس شود، حتماً جاسوس نمی‌شود!

گفتنی است که مطالب زیادی دراین زمینه وجود دارد که از حوصله این مقال خارج است. تنها به نکاتی چند اشاره گردید تا مقدمه‌ای باشد بر داستان «نیمروز تاریک» که می‌خوانید. ا . ع .

«نام اشخاص و مکانهای اشاره شده در این داستان، ساخته ذهن نویسنده است و هرگونه همانندی حقیقی و حقوقی، صرفاً تصادفی می‌باشد.»

دقایقی پس از آنکه شارل کلود و همسرش مرا با اتومبیل خودبه ایستگاه راه‌آهن آوینیون رساندند، قطار سریع‌السیر مارسی - پاریس وارد ایستگاه شد. توقف قطار دراین شهر که قدمت تاریخی دارد، فقط ده دقیقه بود. من از شارل و همسرش به خاطر مهمان‌نوازی‌شان طی اقامت سه روزه‌ام در خانه آنها تشکر و خداحافظی کردم و سوار قطار شدم. کوپه‌های اول تا چهارم واگنی که من داخل آن شده بودم مملو از مسافر بود. تنها در کوپه سوم جا برای یک نفر وجود داشت. از آنجاکه ساعت از نیمه شب گذشته بود و مسافران این چند کوپه به خواب رفته بودند، ترجیح دادم به جستجوی خود که ضمناً برای مسافران دیگر کوپه‌ها مزاحمتی ایجاد نشود، ادامه دهم. در کوپه پنجم فقط دو مسافر وجود داشت. یک زن و مرد نسبتاً مسن که به نظر می‌آمد آنها زن و شوهرند. زن سر بر شانه مرد گذاشته و به خواب رفته بود. مرد همینکه مرا در پشت در کوپه دید، به من فرصت نداد که با زدن چند ضربه به شیشه در کوپه از او برای ورود به آنجا اجازه بگیرم. با حرکت دادن دست راستش به من فهماند که می‌توانم در آن کوپه همسفر آنها باشم. در کوپه راگشودم و با گفتن شب بخیر داخل شدم و از او تشکر کردم. کیف دستیم را روی صندلی در کنار پنجره و ساک نسبتاً بزرگی که با خود داشتم بالای سرم گذاشتم. به حرکت قطار چند دقیقه‌ای مانده بود. شیشه پنجره را پایین کشیدم. شارل و همسرش که روی سکوی مسافری ایستاده بودند، خودشان را به مقابل کوپه من رساندند. آنها برای چندمین بار از من دعوت کردند که به هنگام بازگشت به مارسی، از قطار سریع‌السیر استفاده کنم تا بتوانم در آوینیون پیاده شوم و چند روزی مهمان آنها باشم. در حالی که نگاهم به هر دوی آنها بود گفتم که توقف من در پاریس کوتاه خواهد بود و وقتی با هواپیما به مارسی بازگشتم، ورودم را تلفنی به آنها

اطلاع خواهم داد که افتخار میزبانی‌شان را داشته باشم چون اگر نوبتی هم باشد، نوبت من است.

ترزا همسر ایتالیایی شارل خنده‌ای کرد و گفت که نوبت من بماند برای موقعی که ازدواج کردم. شارل خنده‌ای کرد و به همسرش گفت که رامین آدم عاقلی است و به این آسانی تن به ازدواج نمی‌دهد. ترزا در حالی که نگاهش به من بود گفت، تصمیم دارد خودش دست بالا بزند و زنی که از هر لحاظ با شرایط و موقعیت من همسازی داشته باشد پیدا کند.

دراین موقع صدای سوت رئیس قطار بلند شد. قطار به آرامی حرکت کرد. شارل و ترزا پا به پای حرکت آرام قطار حرکت می‌کردند. من سرم را از پنجره بیرون بردم و به ترزا گفتم، حالا که او در مورد ازدواج مجدد من چنین قصدی دارد لازم است در بازگشت به مارسی، سر راهم در ایستگاه آوینیون پیاده شوم و به دیدنشان بروم. بعد، دستم را به علامت خداحافظی به حرکت درآوردم. شال و همسرش ایستادند چون سرعت قطار لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. آنها نیز متقابلاً دست تکان می‌دادند. لحظه‌هایی بعد، هر دوشان از دید من خارج شدند. من شیشه پنجره را بالا کشیدم. کیف دستی‌ام راکمی آن طرفتر گذاشتم که بنشینم. بناگاه لبه قرمز و آبی یک پاکت پست هوایی که در عمق درز بین کف و پشتی صندلی فرو رفته و فقط لبه آن بیرون بود، توجهم را جلب کرد! همان لحظه سعی نکردم پاکت را از جایش بیرون بکشم، بلکه سر جایم نشستم. روزنامه‌ای راکه در ایستگاه آوینیون خریده بودم از جیب کتم بیرون آوردم. وانمود کردم که مشغول خواندن روزنامه هستم. اما زیر چشمی به مرد مسن نگاه کردم. او نزدیک در کوپه نشسته و همچنان تکیه‌گاه همسر به خواب رفته‌اش بود. پلکهایش به رویهم افتاده بود. با این حال، جانب احتیاط را گرفتم و روزنامه را روی زانوانم قرار دادم و دست راستم را به پشتم بردم و پاکت پست هوایی را از عمق درز بین کف و پشتی صندلی بیرون کشیدم و زیر روزنامه مخفی کردم تا به راحتی بتوانم از مفهوم نامه داخل پاکت آگاهی یابم. این نوع کنجکاوی ناشی از غریزه حرفه‌ای بود که نمی‌توانستم نسبت به آن بی‌اعتنا باشم. این دومین بار بود که با چنین مورد خاصی روبرو می‌شدم.

اولین بار در تابستان ۱۹۸۴ بود که برای انجام دادن کاری وارد لیسبون شدم و در هتل موندیال اتاق گرفتم. چند دقیقه پس از آنکه مستخدم را با دادن انعامی مرخص کردم، به عادت همیشگی به وارسی اثاث اتاق پرداختم. این عمل را باید انجام می‌دادم چون موقعیت من با یک مسافر معمولی کاملاً فرق داشت. ضمن این وارسی به میز کوچک دایره‌ای شکل با پایه‌های نسبتاً کوتاه برخوردم که بر روی آن چراغی با آباژور بسیار زیبا و نفیسی جلب نظر می‌کرد. چراغ را از روی میز برداشتم و کف اتاق گذاشتم و همینکه میز را برگرداندم، بناگاه پاکت کوچک مخصوص کارت ویزیت که چهار طرف آن را با نوار چسب کاغذی به زیر میز چسبانده بودند، شگفت زده‌ام کرد. پاکت را از جایش جدا کردم. یادداشت داخل آن به زبان فرانسوی بود و از راز سرقتی بزرگ که یک هفته قبل در لندن اتفاق افتاده بود و من خبر آن را در روزنامه‌های عصر پاریس خوانده بودم، پرده برمی‌داشت. درنگ جایز نبود باید با اسکاتلندیارد تماس می‌گرفتم. با عجله ازهتل خارج شد. چون با به دست آوردن آن یادداشت، صلاح دراین بود که از خطوط تلفنی هتل با لندن تماس نگیریم. برای دیدن سروان آلدیا به مرکز پلیس رفتم. از دفتر او با سرگرد اسمیت در اسکاتلندیارد تلفنی تماس گرفتم و به طور سربسته به او فهماندم که کلید آن سرقت بزرگ، در لیسبون به دست آمده است. بعد اضافه کردم که در هتل موندیال اقامت دارم. اسمیت پرسید که چه مدت در لیسبون اقامت خواهم کرد؟ به او گفتم که نیمه شب دومین شب اقامتم به پاریس پرواز خواهم کرد. بعد قرار شد ساعت ۹ شب در رستوران هتل بوچاکو منتظرش باشم تا شام را با هم صرف کنیم.

حدود ساعت یک بعدازظهر بود. به هتل موندیال برگشتم و پس از صرف ناهار، از آنجا به هتل بوچاکو نقل مکان کردم چون با به دست آمدن آن یادداشت اسرارآمیز باید محل اقامتم را تغییر می‌دادم.

پس از چند مکالمه تلفنی کوتاه شهری، هتل را به قصد انجام دادن کاری، نه یک مأموریت سری ترک گفتم. حدود ساعت هشت شب به هتل بازگشتم. در تمام این مدت به سئوال شکل گرفته در ذهنم می‌اندیشیدم که آیا برای کسی که در زمانی مشخص باید در اتاق شماره

۶۵ هتل موندیال اقامت می‌کرد و یادداشت را از مخفی‌گاهش برمی‌داشت اتفاق ناگواری افتاده که نتوانسته است خودش را به آنجا برساند و یا او طبق برنامه عمل کرده ولی فراموشش شده که باید طبق دستور یادداشت را از مخفی‌گاهش برمی‌داشته است! هیچ یک از حدس و گمان من دراین باره به‌گونه‌ای نبود که مرا به واقعیت امر نزدیک کند.

چند دقیقه به ساعت ۹ شب وارد رستوران هتل شدم، سرگرد اسمیت تک و تنها در انتهای سالن نشسته بود. او از افسران باتجربه و کارکشته اسکاتلندیارد بود. مردی دقیق و وقت‌شناس که با یکی دو دقیقه پس و پیش، سر ساعت ۹ شب خودش را از لندن به لیسبون رسانده بود. به سر میزش رفتم و روبرویش نشستم. او گفت که وقت زیادی ندارد و با پرواز ساعت یازده ونیم شب باید از طریق مادرید ـ پاریس به لندن بازگردد. وی اضافه کرد که تا ساعت هفت صبح همه پروازها به همین صورت انجام می‌گیرد.

به او گفتم که این پرواز مستقیم به لندن را باید به فال نیک بگیرد. اسمیت متعجب شد و پرسید که موضوع چیست؟ خواستم پاسخ سئوالش را بدهم ولی پیشخدمت برای گرفتن سفارش غذا به میز ما نزدیک شد. من و اسمیت غذای مورد علاقه‌مان را انتخاب کردیم. وقتی پیشخدمت به دنبال کارش رفت، من متن یادداشت به دست آمده در اتاق شماره ۶۵ هتل موندیال را به اطلاع اسمیت رساندم و بعد پاکت سیگاری که تنها یادداشت مورد نظر را در آن جا داده بودم جلو او روی میز گذاشتم و به آن اشاره کردم که برش دارد. اسمیت پاکت محتوی یادداشت را توی جیبش گذاشت.

دقایقی بعد، به صرف شام پرداختیم. چند دقیقه از ساعت ده شب گذشته بود. من واسمیت رستوران را ترک گفتیم. او عازم فرودگاه شد و من به طرف آسانسور رفتم تا به اتاقم در طبقه پنجم بروم...

چهل وهشت ساعت بعد، پلیس اسکاتلندیارد به کمک اینترپول و پلیس سه کشور اروپای غربی و با عملیات سریع موفق می‌شوند سارقین مسلح سرقت بزرگ راکه پنج نفر بودند شناسایی و مخفی‌گاهشان را کشف کنند. در برخورد مسلحانه‌ای که بین مأموران پلیس و آنها روی

می‌دهد، دو تن از سارقین کشته و سه نفر دیگر دستگیر می‌شوند. گفتنی است که ساک محتوی پولها در صندوق امانات به دست می‌آید.

این تعریف فشرده و جالب از اولین مورد که با آن روبرو شده بودم باعث شد که از مسیر اصلی داستان دور شوم. اینک به قطار سریع‌السیر مارسی ـ پاریس بازمی‌گردم.

وقتی نامه مورد بحث را دراختیار گرفتم. این فکر ناشی از اولین مورد که شرح آن گذشت، به ذهنم رسید که ممکن است نامه داخل پاکت حاوی اطلاعات مهمی باشد. حدس دیگر که بیشتر به واقعیت نزدیک بود معمولی بودن نامه بود که در این صورت، یا باید آن را سرجایش می‌گذاشتم و یا به یکی از مأموران قطار می‌سپردم.

پاکت دارای تمبر کشور یونان بود و مهر اداره پست آتن بیانگر این بود که نامه حدود یک ماه قبل پست شده است. نام و نشانی فرستنده از این قرار بود: ارنست کال، هتل دامون، خیابان سینگرو، شماره ۱۴۲، آتن، یونان. از گیرنده نامه اسمی برده نشده بود. تنها شماره صندوق پستی در شهر وین، اتریش، بر روی پاکت دیده می‌شد. ظاهر پاکت نشان می‌داد که گیرنده و یا شخص دیگری سر آن را باز نکرده است. ولی باکمی دقت متوجه شدم که یکی از دو طرف پاکت، یعنی عرض آن را در نهایت مهارت باز کرده و دوباره به حالت اول درآورده‌اند. در واقع هنر رفوگری را دراین مورد بخصوص نیز به کار برده بودند.

من سر پاکت را باز کردم تا از نامه داخل آن آگاهی یابم. آنچه از داخل پاکت بیرون آوردم، یک نامه معمولی نبود، بلکه دو صفحه جدا شده از یک مجله مد لباس خانمها بود که در هامش یکی از دو صفحه، این عبارت به زبان فرانسوی نوشته شده بود: «والتینای عزیز امیدوارم مورد پسندت قرار بگیرد. ارنست».

ظاهراً این گونه به نظر می‌آمد که آقایی ارنست نام که در هتل دامون آتن اقامت می‌داشته است که البته بعید به نظر می‌رسید که هنوز هم در آنجا بوده باشد برای همسر، نامزد و یا دوست خود به نام خانم والنتینا چند طرح لباس مخصوص خانمها را می‌فرستد. اما برای من این سئوال مطرح بود که خانم والنتینا در قطار سریع‌السیر مارسی ـ پاریس چه

می‌کرد؟ آیا خود به هنگام پیاده شدن در ایستگاه آوینیون جاگذاشته بود؟ یا نامه در اختیار شخص دیگری بوده است؟

اگر قضیه را براین فرض قرار می‌دادم والنتینا نامه را دیده و در قطار جا گذاشته است. این سئوال پیش می‌آمد که چه کسی ممکن است دست به چنین عمل احمقانه‌ای زده باشد که نامه پستی مربوط به خود را باز کند و پس از آنکه از مفاد نامه آگاهی یافت، دگربار سرپاکت را در نهایت مهارت ببندد و آن را به حالت اول در بیاورد. گمان من براین بود که مأموران ضداطلاعات و احیاناً اطلاعات کشور ناشناخته‌ای که درباره هویت ارنست کال و نیز خانم والنتینا تحقیق می‌کردند، دست به چنین کاری زده‌اند. قدر مسلم این بود که نامه از صندوق پستی گیرنده سرقت شده بود. زیرا مهر پستخانه وین بر روی پاکت دیده می‌شد و این نشان دهنده آن بود که پاکت پست شده در آتن به مقصد رسیده ولی به دست گیرنده نرسیده بود!

یکبار دیگر محتویات پاکت را به دقت وارسی کردم حتی نوشته در هامش یکی از دو صفحه مجله را به این تصور که امکان داشت بعضی کلمات چاپی به گونه‌ای علامت‌گذاری شده باشد. ولی چیزی که کنجکاوی بیشتر مرا برانگیزد پیدا نکردم. در مجموع به این نتیجه رسیدم که در نامه پست شده در آتن چیزی، رازی وجود دارد که امکان کشف آن به آسانی مقدور نیست و نیاز به وقت، دقت و احیاناً مشورت با دوستان خبره در این کار دارد.

به ساعتم نگاه کردم. حدود ساعت سه و سی دقیقه صبح بود. آن زن و مرد نسبتاً مسن که زن و شوهر به نظر می‌آمدند همچنان در خواب بودند. من نیز به گوشه صندلی خزیدم تا دمی بیاسایم. ولی ازخواب خبری نبود. نامه مکشوفه مرا در موقعیتی قرار داده بود که نباید می‌خوابیدم. از شیشه پنجره چشم به فضای تاریک بیرون دوخته بودم تا سپیده صبح را که از ورای تاریکی شب در حال سر برآوردن بود، ببینم.

صدای باز شدن در کوپه، نگاه مرا به آن سمت کشاند. زن ومرد ازخواب بیدار شده بودند. مرد قصد خروج از کوپه را داشت. بعد از رفتن او، زن متوجه من شد. دستی به موهای سپیدش کشید و صبح بخیر گفت.

من نیز متقابلاً همین را گفتم و اضافه کردم که به نظر می‌رسد خواب راحتی داشته است.

زن تبسم کرد و پرسید:

ـ شما چطور؟

حرکتی به خودم دادم و گفتم:

ـ من عادت ندارم در موقع مسافرت با قطار یا هر وسیله دیگری بخوابم. اصولاً خوابم نمی‌برد.

بعد پرسیدم که غیر از او و شوهرش، آیا کسان دیگری هم در آن کوپه بوده‌اند؟ زن در حالی که سرش را به آرامی تکان می‌داد گفت یک زن و مرد نسبتاً جوان که در مارسی سوار قطار شده بودند. مقصدشان ایستگاه آوینیون بوده است.

در این موقع، مرد وارد کوپه شد. من موضوع را دنبال نکردم تا در فرصتی مناسب که زن و شوهر هر دوشان حضور دارند، دگربار مطرح کنم شاید مرد بیش از آنچه زنش گفته بود بداند. زن از کوپه بیرون رفت. مرد آمد روبروی من، کنار پنجره نشست. رفتار او نشان دهنده آن بود که قصد گشودن باب آشنایی با مرا دارد. من پیشدستی کردم. دستم را به طرف او بردم و خودم را با نام مستعار مارسل پوسان معرفی کردم. او در حالی که دست مرا می‌فشرد تبسم‌کنان گفت:

ـ رنه لاوان افسر بازنشسته پلیس مارسی.

بعد بی آنکه من از گذشته‌اش چیزی بپرسم، تعریف کرد که در جنگ دوم جهانی عضو نهضت مقاومت ملی فرانسه بوده و پس از پایان جنگ با درجه ستوان دومی به محل خدمت خود در اداره پلیس مارسی باز می‌گردد.

وی ادامه داد که حدود ده سال است که با درجه سرگردی بازنشسته شده و اکنون او و همسرش سوفی عازم بندر لوهاور هستند تا چند هفته‌ای مهمان پسر بزرگشان باشند.

آقای لاوان از پسرش گفت که او در اداره گمرک بندر لوهاور پست مهمی دارد. بعد، از شغل و حرفه من پرسید؟

به او گفتم که برای چند مجله فرانسوی خبر تهیه می‌کنم. وی ابروانش

را به حالت تعجب بالا برد و گفت:

ـ به نظر نمی آید که فرانسوی باشید.

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

ـ از پدر فرانسوی و از مادر الجزایری

ـ حدس می‌زدم که باید دو رگه باشید.

ـ به هر صورت فرانسوی هستم.

آقای رنه لاوان پرسید که عازم پاریس هستم؟ در جوابش گفتم که بعد به لیسبون خواهم رفت شاید هم لندن یا یک جای دیگر. درست نمی‌دانم چه برنامه‌ای برای من تدارک دیده‌اند.

خانم لاوان به کوپه برگشت. آقای لاوان، من و همسرش را به یکدیگر معرفی کرد. من از آنها دعوت کردم که صبحانه را با هم صرف کنیم. دعوتم را پذیرفتند. دقایقی بعد به اتفاق هم به واگن رستوران رفتیم. سر میز صبحانه موضوع همسفران آنها را که به گفته خانم لاوان در ایستگاه آوینیون پیاده شده بودند، با توجه به اینکه آقای رنه لاوان خودش را افسر بازنشسته پلیس مارسی معرفی کرده بود طوری مطرح ساختم که حس کنجکاوی‌اش به کار نیفتد و برداشت او ازاین موضوع به گونه‌ای نباشد که با شگرد خاص خودش، مرا سئوال پیچ کند. هر چند که خود من دست کمی از او نداشتم. با این حال باید رفتار معقولانه‌ای می‌داشتم.

آقای لاوان، زن ومرد جوان مورد بحث را، زوجی متواضع و خونگرم توصیف کرد و افزود که قبل از رسیدن قطار به ایستگاه آوینیون، او و همسرش سوفی شام را با آنها صرف کرده بودند.

از آنجا که به حدس و گمان دریافته بودم، آن پاکت پست هوایی ممکن است به آن زن و مرد جوان تعلق داشته است، لازم بود اطلاعات بیشتری درباره آنها به دست بیاورم. این اطلاعات که تنها به مشخصات آن دو محدود می‌شد برای من کمال مطلوب بود زیرا احتمال می‌رفت که در پاریس، یا یک جای دیگر به طور اتفاقی با آنها روبرو شوم که این خود به شناخت بیشتر آن زن و مرد جوان، خاصه در ارتباط با پاکت پست هوایی و محتویات گنگ و مبهم آن کمک می‌کرد. بنابراین باید داستانی

جعل می‌کردم تا آقای رنه لاوان و یا همسرش مجبور شوند آن زوج متواضع و خونگرم را که ساعتی با آنها همسفر بوده‌اند، به نحو مطلوبی توصیف کنند.

من کمی قهوه نوشیدم و بعد در حالی که نگاهم به آقای لاوان بود گفتم:

ـ بدون شک همسفران شما باید همان زن و مرد قدبلند و لاغراندامی بوده باشند که در موقع پیاده شدن از قطار، یک پای زن دچار لغزش شد و کم مانده بود از پلکان واگن سقوط کند، ولی مرد همراه او با رهاکردن جامه‌دان در دستش، به موقع او را از خطر سقوط نجات داد.

آقای رنه لاوان خنده سر داد و گفت:

ـ برعکس، همسفران ما قدی متوسط داشتند و به نظر نمی‌آمد که بیش از سی و چند سال داشته باشند.

خانم لاوان فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت و گفت:

ـ آنها زبان ما را طوری صحبت می‌کردند که به نظر نمی‌رسید فرانسوی باشند.

من در حالی که انگشت سبابه‌ام را به لبه فنجان می‌کشیدم گفتم:

ـ شاید ایتالیایی و یا اسکاندیناوی بودند.

آقای لاوان لبانش را جمع کرد و شانه‌هایش را بالا گرفت و گفت:

ـ نه آقای پوسان، به عقیده من آنها به یکی از کشورهای اروپای شرقی تعلق داشتند. نظر سوفی هم همین بود.

من ته مانده قهوه‌ام را سرکشیدم و از او خواستم که از دیگر مشخصات آن زوج جوان بگوید شاید من بتوانم درباره ملیت آنها اظهارنظر بکنم.

وی مشخصات دیگر آن زوج جوان را به گونه‌ای شرح داد که گویی برای چهره‌نگار اداره پلیس جنایی مارسی تعریف می‌کند.

ما پس از صرف صبحانه به کوپه بازگشتیم. ترن ما که به نام «میسترال»[1] خوانده می‌شد، کمتر از یک ساعت با پاریس فاصله داشت. در این حداقل

۱- یک نوع ترن سریع‌السیر در فرانسه با سرعت ۱۸۰ کیلومتر در ساعت.

فاصله باید خودمان را آماده می‌کردیم. آقای لاوان و همسرش در جمع و جور کردن لوازم وبستن جامه‌دان‌های خود، چندان عجله‌ای به خرج نمی‌دادند. دلیلش هم این بود که آنها باید به ایستگاه گاردونورد می‌رفتند و از آنجا با ترن عازم بندر لوهاور می‌شدند. بنابراین فرصت گردش در پاریس را نداشتند. اما من به دلایلی باید آمادگی بیشتری می‌داشتم. حتی بیش از دیگر مسافران.

هنگامی که ترن میسترال به حومه پاریس نزدیک شد، رنه لاوان افسر بازنشسته پلیس مارسی که مردی متواضع و خونگرم بود، ابراز تمایل کرد که در صورت موافقت من، آشنایی بین ما ادامه یابد. من نیز متقابلاً اشتیاق خود را به دوام این آشنایی نوپا نشان دادم. او بلافاصله نشانی و شماره تلفن منزلشان را در حومه مارسی در اختیارم گذاشت. اما من به بهانه اینکه ظرف چند روز آینده تغییر مکان خواهم داد، از دادن نشانی و شماره تلفن آپارتمانم در پاریس که بتازگی آن را خریده بودم خودداری کردم. رنه لاوان این استدلال مرا بی‌آنکه عدم تمایل من در آن احساس شود، به راحتی پذیرفت. برای تأیید بیشتر به اینکه من نیز مشتاق ادامه دوستی بین خودمان هستم به او اطمینان دادم که ظرف دو سه هفته آینده و با احتساب اینکه او به مارسی بازگشته است، تلفنی تجدید عهد خواهم کرد.

رنه لاوان گفت که این تجدید عهد به هر شکل و در هر زمان که باشد، برای او و همسرش با ارزش خواهد بود و باعث خوشحالی آنها خواهد شد.

و اما دلایلی که بهانه تغییر آپارتمان را به دستم داد، تماماً به آن نامه پست هوایی مربوط می‌شد ـ دلایلی که امکان داشت مسائل مخاطره‌آمیزی نیز به همراه داشته باشد. هر چند که محتوای پاکت پست هوایی، چیزی بجز دو صفحه بریده از یک مجله طرح لباس بانوان نبود، نظر من این گونه بود که در کل آن نامه باید چیزی مثل یک پیام سری، یا مافوق سری وجود داشته باشد که در ورای ساده بودن پاکت و محتوای آن، پنهان کرده باشند. کشف چنین پیام سری، نیاز به وسایل پیشرفته‌ای داشت. من هم برای آنکه به حس کنجکاوی خود پاسخ قابل قبولی بدهم می‌بایست آن چیز ناشناخته‌ای را که حدسش را زده بودم کشف می‌کردم.

بنابر آنچه در ذهن من شکل گرفته بود، اگر آن نامه پست هوایی به آن زوج جوان تعلق می‌داشت، آنها کوتاه زمانی پس از پیاده شدن از ترن میسترال در ایستگاه آوینیون، متوجه مفقود شدن نامه همراه خود می‌شدند و اگر دیگر حدسهای من دراین باره درست می‌بود، آنها با دوستان و احیاناً افرادی در ردهٔ خودشان تلفنی تماس می‌گرفتند و قضیه مفقود شدن نامه پست هوایی، که واژه «لو رفتن» بیشتر مناسب این قضیه است، اطلاع می‌دادند و ضمن اینکه شماره کوپه و واگن و مهمتر از اینها، مشخصات آقا و خانم رنه والان راکه از مارسی تا ایستگاه آوینیون با آنان همسفر بودند، در اختیار دوستان می‌گذاشتند، تأکید می‌کردند که نامه مورد نظر را در آن کوپه باید جستجو کنند. حدسهای من، این نتیجه را به دست داد که دوستان آن زوج جوان ممکن است در ایستگاه گاردولیون منتظر ورود ترن میسترال باشند. بنابراین، من در آمادگی کامل به سر می‌بردم تا به محض توقف ترن، جزو اولین مسافرانی باشم که پیاده می‌شوند.

با ورود قطار به پاریس، از سرعت آن کاسته شد. من از آقا و خانم لاوان خداحافظی کردم و به آنها سفربخیر گفتم و قبل از آنکه ترن توقف کند به یک واگن دیگر رفتم و پشت سر چند نفر که جلو در خروجی ایستاده بودند، جاگرفتم. همینکه ترن توقف کرد، من چهارمین مسافری بودم که از ترن خارج شدم ولی ایستگاه را ترک نگفتم. چند قدم از ترن فاصله گرفتم و نگاهم را به همان واگنی دوختم که در کوپه شماره ۵ آن، با آقا و خانم لاوان همسفر بودم. بناگاه دو مرد که هر دو جوان بودند و من فقط نیمرخ آنها را می‌دیدم، توجهم را جلب کردند. آن دو سعی داشتند از لابلای مسافرانی که از ترن خارج می‌شدند، راهی برای ورود به همان واگن بیابند.

من در نقطه‌ای ایستاده بودم که به علت روشنایی فضای خارج که بر سطح شیشه کوپه‌های واگن تابیده بود، نمی‌توانستم داخل کوپه‌ها را ببینم و اگر درست روبروی همان واگن می‌ایستادم، هیچ چیز مانع از دیدن داخل کوپه‌ها نمی‌شد. از آقا و خانم لاوان خبری نبود. این طور به نظر می‌رسید که آنها منتظر خلوت شدن راه خروج هستند تا به راحتی از ترن

خارج شوند.

سرانجام، آن دو مرد ناشناس که بعید به نظر می‌رسید فرانسوی باشند، داخل واگن شدند تا در پی هدف مشخصی به جستجوی آن چیزی بپردازند که زوج جوان از دست داده بودند. از آنجا که جستجوی آنها به نتیجه نمی‌رسید، آقای لاوان و همسرش را در برابر این سئوال قرار می‌دادند که پس از پیاده شدن آن زوج جوان در ایستگاه آوینیون، چه کسی یا کسانی جای آنها را در کوپه شماره ۵ می‌گیرند؟

همان طور که نگاهم به واگن مورد نظر بود، با خود اندیشیدم که رنه لاوان افسر پلیس جنایی مارسی که با درجه سرگردی بازنشسته شده بود، گمان نمی‌رفت که در برابر سئوال دو مرد ناشناس، خویشتن‌داری را از دست بدهد و مارسل پوسان را که از ایستگاه آوینیون تا پاریس، با او و همسرش در یک کوپه همسفر بوده است، با ذکر مشخصاتش به آن دو مرد ناشناس معرفی کند. اصولاً این گونه شیوه برخورد از آدمی مثل رنه لاوان که به گفته خودش عضو نهضت مقاومت ملی فرانسه در جنگ دوم جهانی بوده است، بعید به نظر می‌رسید که بدون مطالعه دست به کاری ناشایسته بزند. پس باید به این نتیجه می‌رسیدم که لاوان در پاسخ دادن به سئوال آنها و اینکه چه باید بگوید، تمامی تجارب به دست آمده از دوران خدمتش در اداره پلیس جنایی را به کار می‌گرفت و پاسخی گنگ و مبهم به آنها می‌داد تا ترن را بدون اخذ نتیجه ترک گویند.

نتیجه دیگری که از مشاهده آن دو مرد ناشناس به دست آمد، این بود که نامه پست هوایی حاوی رمزی است که در فرصتی مناسب باید آن را کشف کنم. هر چند که تمام حدسیات من دارای ضریب اطمینان پایینی بود. با این حال، آنچه در ذهنم جا گرفته بود مرا در این کار مصمم و استوار ساخته بود.

من صبر نکردم که آن دو مرد ناشناس و هم چنین رنه لاوان و همسرش از ترن پیاده شوند. حتی به واگن موردنظر هم نزدیک نشدم که از فاصله‌ای نزدیک نگاهی گذرا به داخل کوپه شماره ۵ بیندازم. توقف من در آنجا ممکن بود همه چیز را دگرگون سازد. بنابراین ایستگاه گاردولیون را ترک گفتم، تا برای حضور در مراسم ازدواج دومین دختر

موریس ـ جینا که به همین منظور به پاریس بازگشته بودم، آمادگی بیشتری داشته باشم. به چند قدمی آپارتمانم که رسیدم صدای زنگ تلفن را از داخل آپارتمان شنیدم. با عجله در را باز کردم و قبل از آنکه خودم را به تلفن برسانم، صدای زنگ قطع شد. با این حال گوشی را برداشتم ولی خبری جز صدای بوق آزاد نبود. گوشی را سرجایش گذاشتم و به کارهای مربوط به خودم پرداختم. دقیقاً نمی‌دانم چه مدت سرگرم کار بودم که زنگ تلفن به صدا درآمد. گوشی را برداشتم. موریس بود. او بدون مقدمه و به حالت اعتراض گفت:

ـ هیچ معلوم است کجا هستی. از صبح تا به حال چند بار به آپارتمانت تلفن کردم.

روی صندلی راحتی نشستم و گفتم:

ـ بالاخره پیدام کردی.

ـ دیشب منتظرت بودم فکر کردم با ترن تِ ژِ وِ[1] حرکت می‌کنی.

ـ ولی من با ترن میسترال حرکت کردم. ببینم طوری شده که از دیشب تا به حال دنبال من می‌گردی؟

موریس گفت که موضوع مهمی پیش آمده که باید با من صحبت کند. وقتی از او پرسیدم که موضوع مهم درباره کیست؟ موریس گفت که بعداً درباره‌اش صحبت می‌کند. وی سپس اضافه کرد که قبل از ساعت چهار بعدازظهر همه آشنایان و دوستانش جلو کلیسای سان اوستاش جمع می‌شوند.

بعد از تلفن موریس، روی تخت دراز کشیدم که ساعتی استراحت کنم. تازه چشمهام گرم شده بود که صدای زنگ تلفن لعنتی آرامش کوتاه زمان مرا به هم زد. همان طور که روی تخت دراز کشیده بودم به طرف تلفن غلتیدم. گوشی را برداشتم. صدای مردی از آن طرف سیم مرا به اسم خواند:

ـ آقای رامین، من کلمنت هستم. ژان کلمنت. فکر می‌کنم مرا بشناسید.

ـ بله آقای کلمنت، نه فقط شما را به اسم می‌شناسم، بلکه تا آنجا که

۱- نوعی ترن سریع‌السیر در فرانسه، با سرعت ۳۵۰ کیلومتر در ساعت.

یادم می‌آید دوبار هم همدیگر را دیده‌ایم و اگر حافظه‌ام یاری کند، آخرین بار حدود یک سال پیش در مهمانی هتل شاتو فوتنا بود.

ـ حافظه شما بسیار قوی است آقای رامین، هیچ فکر نمی‌کردم محل آخرین ملاقاتمان را به یاد داشته باشید.

ـ بعضی حرفه‌ها ایجاب می‌کند که انسان دارای حافظه‌ای قوی باشد. مثل شما و من.

ژان کلمنت پرسید:

ـ موریس دوست قدیمی‌تان با شما صحبتی نکرده؟

به ژان کلمنت نگفتم که دقایقی پیش تلفنی با موریس صحبت کرده‌ام. بنابر این پاسخ او را به این شکل دادم که موریس درباره چه موضوعی باید با من صحبت کند؟ بلافاصله اضافه کردم که حدود یک ساعت است که وارد پاریس شده‌ام.

کلمنت گفت که بهتر است خود موریس به سئوال من پاسخ بدهد. سپس روزبخیر گفت. من نیز گوشی تلفن را سرجایش گذاشتم و در جای خود قرار گرفتم. دیگر از خواب خبری نبود. افکارم را روی تلفن ژان کلمنت و ارتباط آن با تلفن موریس که پیام هر دوی آنها یکی بود، متمرکز ساختم. قبل از آنکه نتیجه‌ای از این دو مکالمه تلفنی براساس حدس و گمان بگیرم، لازم است چند کلمه‌ای از ژان کلمنت، آن‌گونه که می‌شناختمش بگویم. او، تا یک سال پیش، در بخشی از اداره اطلاعات نیروی دریایی فرانسه دارای پست مهمی بود. کلمنت یک فرد غیرنظامی و در فن اطلاعات و نیز ضداطلاعات، از افراد باتجربه‌ای بود. هیکل درشت، شانه‌های پهن و صورت گرد و گوشتالود از مشخصات فیزیکی‌اش به شمار می‌رفت. وی از مردم نرماندی بود و به زبانهای آلمانی، ایتالیایی و انگلیسی تسلط کامل داشت.

و اما برداشت من از این دو مکالمه تلفنی، چیزی در سطح یک مأموریت سری می‌توانست باشد. برداشت دیگر من این بود، که کلمنت از موریس خواسته بود که ترتیبی بدهد تا بین من و او ملاقاتی صورت بگیرد.

در حالی که این حدس و گمان نزدیک به یقین در ذهن من شکل می‌گرفت، به نامه پست هوایی که بدون تردید رازی در آن نهفته بود،

می‌اندیشیدم.

* * *

کلیسای سن اوستاش در مرکز پاریس، زمانی در محاصره بازار تره‌بار بود. اکنون که سالهاست بازار تره‌بار به خارج شهر انتقال یافته، کلیسا در وسط فضای سبز و بسیار زیبایی قرار گرفته است که باید می‌داشت.

من و موریس به اتفاق جینا جزو آخرین کسانی بودیم که پس از انجام مراسم ازدواج دخترشان ویولت از کلیسا خارج شدیم. من هر لحظه منتظر بودم که موریس مرا به کناری بکشد و درباره موضوعی که خبرش را داده بود با من صحبت کند. اما او شش دانگ حواسش به جشن عروسی ویولت بود که چند ساعت بعد باید در سالن هتل لافایت برگزار می‌شد.

پس از حرکت اتومبیل عروس و داماد، شرکت کنندگان در مراسم مذهبی این ازدواج نیز فضای مقابل کلیسا را ترک گفتند. چند دقیقه بعد، جینا مرا مخاطب قرار داد و گفت:

ـ فکر می‌کنم باید تو و موریس را تنها بگذارم.

با این احساس که جینا از موضوع قرار ملاقات من با کلمنت که باید قرارش گذاشته می‌شد آگاهی دارد به او گفتم:

ـ باشد برای یک وقت دیگر.

جینا با تبسمی معنی‌دار گفت:

ـ یک وقت دیگر خیلی دیر است. چون ژان کلمنت و همسرش برای امشب دعوت شده‌اند. بنابراین تو و موریس باید بدون حضور شخص سومی به تبادل نظر بپردازید.

بعد خطاب به شوهرش گفت:

ـ رامین را با خودت بیارش منزل که همه با هم حرکت کنیم.

وی با اتومبیل خودشان حرکت کرد. کمی بعد من و موریس هم با اتومبیل من به راه افتادیم. موریس که بتازگی سیگار را کنار گذاشته بود و پیپ می‌کشید، آن را روشن کرد و گفت موقعی که کشیش مراسم مذهبی ازدواج ویولت را با پی‌یر انجام می‌داده، او احساس کرده که پیر شده است و دیگر آن توان سالهای پیش را ندارد و همان موقع تصمیم می‌گیرد که مسئله بازنشسته شدنش را به طور جدی دنبال کند و به اتفاق همسرش

که او نیز دوران جوانی را پشت سر گذاشته است، زندگی تازه‌ای را در جنوب فرانسه آغاز کنند. زیرا با ازدواج ویولت، او و جینا واقعاً تنها شده‌اند. گذشته از این، پاریس برای هر دوی آنها خسته‌کننده شده است و در صورت بازنشسته شدن، هر دوی آنها به محیطی آرام نیاز دارند.

من نیز سیگاری روشن کردم و او را از تصمیم‌گیری عجولانه درباره بازنشسته شدنش برحذر داشتم واضافه کردم که هر وقت به این مرحله از تصمیم خود رسید، نیاز به فروش آپارتمانش در پاریس نیست چون کلید آپارتمان من در مارسی در اختیار او و همسرش خواهد بود.

کمی مکث کردم وسپس افزودم که در فرصت‌های دیگر هم می‌توانیم با حضور همسرش دراین باره صحبت کنیم. ادامه دادم از آنجا که وقت زیادی نداریم بهتر است برود سر اصل مطلب و از ژان کلمنت و اینکه از ملاقات با من چه هدفی دارد حرف بزند. بعد به مکالمه تلفنی کلمنت با خودم اشاره کردم که به سئوال من پاسخ قانع کننده‌ای نداد و فقط گفت که موریس باید به سئوال من پاسخ بدهد.

موریس پیپ خاموش شده‌اش را دوباره روشن کرد و گفت که او هم از هدف ژان کلمنت و اصرارش در ملاقات با من چیزی نمی‌داند. ولی آنچه مسلم است، موضوع باید حول یک مأموریت سری دور بزند که ژان بنا به تصمیم خودش یا مقامی بالاتر در اداره اطلاعات نیروی دریایی، مرا برای انجام دادن مأموریت سری در نظر گرفته است.

وی ادامه داد که کلمنت و همسرش را صرفاً به خاطر من دعوت کرده است تا در جشن عروسی ویولت، بتواند یکبار دیگر من و او را به یکدیگر معرفی کند.

با توجه به قدمت دوستی بین موریس و خودم و از آنجا که دخترهای او، مرا «عمو رامین» خطاب می‌کردند، او در تمام سالهای دوستی‌مان رهگشای من در مسائل پیچیده و دشواری بود که گهگاه با آن روبرو می‌شدم. بنابراین لازم بود موضوع نامه پست هوایی را که به طور اتفاقی در ترن میسترال مارسی ـ پاریس، به دست آورده بودم با او در میان بگذارم. اگرچه آشنایی موریس به مسائل اطلاعاتی و ضداطلاعاتی در حد تجربه و کارآیی او در مسائل اینترپول نبود، او را به عنوان صاحبنظر

در این قبیل مسائل قبولش داشتم.
این مطلب را باید از یک نقطه‌ای شروع می‌کردم که بدون مقدمه به آن نپرداخته باشم. دگر بار موضوع ملاقات با ژان کلمنت را پیش کشیدم و گفتم:
- اگر ژان کلمنت مأموریتی به من پیشنهاد کند، فکر نمی‌کنم بتوانم آن را بپذیرم چون در حال حاضر با مسئله پیچیده‌ای روبرو شده‌ام که روی غریزه ذاتی و حرفه‌ای نمی‌توانم بسادگی از کنارش بگذرم و یا بکلی آن را نادیده بگیرم.
موریس در جای خود به آرامی حرکتی کرد و کمی به طرف من چرخید و با لحنی کنجکاوانه پرسید که آیا با کسی یا سازمانی قرارداد تازه‌ای بسته‌ام و یا با مشکلی روبرو شده‌ام؟
ماجرای نامه پست هوایی را باتمام جزئیاتش تعریف کردم و آنگاه آشنایی با رنه لاوان و خانمش و نیز مشخصات آن زوج جوان را که رنه لاوان در اختیارم گذاشته بود به قضیه وسوسه‌انگیز نامه پست هوایی اضافه کردم وسپس ادامه این تعریف را به ایستگاه گاردولیون کشاندم و از مشاهدات خودم در مورد دو مرد جوان با قیافه‌های عوضی و شک برانگیز در حالی که مسافران از ترن میسترال پیاده می‌شدند آنها قصد ورود به واگن موردنظر را داشتند سخن به میان آوردم و براساس حدسهایی که زده بودم، نتیجه به دست آمده را این گونه تشریح کردم که وقتی آن دو مرد ناشناس، گمشده آن زوج جوان را در کوپه شماره ۵ پیدا نمی‌کنند، از رنه لاوان و خانمش مشخصات و احیاناً اسم مسافر یا مسافرانی را که از ایستگاه آوینیون تا پاریس، با آنها همسفر بوده‌اند می‌پرسند.
در اینجا مکث کردم و سپس افزودم که به دشواری می‌توان پذیرفت که رنه لاوان و یا همسرش، اسم و مشخصات مرا در اختیار آنها گذاشته باشند. هر چند که لاوانها مرا به اسم مستعارم «مارسل پوسان» می‌شناختند.
موریس با اشاره به موقعیت رنه لاوان افسر بازنشسته پلیس مارسی و با این فرضی که حدسهای من تماماً درست بوده باشد بر این نکته مهم و حساس تأکید گذاشت که امکان ندارد رنه لاوان اسم و مشخصات مرا در

اختیار آنها گذاشته باشد، بلکه مشخصات زن و مرد جوانی را در ذهن آنها ترسیم کرده که ساخته و پرداخته ذهن خودش بوده است.

موریس اضافه کرد:

ـ من یا تو و یا هر مأمور پلیس باتجربه دیگر، که به جای لاوان می‌بود به همین نحو و با پاسخی قابل قبول ناشناسها، آنها را از سر راه خود دور می‌کرد.

به تقاطع دو خیابان رسیدیم. پشت چراغ قرمز توقف کردیم. به موریس گفتم:

ـ من هم به همین نتیجه رسیده‌ام و تنها یک درصد ممکن است رنه لاوان با تجربه مرتکب اشتباه شده باشد.

موریس پیپ خاموش شده‌اش را روشن کرد و گفت:

ـ من اگر به جای تو بودم هرگز به خودم اجازه نمی‌دادم که آن یک درصد تبدیل به یک غول شود و تمام نتایج به دست آمده را خراب کند. رنه لاوان بنا به گفته خودش افسر پلیس جنایی بوده، پس به آنچه درباره عملکرد او در مقابل ناشناسها حدس زده‌ای اعتقاد داشته باش.

بعد پرسید:

ـ نامه کجاست می‌توانم آن را ببینم؟

ـ البته ولی باشد برای یک وقت دیگر چون فعلاً پیشم نیست.

گفتی محتوای آن پاکت چه بود؟

ـ دو صفحه بریده از یک مجله لباس بانوان.

ـ به چه زبانی؟

در همین موقع چراغ سبز شد و ما حرکت کردیم. از تقاطع که گذشتیم من گفتم:

ـ انگلیسی، آره به زبان انگلیسی.

موریس در حالی که آتشدان پیپ توی مشتش بود و دسته آن را به چانه‌اش می‌فشرد، به تکرار قسمتی از مشخصات نامه پست هوایی پرداخت: نامه در آتن توسط شخصی به نام ارنست کال به نشانی صندوق پستی در وین پست شده است.

نگاهش کردم و گفتم:

ـ نشانی فرستنده نامه را از قلم انداختی.
وی با خونسردی گفت:
ـ یادم نرفته، هتل دامون، خیابان سینگرو، شماره ۱۴۲، آتن. و حالا تو با بررسی این نامه یقین حاصل کرده‌ای که پاکت یا محتوای آن حاوی پیام رمزگونه‌ای است که احتمالاً ممکن است در یک یا هر دو صفحه بریده شده از مجله مد لباس بانوان جاسازی کلمه‌ای شده باشد.

موریس دسته پیپ را که ظاهراً به چانه‌اش می‌فشرد، پایین آورد وادامه داد که همه چیز ممکن است در آن نامه وجود داشته باشد ولی کشف پیام رمزگونه به آسانی امکان ندارد. وی به من توصیه کرد که از پیگیری این قضیه به دلیل ناشناختگی‌هایی که در فرستنده و گیرنده نامه و اینکه چه کسانی و یا سازمان اطلاعاتی چه کشوری در ورای نامه هوایی وجود دارد خودداری کنم زیرا به بهای از دست دادن جانم تمام می‌شود.

به موریس اطمینان دادم که به فرض وجود پیام رمز در آن نامه و کشف رمز، به هیچ‌وجه قصد دنبال کردن قضیه را ندارم و اصرار من صرفاً به خاطر کنجکاوی حرفه‌ای است که به آن پاسخی قابل قبول داده باشم. آنگاه نظر او را پرسیدم. موریس با لحنی که معلوم بود به این موضوع می‌اندیشد گفت که قبل از دیدن نامه موردنظر نمی‌تواند به اظهارنظر صریح بپردازد. ضمناً نظر مرا هم رد نمی‌کند. وی پیشنهاد کرد که بررسی نامه، تنها در محل کار او، یعنی در اینترپول امکان‌پذیر است، زیرا به هردوی ما اطمینان می‌دهد که خبر وجودِ چنین نامه‌ای به خارج درز نمی‌کند.

ضمن قبول پیشنهاد موریس قرار شد فردای برگزاری جشن عروسی ویولت، یعنی پیش از ظهر روز بعد به اینترپول بروم و در دفتر کار او به بررسی پاکت نامه هوایی و محتوا و نیز در صورت لزوم به کشف رمز موجود در آن بپردازیم. قبل از آنکه موریس سکوت کند احساس کردم که بحث دراین باره با توجه به گرفتاری آن روز که تا نیمه‌های شب می‌بایست ادامه داشته باشد جسماً خسته‌اش کرده است و ادامه این بحث از حوصله او خارج است. بنابراین، مطالب دیگری در ارتباط با برگزاری جشن عروسی دخترش پیش کشیدم. صحبت‌های ما تا مقصد، یعنی

آپارتمان مسکونی او ادامه داشت. از آنجا راهی آپارتمان خودم شدم. در تمام این مدت، تنها به دو چیز می‌اندیشیدم. یکی نامه اسرارآمیزی که فکر مرا سخت به خود مشغول کرده بود وموضوع دوم، ملاقات با ژان کلمنت بود که به راحتی می‌شد پیش‌بینی کرد که او در ملاقات با من چه موضوعی را مطرح خواهد کرد.

موریس براین عقیده بود که اگر در نامه ارنست کال، پیامی به رمز وجود داشته باشد، کشف رمز باید توسط کارشناسان صورت بگیرد و در نتیجه از دست من خارج می‌شود و ممکن است مرا به دردسر بیندازد. بنابراین عاقلانه‌ترین کار این است که کنجکاوی نشان ندهم و قضیه را دنبال نکنم. اما من اصرار داشتم که اسرار پنهان شده در آن نامه را به هر شکلی که هست کشف کنم وبعد پرونده‌اش را ببندم.

و اما مسئله دوم که در جشن عروسی ویولت دختر موریس با آن روبرو شدم، ملاقات با ژان کلمنت بود. با آنکه من و ژان همدیگر را می‌شناختیم ولی این آشنایی از حد سلام و علیک و احوالپرسی فراتر نمی‌رفت. بنابراین لازم بود که مرز و حدود آشنایی میان من و ژان توسط شخص سومی برداشته شود و من و او بتوانیم به راحتی با هم صحبت کنیم.

پس از آنکه موریس، من و ژان کلمنت را به یکدیگر معرفی کرد، به پیشنهاد ژان، در گوشه‌ای از سالن به گفت‌وگو پرداختیم. از آخرین باری که دقیقاً به یادم نمی‌آمد کجا او را دیده بودم حدود یک سال می‌گذشت. قیافه‌اش اصلاً عوض نشده بود و همچنان علاقه وافری به سیگار برگ داشت. برایش فرقی نمی‌کرد که سیگار برگ ساخت هاوانا باشد و یا جامائیکا.

ژان پیشنهاد کرد که بهتر است همدیگر را تو خطاب کنیم تا راحت‌تر بتوانیم صحبت کنیم. بعد اضافه کرد که حتماً از موریس شنیده‌ام که او به اس آر، یعنی سازمان کل اطلاعات منتقل شده است.

من در جای خود کمی جابجا شدم و گفتم که موریس دراین باره حرفی به من نزده است و بهتر است برود سر اصل مطلب.

ژان خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری ریخت و از کلنل لامبر رئیس مستقیم خود گفت که خواستار ملاقات با من است. از دو حال

خارج نبود، یا کلنل مأموریت خاصی برای من در نظر گرفته بود که بعید به نظر می‌رسید و یا در مورد کسی یا چیزی می‌خواست اطلاعاتی به دست بیاورد. به هرحال از ژان کلمنت پرسیدم که کلنل با من چه کار دارد. وی شانه‌هایش را به نشانه اینکه در این باره چیزی نمی‌داند، بالا انداخت و سپس پک محکمی به سیگار برگش زد و نگاهی به ساعتش انداخت و آنگاه پرسید که اگر قرار ملاقات با لامبر را برای ساعت ده صبح فردا بگذارد، از نظر من اشکالی ندارد. پاسخ من به این سئوال مثبت بود. او برای آنکه مطمئن شود کلنل با زمان تعیین شده موافق است یا نه، از من خواهش کرد که تا قبل از ساعت ده صبح از آپارتمانم خارج نشوم تا او تلفن کند. به او گفتم که بین ساعت نه تا نه و نیم می‌تواند تلفن کند، نه زودتر از این ساعت.

ژان فقط سرش را به نشانه اینکه در همین ساعت به من تلفن خواهد کرد، تکان داد و سپس از جا برخاست. شب بخیر گفت و به همسرش که در جمع چندتن از مهمانان سرگرم گفت و شنود بود ملحق شد.

اما من در حالی که با نگاهم در میان مهمانها پرسه می‌زدم، در جستجوی کسی بودم که موریس از او و همسرش برای شرکت در جشن عروسی دخترش نیز دعوت کرده بود. بناگاه نگاهم به همسر او افتاد که با موریس و جینا سرگرم گفتگو بود. همینکه خواستم از جا بلند شوم و بدان سمت بروم، دستی آرام بر شانه‌ام قرارگرفت ومرا که در حال برخاستن بودم، سرجایم نشاند و به دنبال آن صدای گرم و خسته آشنایی که حدود یک سال بود از نزدیک نشنیده و فقط از گوشی تلفن شنیده بودم، از پشت سرم برخاست:

ـ تنها نشسته‌ای دوست من.

صدای فیلیپ بود. کسی که در طول سالها خدمت در اینترپول، این افتخار نصیبم شده بود که زیردست او کار کنم. در حقیقت، من دست پرورده او بودم. مردی با تجربه و دوراندیش که طی آن سالها سعی کرد تمامی تجربیاتش را به من القا کند. یادم نمی‌رود که وقتی با استعفای من روبرو شد از موریس که سمت معاونت او را داشت، خواست تا مرا از این تصمیم باز دارد. سرانجام با نارضایی استعفای مرا پذیرفت.

از آنجایی که احترام خاصی برای فیلیپ قائل بودم، از جا برخاستم و رفتاری همانند رفتار شاگردی نسبت به استادش پیش گرفتم. فیلیپ از من به عنوان نمونه‌ای از هموطنانم «ایرانی»ها که سخت به آداب معاشرت پای بندند یاد کرد و سپس بسته سیگار را از جیب کتش بیرون آورد و به آن اشاره کرد و گفت که دکتر معالجش تا میزان پنج عدد در بیست و چهار ساعت را اجازه داده است. من در حالی که فندک را به سیگارش نزدیک کرده بودم که آن را روشن کند گفتم که به هر حال این تعداد هم به سلامتش لطمه می‌زند. بعد، از محیطی که دوران بازنشستگی را به اتفاق همسرش در آنجا می‌گذراند پرسیدم. فیلیپ اظهار رضایت کرد و افزود که زودتر از این باید خودش را بازنشسته می‌کرد و به زادگاهش در نرماندی می‌رفت.

وی اضافه کرد که همسرش مارتا از دیدن من خوشحال خواهد شد. من به مارتا نگاه کردم. او همچنان با موریس و جینا سرگرم گفتگو بود. سپس متوجه فیلیپ شدم و به او گفتم که وقتی تنها شدم، قصد دیدن همسرش را داشتم ولی صدای گرم و صمیمانه استاد مرا در جای خود میخکوب کرد.

فیلیپ با بی‌حوصلگی گفت:

ـ دست بردار رامین، از کی تا حالا من استاد شده‌ام و خودم خبر ندارم. بین ما اصلاً چنین روابطی وجود ندارد. ما با هم دوست هستیم. دوستی ما ریشه در سالهای جوانی دارد. بنابراین بهتر است که بازی با کلمات و القاب را کنار بگذاری که راحت‌تر بتوانیم با هم صحبت کنیم.

خواستم چیزی بگویم. نگاهم به پیشخدمت جوانی افتاد که با سینی نوشیدنیها در حال عبور از کنار میز ما بود. صدایش کردم و سپس از فیلیپ پرسیدم که با کدام یک از نوشیدنیها موافق است. او آب پرتقال را برگزید. من نیز انتخابی این چنین داشتم. فیلیپ سیگارش را خاموش کرد و بنوشیدن آب پرتقال پرداخت. من نیز نیمی از لیوان آب پرتقال را سر کشیدم. بین ما سکوت افتاد. این سکوت مرا بر آن داشت که درباره ژان کلمنت ازفیلیپ اطلاعاتی کسب کنم. هرچند که ژان را می‌شناختم، این شناخت نیاز به اطلاعات بیشتری داشت تا او را آن گونه که بود بشناسم.

سکوت بین فیلیپ و خودم را شکستم و از ژان کلمنت اسم بردم. فیلیپ کمی آب پرتقال نوشید و گفت که قبل از آنکه به سر میز من بیاید، مرا با کلمنت در حال مذاکره می‌بیند. صبر می‌کند و همینکه مذاکرات من و ژان پایان می‌یابد و او میز را ترک می‌گوید، بسراغم می‌آید.

فیلیپ در ادامه سخنانش گفت که ژان کلمنت را دورادور می‌شناسد و این به دلیل عدم ارتباطی اطلاعاتی بین او و ژان بوده است و هیچگاه آن دو، رو در روی هم قرار نگرفته که یکدیگر را از نزدیک بشناسند. وی توصیه کرد که اگر مأموریت خاصی از طرف ژان کلمنت و یا مافوق او به من پیشنهاد شد، آن را با توجه به تجربیات چندین ساله‌ام در زمینه مسائل اطلاعاتی بپذیرم.

فیلیپ کنجکاو شد که بپرسد مذاکرات ژان کلمنت با من درباره چه موضوع خاصی بوده است. وی به همسرش که گهگاه توجهش را به جانب ما معطوف می‌داشت با حرکت سر به او اشاره کرد که به ما ملحق شود. کمی بعد، مارتا از موریس و جینا جدا شد و به سر میزی که شوهرش و من نشسته بودیم آمد. حدود یک سال بود که او را ندیده بودم. آخرین بار زمانی بود که من عازم تهران بودم واین زن وشوهر صمیمی را در مهمانی منزل موریس دیده بودم و بعد از آن، تنها ارتباط بین ما تلفنی بود که گهگاه از حال هم با خبر می‌شدیم.

شام را هر سه نفرمان سر یک میز صرف کردیم. حدود نیم ساعت بعد، فیلیپ و همسرش اولین مهمانهایی بودند که جشن عروسی را ترک گفتند، زیرا فردای آن شب قصد عزیمت به زادگاهشان را داشتند. من نیز کمی قبل از نیمه شب به آپارتمانم بازگشتم و با اینکه خسته بودم ونیازبه استراحت داشتم، وجود آن نامه به ظاهر ساده که گمان من غیر از این بود، مرا از استراحت کردن باز داشت و به این فکر انداخت که با حوصله به بررسی دقیق آن بپردازم شاید آنچه راکه در ذهنم جاگرفته بود بیابم. نامه را از مخفی‌گاهش بیرون آوردم. این تدقیق بر روی پاکت و محتوای آن را، ابتدا از دو صفحه بریده از یک مجله مد لباس خانمها شروع کردم. اولین صفحه را در زیر ذره‌بینی قوی قرار دادم. کلمه به کلمه هر سطر از حروف چاپی را به دقت نگاه کردم. چیزی که توجهم را جلب کند و بر

روی آن کار کنم، وجود نداشت. بعد صفحه دوم را که فرستنده نامه، یعنی ارنست کال در هامش آن خطاب به والنتینا چند کلمه‌ای نوشته بود، به زیر ذره‌بین بردم تا در کلمات متن دقیق شوم شاید آنچه را که در جستجویش بودم درلابلای کلمات چاپ شده بیابم. دراین صفحه هم چیز شک برانگیزی پیدا نکردم. آنگاه به نوشته در هامش صفحه مجله، با امضای ارنست پرداختم. دقایقی روی عبارت: «والنتینای عزیز امیدوارم مورد پسندت قرار بگیرد. ارنست» مکث کردم و به این نتیجه رسیدم که کدهای پیام رمز ارنست کال به والنتینا که مطمئناً اسم مستعار شخص مورد نظر فرستنده نامه بوده، عبارت مذکور را شکل بخشیده است. ذره‌بین را روی میز انداختم احساس کردم که در بن‌بست قرار گرفته‌ام و کشف کدهای پیام رمز در توان من نیست و نیاز به کارشناسان کارآزموده‌ای دارد که نه تنها ساعتها، بلکه روزها روی آن کار کنند تا بتوانند متن پیام را از ورای کدها بیرون آورند.

همان طور که به کاغذهای روی میز خیره شده بودم، پاکت پست هوایی شماره صندوق پستی گیرنده آن در وین وهم چنین نشانی فرستنده توجهم را جلب کرد. این نشان می‌داد که بررسی دقیق نامه و پاکت آن هنوز به نقطه پایان نرسیده است. دوباره ذره‌بین را به کار انداختم. نشانی ارنست کال فرستنده نامه را کلمه به کلمه به زیر ذره‌بین بردم. بعد نوبت به نشانی گیرنده رسید. در این بررسی هم کلمه شک برانگیزی وجود نداشت. در ذهنم چیزی گنگ و مبهم جا گرفته بود، چیزی در ارتباط با پاکت پست هوایی ولی نمی‌دانستم این چیز گنگ و مبهم که بر کنجکاویم اثر شایانی گذاشته بود، در کجای پاکت هوایی باید جستجو کنم. طرف دیگر پاکت را به وسیله کارد پاکت باز کن باز کردم. آستر پاکت پر از نقاط سیاه چاپی بود. بناگاه در ذهنم جرقه‌ای زد. به یادم آمد که نظیر این آستر پاکت را در جایی مثل یک کتاب یا یک گزارش اطلاعاتی دیده‌ام.

کمی فکر کردم تا آن را در ذهن آشفته‌ام بیابم. همینکه نام کتاب مورد نظر و اینکه کجا باید به دنبالش بگردم به یادم آمد، از جا پریدم وبا عجله به طرف اتاق خواب رفتم. نام کتاب «سرگذشت یا تاریخچه اف‌بی‌آی»

بود. آن را از ردیف کتابهای کتابخانه کوچکی که در آنجا ترتیب داده بودم بیرون آوردم. این کتاب که در واقع به صورت گزارش مانند تهیه شده، در سال ۱۹۴۷ توسط مجله لوک در امریکا منتشر شده است. ادگار هوور (فوت شده) که نزدیک به سی سال در رأس اف‌بی‌آی قرار داشت، در حقیت سازمان فعلی پلیس فدرال را باید حاصل تلاشهای خستگی‌ناپذیر او دانست. وی براین کتاب، مقدمه‌ای جامع در زمینه پیدایش سازمان عظیم و مجهز اف‌بی‌آی که نقش ضداطلاعات را نیز برعهده دارد، نگاشته که از حوصله این مقوله خارج است.

فصل چهارم این کتاب، تحت عنوان «چگونه اف‌بی‌آی به پیروزی متفقین در جنگ دوم جهانی کمک کرد» اختصاص دارد که هدف من از این مختصر، اشاره‌ای کوتاه به همین فصل است، که به چگونگی مبارزه مأموران بخش ضداطلاعات اف‌بی‌آی، در شناسایی و به دام انداختن جاسوسان آلمانی که به وسیله زیردریایی در سواحل امریکا پیاده می‌شدند تا در صنایع نظامی امریکا دست به خرابکاری بزنند، می‌پردازد. افزون براین، زیرنظر داشتن اعضای حزب نازی امریکا، از جمله وظایف بخش ضداطلاعات اف‌بی‌آی محسوب می‌شد زیرا با حزب نازی آلمان در ارتباط بودند.

کوتاه سخن اینکه در آن سالهای جنگ دوم جهانی، مأموران اف‌بی‌آی که به دقت مراقب اوضاع بودند و کلیه نامه‌های رسیده از اروپا را به زیر ذره‌بین می‌بردند. آنها در روند کار روزمره‌شان، یعنی سانسور نامه‌ها، به یک نامه پست هوایی برمی‌خورند که سوءظن آنها را برمی‌انگیزد. مأموران کارکشته و با تجربه در می‌یابند که نامه به ظاهر معمولی باید دارای رمز درازی باشد. نامه را به طرز ماهرانه‌ای می‌گشایند و به بررسی آن از دید ضداطلاعاتی می‌پردازند. در میان نقاط سیاه آستر پاکت، نقطه سیاهی که از دیگر نقاط تیره‌تر می‌نمود توجهشان را جلب می‌کند. وقتی نقطه مکشوفه را در زیر دستگاهی که مجهز به ذره‌بینی قوی بوده قرار می‌دهند، کلمات ماشین شده به زبان آلمانی از دل نقطه سیاه ظاهر می‌شود. حدود هشتاد کلمه در هفده سطر بی آنکه به صورت کلمات رمز در آمده باشد کلمات مکشوفه در نقطه سیاه، حاوی دستور

سازمان جاسوسی آلمان به مأمور خود در امریکا و مشخص کردن مأموریت جدید او در شش مورد بوده است.

من نیز در آستر پاکت نامه ارنست کال که از آتن به مقصد وین پست شده بود، در جستجوی یک چنین نقطه سیاهی بودم. این، در حالتی بود که آستر پاکتی که من در اختیار داشتم، دقیقاً مشابه آستر پاکتی بود که شرح داده شد.

تمام نقاط سیاه در متن آستر پاکت نامه‌ای راکه ارنست کال از آتن به نشانی گیرنده آن در وین پست کرده بود، با دقت از زیر ذره‌بینی قوی‌تر از ذره‌بین قبلی گذراندم. اما به نقطه‌ای برنخوردم که رنگ آن نسبت به دیگر نقاط تیره باشد، حتی خیلی جزئی. این عدم موفقیت در به دست آوردن پاسخی قابل قبول به کنجکاویم مرا از ادامه جستجوی خستگی‌ناپذیر باز نداشت زیرا دو نقطه مشابه هم مانده بود که هنوز دست نخورده بود و امید فراوان داشتم آنچه راکه در جستجویش بودم در یکی از این دو نقطه مشابه هم بیابم. این دو نقطه، تمبرهای الصاقی به پاکت پست هوایی بود.

ابتدا لبه دندانه‌دار اولین تمبر از سمت چپ پاکت را با نوک کارد از جایش بلند کردم. این عمل را با احتیاط در جهت جداکردن تمبر از پاکت ادامه دادم و در نهایت شگفت‌زدگی مشاهده کردم که کارد پس از عبور از لبه دور تمبر به راحتی جلو رفت. این، حاکی از آن بود که فقط لبه‌های تمبر تا عمق سه میلیمتر به پاکت چسبیده و فضای تقریباً مستطیل شکل میانه زیر تمبر کاملاً آزاد است. برای راه یافتن به این فضای آزاد زیر تمبر، یعنی سرتاسر لبه دندانه‌دار پایین و دو طرف طولی آن را از پاکت جدا و تمبر آزاد شده از سه طرف طولی و عرضی، به راحتی بلند کردم. ناگهان با دیدن نقطه‌ای سیاه به قطر حدود دو میلیمتر که به روی پاکت چسبانده بودند، چنان هیجان زده شدم که کم مانده بود در آن ساعت ازشب به موریس تلفن کنم و خبر کشف این نقطه سیاه رابه او اطلاع دهم، اما دیر وقت بود.

حالا دیگر احساس خستگی نمی‌کردم. نگاهی به ساعت دیواری انداختم. ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب بود. با آنکه به راز نامه ارنست

کال پی برده بودم، نوک کارد را با لبه دندانه‌دار پایین دومین تمبر آشنا کردم. این یکی وضعی همانند تمبرهایی داشت که به روی پاکت می‌چسبانند، تمامی سطح زیرین تمبر به پاکت چسبیده بود.

با توجه به کشف نقطه سیاه در آستر یک پاکت پست هوایی که در جنگ دوم توسط بخش ضداطلاعات اف‌بی‌آی که شرح آن گذشت، یقین داشتم که مطالب پنهان شده در دل نقطه سیاهی که من در زیر تمبر الصاقی به پاکت پست هوایی ارنست کال کشف کرده بودم، نیاز به کشف رمز ندارد و خط نوشته‌های آن به آسانی خوانده خواهد شد. روی یک فکر سومین ذره‌بین را که قوی‌تر از دوتای دیگر بود به کار گرفتم. اگر چه نقطه سیاه مکشوفه به مقیاس چندین برابر بزرگ شد، با مشاهده نقاط خیلی کوچک و کمرنگ‌تر، این احتمال وجود داشت که نقاط خیلی کوچک دال بر وجود خط نوشته‌هایی باشد. اگر غیر از این می‌بود، نقطه سیاه در هر مقیاس در جهت بزرگتر شدن می‌بایست همچنان سیاه و تهی از نقاط دیگر باشد. برای رسیدن به خط نوشته‌های کوچک شده در نقطه سیاه، نیاز به دستگاه بزرگ‌نما بود که به هنگام بتواند از خط نوشته‌ها عکسبرداری کند. تنها جایی که مجهز به چنین دستگاهی بود و من اجازه ورود به آنجا را داشتم، مرکز اینترپول در پاریس بود که البته به کمک موریس امکان دستیابی به خط نوشته‌های درون نقطه سیاه فراهم می‌آمد.

* * *

حدود بیست دقیقه به ساعت ده صبح، ژان کلمنت تلفن کرد و گفت که قرار ملاقات با کلنل لامبر در ساعت ده صبح به قوت خودش باقی است. بعد نشانی محل ملاقات را در اختیارم گذاشت. حال آنکه انتظار داشتم این قرار ملاقات به هم بخورد و من بتوانم کار نیمه‌تمام، یعنی کشف خط نوشته‌های درون نقطه سیاه را، در اینترپول به انجام برسانم. با احتساب اینکه ملاقات با کلنل لامبر، بیش از یک ساعت وقت مرا نمی‌گیرد، به این فکر افتادم که پاکت پست هوایی ارنست کال را با خودم ببرم و پس از ملاقات با لامبر، از آنجا راهی اینترپول شوم. اما عقل سلیم چنین اجازه‌ای را نداد. بنابراین با عجله آپارتمان را ترک گفتم.

محل ملاقات در ناحیه شمال شرقی پاریس، در یکی از خیابانهای

فرعی خیابان کرمیه واقع بود. این خیابان را می‌توان ادامه خیابان هوگو دانست. محل کار کلنل یک ساختمان سه طبقه بود که درختهای تنومند به آن، پوششی طبیعی داده بودند. با اینکه اسم و مشخصات من به نگهبانی دم در ورودی داده شده بود، تلفنی با ژان کلمنت تماس گرفتند و سپس مرا به اتفاق یک مأمور مسلح به دفتر کلنل در طبقه سوم راهنمایی کردند. ژان در اتاق منشی کلنل منتظرم بود. وی بلافاصله ورود مرا به لامبر اطلاع داد و آنگاه مرا به نزد کلنل راهنمایی کرد. اولین بار بود که کلنل لامبر را از نزدیک می‌دیدم. مردی لاغراندام و بلند قد که اونیفورم نظامی به تن داشت و پنجاه ساله به نظر می‌رسید از پشت میز تحریرش برخاست و تا وسط اتاق به استقبالم آمد و در حالی که دست مرا به گرمی می‌فشرد، خوش آمد گفت و سپس از ژان کلمنت تشکر کرد.

هر سه نفر به دور میز دایره‌ای شکل پایه کوتاهی نشستیم. کلنل لامبر دست به جیب بلوز نظامی خود برد و قوطی سیگارش را که جنس آن از نقره بود، بیرون آورد. با دیدن قوطی سیگار نقره‌ای در دست او، احساس غرور کردم، غروری افتخارآمیز زیرا کاردستی هنرمندان اصفهان را در دستهای یک کلنل فرانسوی می‌دیدم.

کلنل متوجه نگاه من شد. به قوطی سیگار نقره‌ای اشاره کرد و همراه با تبسم گفت:

ـ کار دستی هنرمندان کشور شما ایران است.

سری تکان دادم و گفتم:

ـ بله خیلی زود نظرم را جلب کرد. باید کار هنرمندان اصفهان باشد. آنها علاوه بر نقره، روی برنج، مس و چوب هم می‌توانند هنر سنتی خود را به نمایش بگذارند. خاتم‌کاری آنها از هنرهای ظریف و زیبای کار دستی آنهاست. بعد در مورد خاتم‌کاری توضیح دادم که نحوه این نوع کاردستی چگونه است.

دراین موقع منشی کلنل که خانم نسبتاً مسنی بود، با سه فنجان قهوه وارد اتاق شد. جلو هر کدام از ما یک فنجان قهوه به روی میز گذاشت و سپس به اتاقش بازگشت. قهوه به سبک فرانسوی درست شده بود. کلنل لامبر فنجان قهوه‌اش را از روی میز برداشت و با اشاره به آن، ازمنشی

خود که در درست کردن قهوه به سبک خودشان تجربه زیادی دارد، تعریف کرد. آنگاه کمی قهوه نوشید. من نیز پس از نوشیدن اندکی قهوه، به تأیید از سخنان کلنل در تعریف از خانم منشی پرداختم.

کلنل موضوع را عوض کرد و به قوطی سیگار نقره‌ای خود که آن را روی میز گذاشته بود اشاره کرد و گفت که قوطی سیگار نقره‌ای و یک جعبه خاتم‌کاری ره‌آورد یکی از دوستانش است که سال گذشته برای دیدن آثار باستانی ایران، سفری به آن کشور کرده بودند. وی افزود که جعبه خاتم‌کاری زینت‌بخش اتاق پذیرایی منزلشان است و خود او و هم چنین همسرش آرزومند چنین سفری به ایران هستند ولی با موقعیت شغلی که او دارد بعید می‌داند بتواند مادامی که بر سر این شغل باقی است به آرزویش جامه عمل بپوشاند.

من تبسم کنان گفتم:

ـ دراینصورت، تا زمان بازنشسته شدن باید صبر کنید..

کلنل خنده کوتاهی کرد و گفت:

ـ دقیقاً همین طور است.

ژان کلمنت سکوتش را شکست و این گونه اظهارنظر کرد که با تغییر شغل کلنل ممکن است مسافرت ایشان به ایران امکان‌پذیر باشد.

کلنل در تأیید سخنان من، نظرش این بود که تا وقتی در لباس نظامی به ادای وظیفه خویش مشغول است باید از مسافرت به خارج از فرانسه چشم بپوشد. حتی اگر امکان‌پذیر هم باشد. در حد کمال مطلوب او و همسرش نخواهد بود. مگر آنکه هیچ‌گونه مسئولیتی نداشته باشد و این درست همان دوران بازنشستگی است.

وی سپس قوطی سیگار نقره‌ای را از روی میز برداشت و اضافه کرد که ترجیح می‌دهد مذاکراتمان در اتاقی دیگر انجام بگیرد. هر سه نفرمان از جا برخاستیم و به اتاقی که به نظر می‌آمد تنها راه ورود به آنجا از دفتر کلنل امکان‌پذیر است، نقل مکان کردیم. آنجا اتاقی نسبتاً بزرگ بود. میز مستطیل شکل با صندلیهای ترتیب یافته به دور آن، حکایت از آن داشت که جلسات سری دراین اتاق برگزار می‌شود.

کلنل لامبر و ژان کلمنت در یک طرف میز و درکنار هم قرار گرفتند و

من در طرف دیگر و روبروی آنها نشستم.
کلنل قوطی سیگار نقره‌ای ساخت اصفهان را که معلوم بود سخت به آن علاقه بسته است، باز کرد و به طرف من گرفت. در آن موقع نمی‌خواستم از سیگارهای او که باب طبعم نبود سیگاری دود کنم ولی برای ادای احترام به شخصیت وی، سیگاری برداشتم. کلنل سیگار من و خودش را روشن کرد و سپس مرا مخاطب قرار داد و بدون مقدمه پرسید که آیا خبر مربوط به سقوط هواپیمای مسافری خطوط هوایی مراکش را که دقایقی پس از برخاستن از باند فرودگاه جبل‌الطارق، در دریا سقوط می‌کند، شنیده‌ام.
در عین حال که از سئوال کلنل شگفت زده شدم احساس کردم که به احتمال قوی، سقوط هواپیمای مسافری محور اصلی مذاکرات ما را تشکیل می‌دهد. در جواب این سئوال با حرکت سر جواب مثبت دادم و گفتم که همین یکی دو روز پیش این خبر را آن هم در روزنامه‌ها خوانده‌ام. همین‌طور هم بود. چون شبی که در ایستگاه آوینیون منتظر ورود قطار سریع‌السیر مارسی ـ پاریس بودم، خبر مربوط به سقوط هواپیمای مسافری مراکش را که در صفحه اول روزنامه‌های محلی چاپ شده بود، خوانده بودم.
کلنل لامبر سعی داشت بداند که اطلاعات من درباره سقوط هواپیما در چه حدی است. با اینکه این سئوال غیرعادی به نظر می‌رسید گفتم که در حد خبرهای کوتاه که در روزنامه درج و یا از رادیو و تلویزیون پخش می‌شود. سپس اضافه کردم که بیش از این چیزی نمی‌دانم و دلیلی هم نمی‌دیدم که قضیه را در ابعاد مختلفی که احتمالاً ممکن بود داشته باشد دنبال کنم.
کلنل به آرامی پکی به سیگارش زد و پرسید:
ـ از دوستانتان چطور، از آنها دراین باره چیزی نشنیدید؟
من خاکستر سیگارم را در زیر سیگاری ریختم و سپس به پشتی صندلی تکیه دادم و تبسم کنان گفتم:
ـ اگر خبر مربوط به شروع جنگ سوم بود، مطمئناً همه جا درباره آن بحث می‌شد. حتی در بین دوستانم ولی این جور خبرها آنقدر مهم و در

خور توجه نیستند که کنجکاوی من و یا دوستانم را برانگیزد. در طول سال از این جور سوانح هوایی بسیار اتفاق می افتد. این یکی هم مثل آنهای دیگر.

کلنل در جای خود جنبید وگفت که بین من و برخی از دوستانم با مردم عادی تفاوت زیادی وجوددارد و به همین دلیل نظر من و یا دوستانم درباره سقوط هواپیمای مسافری برایش مهم بوده است.

به لامبر گفتم که برای تحلیل این قضیه هنوز هم وقت هست. بنابراین بهتر است به اصل مطلب بپردازد و نتیجه‌ای که خود او از این سانحه هوایی به دست آورده است مطرح سازد تا ذهن من برای تحلیل به گونه‌ای که انتظارش را دارد آمادگی بیشتری پیدا کند.

کلنل بی آنکه حرفی بزند، تنها با گفتن «ببخشید الان برمی‌گردم» از جا برخاست و به دفتر کارش رفت. وی از لحاظ تفکر به مسائل اطلاعاتی، مردی با تجربه و درعین حال محافظه کار به نظر می‌رسید. محافظه کاری او به گونه‌ای نبود که بر ژرفای اندیشه‌های اطلاعاتی‌اش تأثیرگذار باشد. ولی سعی داشت این چنین باشد. شاید هم برداشتهای من از سئوالات به ظاهر ساده و کم‌اهمیتی که او مطرح ساخت و انتظار داشت پاسخی راکه حدسش را زده بود از من بشنود، این فکر را در من القاکرد که کلنل مردی محافظه کار است و در برخورد با مسائل اطلاعاتی در قلمرو وظایف خود، با دوراندیشی واقع‌گرایانه‌ای گام برمی‌دارد.

وی از دیدگاه من، از جمله افسران اطلاعاتی باتجربه‌ای بود که با شیوه‌ای خاص خودش، یعنی خشونت نشأت گرفته از طرز تفکرش در مسائل حاد اطلاعاتی و سعی بر آن داشت که این گونه مسائل را با رفتاری به ظاهر آرام و محافظه کارانه پوشش دهد. این گونه خشونت را نه به معنای لغوی آن، بلکه در ارتباط با شغل و حرفه اطلاعاتی و ضداطلاعاتی باید دانست.

در اینجا بی‌مناسبت نیست که برای مثال، از دو تن از رؤسای نامدار سازمانهای جاسوسی در جنگ دوم جهانی، اشاره‌ای گذرا داشته باشیم. نخست از دیارسالار والتر ویلهلم کاناریس رئیس سازمان جاسوسی آلمان نازی نام می‌بریم که همواره ظاهری آراسته داشت. این آراستگی او با

خونسردی شگفت‌آوری درهم می‌آمیخت. اما در ورای چهره رنگ پریده و به ظاهر آرام و برخوردهایش، چشمه جوشانی از خشونت در چارچوب مسائل اطلاعاتی بود و برای بقای خویش بر سریر قدرتی که آدولف هیتلر بنابه توصیه فیلد مارشال گورینگ به او داده بود، هرگز به کشت و کشتارهای ناشی از سوءظن‌های بی‌اساس متوسل نمی‌شد و تنها هم خود را به آنچه در حیطه قدرتش قرار داشت صرف می‌کرد. چراکه اندیشه‌هایش را در زمینه مسائل جاسوسی، به هنگام جنگ جهانی اول که درجه ستوان نیروی دریایی امپراتوری آلمان را داشت پرورش داده بود. هم او بود که ماتاهاری جاسوسه معروف آن زمان راکشف و به جاسوسی گذاشت و دیری نپایید که او را به چنگ ضدجاسوسی فرانسه انداخت تا موجبات اعدامش فراهم آمد. سرانجام، کاناریس در آوریل ۱۹۴۵ به دستور آدولف هیتلر بازداشت و به طرز اسپانیایی اعدام گردید.[۱]

شایان ذکر است که کاناریس هرگز لباس دریاسالاری را به تن نکرد.

و اما دومین نفر که بعکس کاناریس، خصلت‌های ددمنشانه‌ای داشت، لاورنتی پاولویچ بریا، رئیس پلیس مخفی موسوم به کا.گ.ب بود که در سالهای حکومت مستبدانه استالین، در رأس وزارت امنیت قرار گرفت. وی در خشونت و بیرحمی و جنایاتی که مرتکب می‌شد آنچنان شهره بود که مادر سالخورده‌اش در گرجستان (زادگاه او) هر یکشنبه صبح، حدفاصل خانه تاکلیسای محله‌شان را به زانو طی می‌کرد. وی درباره راه‌پیمایی مشقت‌بار که جسم نحیف و ناتوانش را بسختی می‌آزرد، آشنایان و آنان که او را می‌شناختند این گونه توجیه می‌کرد که نیک

۱- اعدام به طرز اسپانیایی که به نام گاروته (به ضم رای مشدد) معروف است. بیشترین کاربرد را در جنگهای مستعمراتی در امریکای جنوبی توسط فرماندهان نظامی اسپانیا به کار گرفته می‌شد. آنان سران کشورهایی راکه اشغال می‌کردند، حتی مخالفان خود را به طرز گاروته اعدام می‌کردند. ابتدا محکوم را به تیری چوبی عمودی می‌بستند و سپس حلقه‌ای کمربندی پهن از جنس چرم به دور گردن محکوم می‌انداختند. آنگاه حلقه کمربندی چرمین را به وسیله دستگاهی چوبی که مکانیسم بسیار ساده‌ای داشت، به پیچش درمی‌آوردند و بدین طریق عمل خفه کردن محکوم یا خفه‌سازی او به سهولت انجام می‌گرفت.

می‌داند پسرش چه جنایاتی مرتکب شده و می‌شود، و تنها کاری که می‌تواند بکند این است که برای حضور در کلیسا، خویشتن را این‌گونه شکنجه دهد شاید دعاهایش به درگاه پروردگار و با شفاعت عیسی مسیح، اجابت گردد وبار گناهان پسرش لاورنتی سبک شو د و یا به خود بیاید و به کلیسا باز گردد. نیایش مادر بریا به گونه‌ای دیگر مورد قبول پروردگار قرار گرفت. سه ماه پس از مرگ اسرارآمیز استالین، لاورنتی پاولویچ بریا به دستور حکمرانان جدید و با توطئه‌ای که از قبل طراحی شده بود، بازداشت و بلافاصله تیرباران شد[1] (۱۹۵۳).

هدف از این مختصر که بایسته بود مقایسه‌ای بین خصلت‌های دو شخصیت اطلاعاتی به عمل آید، موجب گردید که داستان از مسیر خود اندکی دور شود. هر چند که کلنل لامبر، من و ژان کلمنت را تنها گذاشته بود و این فرصتی بود برای بازگشت به جنگ دوم جهانی و نگاهی گذرا به دو شخصیت اطلاعاتی آن دوران.

از غیبت کلنل لامبر استفاده کردم و از ژان کلمنت که در سکوت فرو رفته بود پرسیدم که در سقوط هواپیمای مسافری مراکشی چه اسراری نهفته که ملاقات من با کلنل را پی افکنده است. کلمنت پاسخی داد که انتظارش می‌رفت. او گفت که کلنل شخصاً به سئوالات من پاسخ خواهد داد.

من برای آنکه زیرزبان کلمنت را بکشم و او را به حرف بیاورم، عکس آنچه راکه در ذهنم شکل گرفته بود این‌گونه بیان کردم که فکر

۱- گفته می‌شود به هنگامی که گورکی مالنکف جانشین استالین، از پشت تریبون شورای وزیران خطاب به مارشال ژوکف وزیر جنگ دستور بازداشت رفیق لاورنتی پاولویچ بریا را می‌دهد، همانندم بریا را به اتاقی در پشت تالار محل برگزاری شورا می‌برند. دنباله این روایت چنین است که در آنجا نیکیتا خروشچف (نخست وزیر بعدی) عضو شورا با سلاح کمری که مارشال ژوکف در اختیارش می‌گذارد، بریا را به ضرب چند گلوله از پای در می‌آورد. بدین ترتیب به زندگی ددمنشانه مردی که در طول سریر قدرتش وحشت می‌آفرید، پایان داده می‌شود. اما در آن زمان روزنامه‌های سراسر جهان به نقل از خبرگزاری تاس، خبر مربوط به بازداشت بریا را این‌گونه منتشر کردند که بریا پس از محاکمه به جوخه اعدام سپرده شد.

نمی‌کنم مأموریتی که کلنل برای من در نظر گرفته است، با سقوط هواپیمای مسافری در ارتباط باشد.

ژان کلمنت در حالی که از قوطی سیگار نقره‌ای کلنل سیگاری برمی‌داشت گفت:

ـ آره ممکن است، شاید هم نه، راستش من چیزی نمی‌دانم.

من صدایم را پایین آوردم و گفتم:

ـ پس تو چه چیزی می‌دانی مرد!

کلمنت سیگارش را روشن کرد و لب فرو بست. سکوت او گویای این واقعیت بود که اجازه ندارد دراین مورد بخصوص سخنگوی رئیس خود باشد. من هم موضوع را دنبال نکردم.

چند دقیقه بعد کلنل لامبر در حالی که پوشه آبی رنگی در دست داشت به نزد ما بازگشت و در جای خود قرار گرفت و از اینکه ما را ـ که البته مخاطبش من بودم ـ تنها گذشته بود معذرت خواست. در همان لحظات نگاهم به روی پوشه آبی رنگ افتاد که روی آن نوشته بود: «مافوق سری». شک نداشتم که در آن هواپیمای مسافری، اسرار مهمی وجود داشته که از لحاظ طبقه‌بندی، عنوان مافوق سری را به خود اختصاص داده است.

کلنل لامبر با بیانی روشن، درباره ماجرای سقوط هواپیما این گونه آغاز کرد که هواپیمای مسافری خطوط هوایی مراکش، پرواز ۵۶۵، از آمستردام به پرواز در می‌آید. در فرودگاه جبل‌الطارق توقفی کوتاه می‌کند و دقایقی پس از برخاستن که مقصد آن فرودگاه بارسلون بوده است. دچار آتش‌سوزی می‌شود و در دریا سقوط می‌کند.

من با بیصبری منتظر بودم که او در ادامه سخنانش وارد اصل موضوع شود که با پرونده مافوق سری زیردست او ارتباطی تنگاتنگ داشته باشد. وی پس از چند لحظه سکوت، از من پرسید که آیا با یک فنجان قهوه موافقم یا نه. البته این سئوال او، به حالت اندیشیدن به آنچه قصد گفتن آن را داشت می‌مانست. صبر کردم تا از این حالت بیرون بیاید و بسراغ پرونده مافوق سری برود که به آن خیره شده بودم. سرانجام، کلنل متوجه من شد و گفت که سقوط هواپیمای مسافری موجی از نگرانی در سازمان

اطلاعاتی فرانسه به وجود آورده است.

کلنل مکث کرد. دستش به طرف قوطی سیگار نقره‌ای رفت و سیگاری برداشت که آن را روشن کند. این چند لحظه فاصله زمانی به من فرصت داد از او بپرسم که آیا از مأموران اطلاعاتی فرانسه کسی در میان قربانیان سانحه هوایی بوده است. کلنل دود حاصل از پک ملایمی که به سیگارش زد، از دهانش خارج کرد و گفت که از مأموران اطلاعاتی فرانسه، کسی جزو مسافران آن هواپیمای مسافری نبوده، بلکه علت نگرانی او و دیگران وجود یکی از مأموران کا.گ.ب به نام کنستانتین است که در بارسلون منتظرش بودند.

پاسخ کلنل لامبر گویای این واقعیت بود که کنستانتین مأمور کا.گ.ب، برای سازمان اطلاعاتی فرانسه کار می‌کرده، درست در کوتاه زمانی قبل از آنکه مسکو موفق به شناسایی و بازداشت او شود، طرح فرار دادن و پناهنده شدنش به اجرا در می‌آید. ولی از شوربختی سازمان اطلاعاتی فرانسه، این طرح، در نیمه راه و با سقوط هواپیمای مسافری حامل کنستانتین، به گونه‌ای بهت‌آور متوقف می‌ماند و همه چیز در پرده ابهام فرو می‌رود.

و اما در مورد ملاقات با کلنل که بنا به دعوت او، در ارتباط با سقوط هواپیمای مسافری صورت گرفته بود، این نکته برای من حایز اهمیت بود که کلنل لامبر با چه هدفی ترتیب این ملاقات را داده بود. آیا هدف او این بود که من جنازه کنستانتین را از اعماق دریا بیرون بکشم و تحویلش دهم و یا به دنبال کشف ماجرای سقوط هواپیما بروم. از دیدگاه من، هنوز وقت آن نرسیده بود که پای خودم را به میان بکشم باید صبر می‌کردم چون بسیاری مسائل ناشناخته مانده بود که نیاز به اطلاعات دقیق داشت. هر چند که کل اطلاعات مربوط به کنستانتین با تمامی جزئیاتش در پرونده‌ای با انگ «مافوق سری» گردآوری شده بود.

برداشت من از اندک اطلاعاتی که کلنل به گونه‌ای گذرا بر زبان آورد، این بود که او قصد دارد گام به گام مرا به دنبال خود به نیمه راه بکشاند و بعد منظورش را از ملاقات با من رو کند. آن هم در مقطعی از ملاقات که درصدی ازاطلاعات پرونده‌مافوق سری‌مربوط به کنستانتین به من منتقل می‌شد.

کلنل به دنبال پک ملایمی که به سیگارش زد، اضافه کرد که با سقوط هواپیمای مسافری به دریا، سازمان اطلاعاتی فرانسه، یک منبع اطلاعاتی را از دست داده است. کلنل لامبر تلویحاً به من فهماند که کنستانتین اسناد ومدارک بسیاری را با خود حمل می‌کرده و هدفش این بوده است که کیف محتوی مدارک را تحویل مأموران اطلاعاتی فرانسه بدهد. چیزی بسیار پر ارزش در مقابل طرح پناهنده شدنش.

اینکه چرا سازمان اطلاعاتی فرانسه، بارسلون را به پایانه طرح فرار و پناهنده شدن کنستانتین قرار داده بود، مسئله‌ای پیچیده به نظر می آمد. با توجه به این موضوع خطاب به کلنل لامبر گفتم که مأموران اطلاعاتی فرانسه، در جبل‌الطارق باید منتظر ورود کنستانتین می‌بودند، نه در بارسلون.

او با بیانی صریح گفت که مقامات امنیتی انگلیس به دلایلی با اجرای پایانی طرح سازمان اطلاعاتی فرانسه در جبل‌الطارق موافقت نمی‌کنند. بنابراین، با تغییراتی که در طرح امنیتی پناهنده شدن کنستانتین به عمل می آید، فرودگاه بارسلون در نظر گرفته می‌شود زیرا در ساعت یک بامداد هواپیمای حامل مأمور کا.گ.ب، در آنجا باید به زمین می‌نشست.

توضیحات کلنل لامبر دراین زمینه نکات برجسته‌ای داشت و حاکی از آن بود که در ساعت ۹ شب ماجرای سقوط هواپیما، به کلنل اطلاع داده می‌شود که «ساوان» (اسم رمز کنستانتین در سازمان اطلاعاتی فرانسه) علامت رمز مخصوص اعلام خطر را دریافت کرده و طرح فرار دادن او به پاریس به اجرا در آمده است. بدیهی است که این طرح، از نخستین روزهای برقراری ارتباط مستقیم کنستانتین با سازمان اطلاعاتی فرانسه به گونه‌ای طراحی شده بود که در هر زمان و در هر شرایطی سازگاری داشته و قابل اجرا باشد. اصولاً همه طرحها مشابه این چنین است.

رمز اعلام خطر به ساوان به نشانه آن بود که کا.گ.ب مرکز، مسکو، در پی کشف هویت اصلی مأموری با این اسم رمز لحظه به لحظه به هدف نزدیک و نزدیکتر می‌شد. به عبارت دیگر، ساوان به مخاطره افتاده بود و هر لحظه تأخیر در اجرای طرح نجات او، لو رفتن این مأمور به ظاهر دوجانبه که در جهت سازمان اطلاعاتی فرانسه گرایش یافته و به طور

دربست دراختیار آن قرار گرفته بود، حتمی و پایان کار نیز بوضوح مشخص بود، او را می‌ربودند و به مسکوانتقال می‌دادند واین فاجعه‌ای برای سازمان اطلاعاتی فرانسه به شمار می‌رفت.

از بخت بد سازمان اطلاعاتی فرانسه، در آن شب، کارکنان تمام فرودگاههای فرانسه درحال اعتصاب بودند ـ این اعتصاب، چهل وهشت ساعت بعد پایان یافت ـ طرح فرار دادن ساوان به مشکل بزرگ و پیچیده‌ای روبرو می‌شود. حتی اگر این مرحله از اجرای طرح، به عهده نیروی هوایی گذاشته می‌شد که مستقیماً وارد عمل شود، نحوه عملیات با محدوده زمانی که بسیار اضطراری می‌بود مطابقت نمی‌کرد و نتیجه مطلوب به دست نمی‌آمد. سرانجام، مأموران اجرای طرح در آمستردام، هواپیمای پرواز شماره ۵٦۵ که یک هواپیمای مسافری خطوط هوایی مراکش بوده که در مسیر پرواز شبانه خود به مقصد رباط، در فرودگاه‌های جبل‌الطارق و بارسلون، کوتاه زمانی توقف می‌کرده است.

کلنل لامبر به این نکته مهم اشاره کرد که با مقامات امنیتی انگلیس تماس می‌گیرند که اجازه داده شود یک فروند هواپیمای جنگی فرانسه در فرودگاه جبل‌الطارق فرود بیاید و یکی از مسافران هواپیمای مراکش را از آنجا به پاریس منتقل کند. مقامات امنیتی انگلیس با اجرای این طرح، در جبل‌الطارق مخالفت می‌کنند. سرانجام، مأموران اطلاعاتی فرانسه با یک فروند هلیکوپتر به بارسلون پرواز می‌کنند تا ساوان را از آنجا به نزدیکترین فرودگاه خودشان به مرز اسپانیا و سپس به نقطه‌ای که برای اختفای او در نظر گرفته بودند منتقل کنند.

طرح فرار دادن ساوان از آمستردام که در پوشش امنیتی شدید به اجرا درآمده بود، سرآغازی موفقیت‌آمیز داشت، لکن این موفقیت در اولین فرودگاه بعد از آمستردام، سیمایی دیگر یافت و به شکست فاجعه‌آمیزی انجامید. همان طور که گفته شد، از بخت بد سازمان اطلاعاتی فرانسه، هواپیمای مسافری پرواز شماره ۵٦۵ دقایقی پس از برخاستن از فرودگاه جبل‌الطارق دستخوش آتش‌سوزی می‌شود و در دریا سقوط می‌کند.

آنچه دراین ماجرای شگفت‌انگیز احساس می‌شد، این بود که بازنده اصلی، سازمان اطلاعاتی فرانسه بود، نه کا.گ.ب. چراکه کیف محتوی

اسناد و مدارک سری که کنستانتین باید آن را در بارسلون به مأموران امنیتی فرانسه تحویل می‌داد و خود در فضایی تهی از اختناق و اضطراب، تولدی دیگر می‌یافت، هر دو از میان رفته بودند. به گونه‌ای که بنا به گفته کلنل لامبر، هیچ اثری نه از کیف محتوی اسناد نه از کنستانتین بر روی آب و حتی در کابین تقریباً متلاشی شده هواپیما که در قعر آبهای ساحلی جبل‌الطارق فرو نشسته بود، به دست نیامده بود.

دیگر اطلاعات به دست آمده حاکی از آن بود که همان شب، مأموران امنیتی فرانسه بسرعت رهسپار جبل‌الطارق می‌شوند و در کنار مأموران گارد ساحلی که در ظلمت شب با قایقهای مجهز به وسایل نجات غریق و در پرتو نورافکن‌های قوی برای یافتن سرنشینان (زنده یا مرده) هواپیما به گشت‌زنی مشغول بودند، عملیات تجسس به شیوه خاص خودشان را آغاز می‌کنند. افزون بر این، در سحرگاه همان شب، گروه مردان قورباغه‌ای وابسته به سازمان اطلاعاتی فرانسه وارد عملیات تجسس در زیر آب می‌شوند. لکن تجسس هر دو گروه بی‌حاصل می‌ماند. تنها تجسس و تلاش مردان قورباغه‌ای فرانسه، این نتیجه دردناک را در برداشته است که اجساد مسافران محبوس در کابین هواپیما که بر روی هم انباشته شده بودند، خارج و به سطح آب فرستاده می‌شوند.

به استثنای چندتن از مأموران امنیتی فرانسه، بقیه به اتفاق مردان قورباغه‌ای و قبل از آنکه مأموران کا.گ.ب وارد جبل‌الطارق شوند، به فرانسه باز می‌گردند.

مأموران کا.گ.ب نیز در تجسس وسیع خود به نتیجه‌ای که انتظارش می‌رفت نمی‌رسند و راهی مسکو می‌شوند. اما اطلاعات رسیده به سازمان اطلاعات فرانسه بیان کننده این نکته مهم بوده است که مأموران کا.گ.ب در پایان تجسس بی‌حاصل خود به این نتیجه می‌رسند که کنستانتین مأمور پناهنده شده آنها به غرب، یعنی فرانسه جزو سرنشینان هواپیمای مسافری مراکشی نبوده است. این اطلاعات توسط چند تن مأمور مخفی فرانسه که در جبل‌الطارق می‌مانند تا به کسب اطلاعات بپردازند، به پاریس مخابره می‌شود. این مأموران که کلنل لامبر تعدادشان را مشخص نکرد، همگی به زبان روسی مسلط بودند، در حالی که با لباس کارگران بندر در میان خیل

مأموران فرستاده شده از مسکو، به بهانه‌های مختلف که هرگز مورد سوءظن قرار نمی‌گرفتند در حرکت بودند و تا آنجا که امکان داشت به حالت ایستگاه شنود در می‌آمدند. افزون براین، گفتگوهای آنها را به وسیله میکروفن‌های بسیار حساس و قوی ضبط و به پاریس مخابره می‌کردند.

به کلنل لامبر گفتم موقعی که خبر به مخاطره افتادن موقعیت کنستانتین به دستش می‌رسد و براساس طرحی از قبل آماده شده، علامت رمز هشدار خطر بر سر راه او قرار داده می‌شود، کلنل باید با توجه به اعتصاب کارکنان فرودگاه‌های فرانسه، بسرعت دست به کار می‌شد و تدابیر امنیتی تازه‌ای را جستجو می‌کرد. مثلاً از نیروی هوایی خودشان کمک می‌گرفت تا با گسیل داشتن یک فروند هواپیمای باری نظامی به آمستردام، بتوانند کنستانتین به خطر افتاده را رهایی بخشند و او را در نقطهٔ امنی مخفی کنند.

کلنل لامبر اظهار داشت که به دلایل امنیتی نمی‌توانسته است اجازه دهد که طرح مربوط به کنستانتین از اداره‌ای که خود در رأس آن قرار داشت فراتر رود. چراکه طرح، حالت اولیه‌اش را از دست می‌داد و دیگر سری بودن آن معنا و مفهومی نداشت ویقیناً این ماجرا به روزنامه‌های هلند و فرانسه درز پیدا می‌کرد و تفسیر و تحلیل‌هایی گوناگونی را به همراه می‌داشت که در مجموع جنجال برانگیز می‌بود.

کلنل اضافه کرد که اگر نیروی هوایی ما وارد عمل می‌شد و یک فروند هواپیمای نظامی مخصوص حمل بار به آمستردام گسیل می‌داشت شایعات زیادی بر سر زبانها می‌افتاد و به عملیات کا.گ.ب در شناسایی ساوان (اسم رمز کنستانتین) سرعت می‌بخشید. چه بسا اجرای طرحی تلافی‌جویانه را شکل می‌بخشید.

ژان کلمنت سکوتش را شکست و خطاب به من گفت:

ـ دقیقاً همین وضع پیش می‌آمد.

من متوجه کلنل شدم و گفتم:

ـ هنوز هم امکانش هست کلنل. به هر حال باید اوضاع درهم ریخته را به دقت زیرنظر داشته باشید و همان طور که مأموران مخفی شما در جبل‌الطارق موفق شده‌اند گفت‌وگوهای مأموران کا.گ.ب را با هم ضبط

و به پاریس مخابره کنند. مطمئناً کا.گ.ب در تحلیل ماجرای کنستانتین در ارتباط با سقوط هواپیمای مسافری مراکش به دریا که توسط کارشناسان خبره و با تجربه خود به عمل خواهد آورد، به همین نتیجه خواهد رسید که کنستانتین جزو سرنشینان هواپیما نبوده و بنابراین برای به دست آوردن رد یا نشانه‌ای از زنده یا مرده او، تمام اروپای غربی را زیر طرح تجسس خود قرار خواهند داد.

کلنل لامبر تبسم کنان گفت:

ـ به همین دلیل به کلمنت مأموریت دادم که ترتیب این ملاقات را بدهد.

با لحنی تقریباً جدی گفتم اکنون که به پایان این ملاقات نزدیک شده‌ایم، میل دارم نظرش را بدانم که چه نتیجه‌ای می‌خواهد از ملاقات‌مان بگیرد.

کلنل سیگار تازه‌ای روشن کرد و گفت قبل از آنکه خطوط اصلی مأموریتم را مطرح کند، بدون هیچ گفت‌وگویی انتظار دارد که من به طور دربست آن را بپذیرم چون فرصت فکر کردن در رد یا قبول آن به من داده نخواهد شد. لحن کلام او نشان دهنده آن بود که به مسئله‌ای مهم و پرمعنا اشاره داشت. وی پک ملایمی به سیگارش زد و گفت:

ـ مأموریت شما این است، کنستانتین را پیداش کنید. حتی اگر در اعماق اقیانوسها مخفی شده باشد.

من با شنیدن نوع مأموریتم شگفت زده شدم چون فکر همه چیزی را کرده بودم، جز این که کنستانتین را پیداش کنم. سپس گفتم:

ـ شما غافلگیرم کردید کلنل.

ـ باید می‌دانستید که حاصل این ملاقات چه خواهد بود.

ـ یک مأموریت! بله این را می‌دانستم ولی مأموریتی این چنین که کا.گ.ب در آن طرف قضیه کمین کرده باشد.

کلنل لامبر با شتابزدگی پرسید:

ـ می‌خواهید بگویید این مأموریت را رد می‌کنید؟

با لحن تفکرآمیزی گفتم:

ـ هنوز درباره رد یا قبول مأموریت پیشنهادی شما حرفی نزده‌ام.

او با لحنی که ناآرامی‌اش را آشکار می‌ساخت پرسید:
ـ پس به چه چیز فکر می‌کنید؟
خنده کوتاهی کردم و گفتم:
ـ به این مسئله فکر می‌کنم که بهتر است قبل از شروع کار، به تنها دوست صمیمی‌ام موریس سفارش کنم که اگر خبر کشته شدنم را شنید ترتیبی بدهد که جنازه‌ام در تهران یا اصفهان به برادرانم تحویل شود. بازگشت به زادگاه!

کلنل و کلمنت خنده‌شان گرفت. لامبر در حالی که می‌خندید گفت:
ـ نیازی نیست که به موریس توصیه کنید. خود ما با امکانات زیادی که دراختیار داریم، این کار را انجام خواهیم داد.

با تبسم گفتم که این جور کارها به قدمت دوستی نیاز دارد وحال آنکه از آشنایی من و او حدود یک ساعت می‌گذرد.

کلنل از داخل پاکتی که لای پرونده زیر دستش بود، چند قطعه عکس نسبتاً بزرگی بیرون کشید و از میان آنها سه قطعه عکس به سلیقه خودش که در ارتباط با سرّی بودن بقیه عکسها و نیز کل پرونده کنستانتین بود، جدا کرد و به دست من داد و گفت که این جدیدترین عکسهای کنستانتین است.

این سه قطعه عکس، کنستانتین را در سه حالت مختلف نشان می‌داد. یک عکس تمام رخ، دومی تمام قد و سومین عکس، او را در میان چند تن از دوستان یا بهتر بگویم از همکارانش که یکی از آنها زن نسبتاً جوانی بود نشان می‌داد. فضای سومین عکس نشان دهنده آن بود که این عکس در باغ سفارت یا در محلی که به آنها تعلق داشته، گرفته شده است.

کنستانتین سی و چند ساله به نظر می‌رسید که با مرز چهل سالگی فاصله زیادی داشت. او نمونه بارزی از نژاد اسلاو بود. با این تفاوت که موهایش مشکی و چشمهای تیزی داشت. بینی باریک و صورت تو پر، در مجموع مردی جوان و خوش قیافه‌ای به نظر می‌آمد. من علاوه بر مشخصات چهره کنستانتین، مشخصات سه نفر دیگری را که در سومین عکس دیده می‌شدند، دقیقاً به خاطر سپردم. سپس عکسها را به کلنل لامبر رد کردم. او بلافاصله عکسها را درون پاکت جا داد و از من پرسید که در این باره

سئوالی ندارم.

من به سومین عکس اشاره کردم تا درباره سه نفری که یکی از آنها زن بود و در دو طرف کنستانتین ایستاده بودند، اطلاعاتی کسب کنم. پاسخ کلنل همان چیزی بود که من حدس زده بودم. عکس در باغ سفارت شوروی (سابق) در برن (پایتخت سوئیس) گرفته شده بود و آن سه نفر از مأموران کا.گ.ب در اروپای غربی بودند. با این تفاوت که وابسته به سازمان ضد جاسوسی شوروی به نام «اسمرش» (به فتح همزه و میم) بودند.

کلنل لامبر پرسید:

ـ سئوال دیگری ندارید؟

با حرکت سر جواب مثبت دادم و گفتم که در حال حاضر میل دارم بدانم کنستانتین ازدواج کرده است یا نه. کلنل در پاسخ به این سئوال خیلی صریح گفت که سئوال را نشنیده می‌گیرد. من نیز با تبسم گفتم که سئوالم را پس می‌گیرم. بدین ترتیب، مذاکرات سرّی ما درباره کنستانتین پایان یافت و من مأموریت پیشنهادی او را برای یافتن رد یا نشانه‌ای از مأمور مفقود شده کا.گ.ب که فرضیات مختلفی درباره آن شکل گرفته بود، پذیرفتم. در مورد شروع کار، قرار شد آنها پنجاه درصد از مبلغ ششصد هزار فرانک دستمزد این مأموریت را به حساب من در بانک مرکزی فرانسه واریز کنند و به من اطلاع دهند. این مبلغ سوای هزینه‌های متفرقه‌ای بود که به این مأموریت تعلق می‌گرفت.

کلنل از من پرسید که برای این مأموریت چه اسم رمزی مناسب است. کمی فکر کردم و سپس گفتم که اسم رمز «شب جبل‌الطارق» اسم مناسبی است. او با این اسم رمز موافقت کرد و پرسید که قبل از نیمه شب کجا می‌تواند با من ارتباط برقرار کند. گفتم از ساعت ده شب به بعد می‌تواند به آپارتمانم تلفن کند. وی در حالی که سرش را به آهستگی تکان می‌داد گفت که اگر لازم شد همین کار را می‌کند.

حدود ساعت یازده ونیم صبح، دفتر کلنل لامبر را ترک گفتم. ژان کلمنت تا دم در خروجی ساختمان، مرا همراهی کرد. بین راه که به طرف آپارتمانم می‌رفتم، به مرور و تحلیل اطلاعاتی پرداختم که کلنل لامبر

درباره کنستانتین در اختیارم گذاشته بود. در کنار اطلاعات داده شده، لازم بود به فرضیه تقریباً تحقق یافته ماجرای مفقود شدن کنستانتین توجه داشته باشم. این فرضیه که کلنل بر آن مهر تأیید گذاشته بود، حاصل کار تحقیقات پنهانی مأموران کا.گ.ب در جبل‌الطارق بود که شرح آن گذشت. آنان به این نتیجه رسیده بودند که کنستانتین مأمور دوجانبه آنها که طرح پناهنده شدنش به غرب باید اجرا می‌شد، جزو مسافران هواپیمای مسافری مراکشی نبوده است.

این فرضیه که از دیدگاه من باید به عنوان واقعیتی انکارناپذیر تلقی می‌شد، تنها نقطه کور این ماجرا به شمار می‌رفت. سازمان اطلاعاتی فرانسه نیز به همین نتیجه رسیده بود. ابهام قضیه دراین بود که برای کنستانتین مأمور کا.گ.ب، چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد، در حالی که یکی از عوامل سازمان اطلاعاتی فرانسه در فرودگاه آمستردام، او را به هنگامی که سوار اتوبوس مخصوص حمل مسافران به هواپیمای مسافری مراکشی می‌شده، دیده بوده است.

ماجرای هواپیمای مسافری مراکشی که دقایقی پس از برخاستن از فرودگاه جبل‌الطارق دچار آتش‌سوزی می‌شود و به دریا سقوط می‌کند، دقیقاً مشابه ماجرایی بود که در ژوئیه ۱۹۴۳، برای هواپیمای حامل ژنرال سیکورسکی فرمانده نیروهای لهستان آزاد که مرکز آن در انگلیس بود، در همان فرودگاه، یعنی جبل‌الطارق و شب هنگام رخ می‌دهد. با کشته شدن ژنرال نامبرده در آن ماجرا، روابط بین انگلیس و شوروی که به سردی گراییده بود، دگربار به حالت اول باز می‌گردد. به طور خلاصه، علت سردی این روابط بین دو کشور، آن هم در گرماگرم جنگ دوم که هر دوی آنها در یک جبهه علیه آلمان نازی پیکار می‌کردند، پافشاری ژنرال سیکورسکی از طریق صلیب سرخ، کشف هزاران جسد سربازان لهستانی در جنگل کاتیا بود که توسط روسها به قتل رسیده بودند وژنرال روی این موضوع اصرار می‌ورزید که روسها مرتکب این جنایت هولناک شده‌اند. در آن موقع بحرانی، دولت شوروی به سکوت ژنرال سیکورسکی در حفظ روابطش با انگلیس نیاز داشت. اما ژنرال بشدت پیگیر قضیه بود. این در حالی بود که هیچگونه روابط دیپلماتیک با

شوروی نداشت. سرانجام برای سرپوش گذاشتن روی این مسئله، ترتیب قتل ژنرال لهستانی در یک سانحه هوایی که همه چیز طبیعی جلوه کند، توسط سازمانهای سرّی انگلیس داده شد. شایان ذکر است در آخرین روزهایی که لهستان در حال فروپاشی توسط قوای آلمان نازی بود، قوای شوروی برای دستیابی به اراضی مورد ادعای خود، به لهستان از هم گسیخته حمله‌ور می‌شود و اراضی مورد نظر را تصرف می‌کند. کشتار هزاران افسر و سرباز لهستانی در جنگل کاتیا توسط روسها از همین جا ناشی می‌شود. گفتنی است که وینستون چرچیل نخست وزیر وقت انگلیس، طرح توطئه قتل ژنرال سیکورسکی را نادیده می‌گیرد.

این دو ماجرای شگفت‌انگیز که دومی پنجاه سال پس از رخداد اولی و همسان به وقوع پیوست، این اندیشه نادرست را در ذهن من جاری ساخت که امکان دارد طراح هر دو ماجرا، یکی باشد. هر دو ماجرا شب هنگام و دقایقی پس از برخاستن هواپیما از فرودگاه جبل‌الطارق و سقوط آن در دریا اتفاق می‌افتد. تنها اختلاف این دو ماجرا، در دو هدف مشخص بود. در ماجرای اول، هدف مشخص که ژنرال سیکورسکی بود، بکلی نابود شد. اما در ماجرای دوم، هدف مشخص که کنستانتین بود، به گونه‌ای مفقود گردید که نه تنها سازمان اطلاعاتی فرانسه، بلکه کا.گ.ب با آن سازمان عریض و طویلی که داشت، در به دست آوردن رد یا نشانه‌ای از مأمور پناهنده شده خود به غرب که حتی رد او را تا آمستردام برداشته بود، ناکام مانده بود. البته این ناکامی در نخستین روزهای پس از سانحه هوایی بود. قدر مسلم این بود که مأموران مخفی کا.گ.ب، به ردیابی خود برای به دست آوردن نشانه‌ای از کنستانتین در اروپای غربی ادامه می‌دادند.

از آنجا که طبق مدارک موجود و شاهدان دست‌اندرکار ماجرای سیکورسکی، سازمان اطلاعاتی انگلیس در آن نقشی اساسی ایفا کرده بود، جای شک و شبهه‌ای وجود نداشت. در ماجرای سانحه‌ای که برای هواپیمای مسافری مراکشی اتفاق افتاد، این حدس و گمان وجود داشت که ممکن است همان دست پنهان سازمان اطلاعاتی انگلیس نیز نقشی اساسی ایفا کرده باشد. همسان بودن این دو ماجرا، کنجکاوی و دقت

بسیار را طلب می‌کرد.

من قبل از آنکه کارم را شروع کنم، این استدلال راکه کنستانتین جزو مسافران هواپیمای مسافری مراکشی نبوده است بی‌آنکه تردید به خودم راه دهم، پذیرفتم. همان طور که گفتم گره کور این ماجرای شگفت‌انگیز دراین بود که در حدفاصل مبدأ، یعنی محلی که کنستانتین سوار اتوبوس مخصوص می‌شود، تا پای پلکان متحرک هواپیمای مسافری مراکشی که می‌بایست از آن بالا می‌رفت و داخل کابین هواپیما می‌شد، چه اتفاقی برای او می‌افتد که ناگهان ناپدید می‌شود؟ در اینجا چند فرضیه قابل بحث و مطالعه قرار می‌گرفت. اولین فرضیه را این‌گونه مطرح کردم که آیا امکانش هست که او را در حدفاصل مبدأ تا مقصد به قتل رسانده باشند؟ این فرضیه با نقاط ضعفی که داشت و با عقل و منطق جور در نمی‌آمد و اصولاً به دلایلی قابل تعمق و تفکر نبود، بنابراین آن را کنار گذاشتم. دو فرضیه دیگر راکه از نظر مسائل پیچیده اطلاعاتی، بسیار حایز اهمیت و نیز قابل تعمق بودند، پیش کشیدم. با فرضیه دوم، این فکر در ذهنم شکل گرفت که ممکن است کنستانتین را در آن حدفاصل یاد شده و با طرحی از قبل آماده شده، ربوده باشند. اما کدام سازمان اطلاعاتی و براساس چه انگیزه‌ای دست به چنین کاری زده بود؟ نداشتن اطلاعات کافی برای تحلیل این فرضیه، آن را در بن‌بست قرار داد.

اما فرضیه سوم را روی خود کنستانتین پیاده کردم. به‌گونه‌ای که دلایل توجیه آن برای خودم در حد قابل قبول باشد. این فرضیه، تنها او را تحت پوشش قرار می‌داد و براساس حدسیات نزدیک به واقعیات، این گونه در ذهنم شکل گرفت: وقتی که سازمان اطلاعاتی فرانسه، علامت رمز هشدار مبنی بر نزدیک شدن خطر را سر راه کنستانتین قرار می‌دهد، مأمور کا.گ.ب بدون آنکه به طرح پناهنده شدنش بیندیشد و خویشتن را در چارچوب آن قرار دهد، تصمیم به ناپدید شدن خود می‌گیرد.

اگر فرضیه من درست می‌بود، این سئوال مطرح می‌شد که چه انگیزه‌ای او را وادار می‌کند که چنین تصمیمی اتخاذ کند. در جمع‌بندی تمامی جزئیات فرضیه شکل گرفته، پاسخ سئوال می‌توانست این باشد که او نقشه غافلگیرانه‌ای را براساس تجربیات اطلاعاتی و هشدارهای باطنی خود، در

اسرع وقت طرح می‌نماید، در حدفاصل مبدأ، یعنی محلی که سوار اتوبوس می‌شود تا مقصد، یعنی پای پله‌های هواپیما، به اجرا در می‌آورد. اما چگونه؟!

اگر این فرضیه تحقق یافته پنداشته می‌شد، این سئوال را پیش رو قرار می‌داد که کنستانتین چگونه توانسته بود طرح ناپدید شدنش را به اجرا درآورد!

تصورات من که به اینجا رسید، پوزخندی زدم و با خود گفتم: «و اما من چگونه باید کنستانتین ناپدید شده را ردیابی کنم. در حالی که اثری از او برجای نمانده است.»

با این تصورات وارد آپارتمانم شدم. پاکت اسرارآمیز را از محلی که پنهانش کرده بودم برداشتم وراهی اینترپول شدم تا دایره سیاه مکشوفه زیر تمبر پاکت را به دستگاه بزرگ‌نما بسپارم تا خط نوشته‌های آن آشکار شود. این کار به ظاهر کوچک و ساده را، موریس به عهده گرفت. من به انتظار بازگشت او، در دفتر کارش نشستم. حدود نیم ساعت بعد، موریس به اتاقش برگشت. عکسی را که توسط دستگاه بزرگ‌نمای مجهز به دوربین عکاسی از خط نوشته‌های دایره سیاه زیر تمبر پاکت گرفته بود به دستم داد و گفت:

ـ بگیر بخوان، به زبان فرانسوی است.

با خواندن عکس خط نوشته‌های دایره سیاه، چنان شگفت زده شدم که به جرئت می‌توانم بگویم اولین بار بود که چنین ضربه‌ای سنگین بر ذهنیات من وارد می‌شد. ابتدا فکر کردم در خواندن خط نوشته‌ها دچار اشتباه شده‌ام. آن را دوباره خواندم. اشتباهی در کار نبود. این تصور نادرست که پنداشته بودم اشتباه است، ناشی از ضربه‌ای بود که به ذهنم وارد شده بود. مطلب خط نوشته‌ها که هیچ‌گونه رمز و یا اشاره‌ای به رمز در آن به‌کار نرفته بود، همان بود که خوانده بودم. از خط نوشته‌ها بوی خون به مشامم خورد. نوشته بود: ساوان شناسایی شد. او همان کلاک است و در هر شرایطی که هست باید به قتل برسد.

موریس متوجه من شد و پرسید:

ـ طوری شده؟

نگاهش کردم و گفتم:

ـ یعنی می‌خواهی بگویی این چند خط را نخوانده‌ای که موضوع را بفهمی.

او عینک را از روی بینی‌اش برداشت و گفت:

ـ نه، به دقت نخواندم. بین راه که می‌آمدم، نگاه سطحی به آن انداختم و فهمیدم مسئله قتل شخصی به اسم ساوان یاکلاک مطرح است. بگو ببینم آنها را می‌شناسی؟

با تبسم گفتم:

ـ جز این، مطلب دیگری دراین چند سطر وجود ندارد که فرصت خواندنش را پیدا نکرده باشی. ساوان و کلاک دو اسم رمز کسی است که در حال حاضر سازمان اطلاعاتی فرانسه و کا.گ.ب در تجسس او هستند.

موریس با حالت تعجب ابروانش رادرهم کشید و گفت:

ـ موضوع کم‌کم دارد جالب و پیچیده می‌شود و این طور که معلوم است تو درباره ساوان و یاکلاک خیلی چیزها می‌دانی و اگر من درست حدس زده باشم این موضوع به ملاقات تو باکلنل لامبر مربوط می‌شود.

ـ همین طور است.

ـ دراین صورت به خودم اجازه نمی‌دهم درباره ساوان و یاکلاک چیزی بپرسم.

ـ برعکس، مثل همیشه تو تنها کسی هستی که باید از اسرار مأموریت‌های من با خبر شوی.

موریس، این دوست قدیمی و با تجربه‌ام با لحنی متواضعانه گفت که افشای اسرار مأموریت‌هایم نزد او، بنا به خواست خود من بوده و او هیچ‌گاه و در هیچ شرایطی کنجکاوی نشان نداده است که از ملاقاتها و مأموریت‌های من چیزی بداند، بلکه من بنا به میل خودم و اینکه از او در حل مسائل پیچیده کمک بگیرم، خیلی راحت او را در مسیر مأموریت‌های سری خود قرار می‌دادم. در مورد خط نوشته‌های مکشوفه که در آن از ساوان اسم برده شده بود، به همان شیوه عمل کردم.

در این موقع منشی او با دو فنجان قهوه وارد اتاق شد. فنجانها را جلو من و موریس گذاشت و سپس به اتاق خود برگشت. موریس خیلی کم

سیگار می‌کشید. تنها در مواقع خاص که با مسئله مهمی روبرو می‌شد و نیاز به تفکر داشت سیگاری دود می‌کرد. وی با شنیدن نوع مأموریت من و ماجرای کنستانتین و سقوط هواپیمای مسافری مراکشی، لحظاتی در اندیشه شد. آنگاه از کشو میزش بسته سیگاری بیرون آورد. به او فرصت ندادم که سیگارش را روشن کند. از جا برخاستم و برایش فندک زدم و نظرش را پرسیدم.

موریس پک ملایمی به سیگارش زد و گفت که مأموریت مخاطره‌آمیزی را پذیرفته‌ام که در آن طرف قضیه غول کا.گ.ب قرار دارد، وی ادامه داد که کا.گ.ب با اطمینان از اینکه کنستانتین مأمور پناهنده شده‌اش به غرب جزو مسافران هواپیمای مسافری مراکشی نبوده است، سرانجام رد او را در هر نقطه‌ای که خودش را مخفی کرده باشد به دست خواهد آورد.

موریس در پایان سخنانش به من توصیه کرد که جوانب کار را به دقت ارزیابی کنم چون در میانه راه بازگشت من امکان نخواهد داشت و ناگزیر خواهم بود که راه پرمخاطره را تا به آخر طی کنم. وی با آشنایی به روش من در قبول این‌گونه مأموریت‌های پرمخاطره، هرگز توصیه نکرد که خودم را کنار بکشم چون می‌دانست مأموریتی را که قبول کنم باید آن را به انجام برسانم.

من فنجان قهوه را از روی میز برداشتم و گفتم:

ـ سرد می‌شود و طعمش را از دست می‌دهد.

موریس خنده‌ای کرد و با خاموش کردن سیگارش به نوشیدن قهوه پرداخت.

پس از صرف قهوه، به بررسی اطلاعاتی پرداختیم که دراختیارمان بود. مثل نامه پست هوایی که شخصی به نام ارنست کال، آن را در آتن به مقصد صندوق پستی در وین پست کرده بود. هم چنین هویت خانمی به نام والنتیا که ارنست کال در هامش صفحه جدا شده مجله لباس بانوان خطاب به او نوشته بود: «والنتیای عزیز امیدوارم مورد پسندت قرار بگیرد.»

نظر من در مورد ارنست کال و والنتینا چنین بود که هر دوی آنها از

مأموران کا.گ.ب هستند و به قطع یقین مأموریت به قتل رساندن کنستانتین به آنها محول شده است. موریس ضمن تأیید نظر من معتقد بود که صاحب صندوق پستی در اداره پست وین که شماره آن روی پاکت قید شده است، احتمالاً همان والنتیناست و این اسم ممکن است اسم مستعار او باشد.

اما من درباره صاحب صندوق پستی، نظر دیگری داشتم، به این صورت که محل اقامت او در وین ممکن است مرکز اطلاعاتی کا.گ.ب باشد. موریس نظر مرا تأیید کرد و افزود که علاوه بر مرکز اطلاعاتی کا.گ.ب در وین، محل گردآوری اطلاعات در مورد ردیابی کنستانتین و اجرای طرح قتل او نیز هست.

مذاکرات من و موریس دراین باره به درازا کشیده شد. برای صرف ناهار به رستورانی رفتیم که تا محل کار موریس حدود پنج دقیقه فاصله داشت. سر میز ناهار به مسائل در ارتباط با مأموریت من پرداختیم. موریس پیشنهاد کرد که کلنل لامبر را از اطلاعات مکشوفه از دایره سیاه آگاه سازم و نامه پست هوایی ارنست کال را دراختیار کلنل بگذارم شاید که مأموران او دراین باره اطلاعات دقیقتری به دست آورده باشند. در غیر این صورت، نام مورد نظر انگیزه‌ای خواهد بود که سازمان اطلاعاتی فرانسه دست به اقدامات پنهانی به منظور شناسایی والنتینا و ارنست کال بزنند.

پیشنهاد موریس بجا و در خور توجه بود. پیشنهاد او را نه رد کردم و نه درجا پذیرفتم، بلکه به او گفتم که دراین باره باید دقیقاً مطالعه کنم و اگر به صلاح خودم و مأموریتم بود مطمئناً همین کار را خواهم کرد.

دقایقی پس از صرف ناهار و یک فنجان قهوه، رستوران را ترک گفتیم.

* * *

یادم بود که کلنل گفته بود که اگر لازم شد، تلفنی با من تماس خواهد گرفت. آن شب زودتر از ساعت ده، در آپارتمانم بودم. حتی دعوت یکی از دوستانم را که مرا برای صرف شام به خانه‌اش دعوت کرده بود، محترمانه رد کردم. ساعت از ده شب که گذشت، هر لحظه منتظر بودم که

زنگ تلفن به صدا در بیاید. در مواقعی که مأموریتی برایم پیش می‌آمد، تنهایی را بیش از هر زمان دیگر دوست می‌داشتم. زیرا تنهایی و سکوت، این فرصت را به من می‌داد که درباره مأموریتم ومسائل جنبی آن و حوادث احتمالی را که به راحتی می‌شد تا حدودی پیش‌بینی کرد، بیندیشم و در همان حال در فکر پادزهر آن باشم.

چند دقیقه از ساعت یازده شب گذشت و زنگ تلفن به صدا در نیامد. کلنل گفته بود که اگر لازم شد به من تلفن می‌کند. بنابراین باید تا نیمه شب منتظر می‌ماندم. اینکه او درباره چه مسئله‌ای در ارتباط با مأموریت پیشنهادی‌اش می‌خواست با من تلفنی صحبت کند، چیزی به ذهنم نمی‌رسید. تنها حدسی که زدم این بود که ممکن است کلنل منتظر اطلاعات جدیدی درباره کنستانتین باشد که وقتی آن اطلاعات به دستش رسید، تلفنی با من تماس بگیرد.

سرانجام، حدود پانزده دقیقه به نیمه شب، زنگ تلفن به صدا درآمد. گوشی را برداشتم. کلنل لامبر بود. او گفت که نیم ساعت دیگر مقابل موزه کلمانسو، منتظر من است. کلنل حتی به من فرصت نداد که چیزی بپرسم یا حرفی بزنم. گوشی را گذاشت. مکالمه‌ای بسیار کوتاه صورت گرفت و مرا به شک انداخت. چاره‌ای نبود باید به محلی که قرارش را گذاشته بود می‌رفتم. با عجله از آپارتمانم بیرون آمدم. چند دقیقه بعد پشت فرمان اتومبیلم نشسته بودم و به طرف موزه کلمانسو، واقع در خیابان فرانکلین می‌رفتم. زودتر از زمانی که کلنل تعیین کرده بود به محل ملاقات رسیدم. کلنل پشت فرمان اتومبیلش نشسته بود. یک اتومبیل دیگر هم آن طرف درست مقابل اتومبیل کلنل توقف کرده بود. فهمیدم که کلنل تنها نیست و چند تن از مأموران حفظ جانش را به عهده دارند. من ازاتومبیلم پیاده نشدم. از اتومبیلی که در ضلع دیگر خیابان توقف کرده بود، مردی بلند قد پیاده شد و به طرف اتومبیل من آمد و پس از گفتن شب بخیر، اسم رمز «شب جبل‌الطارق» را به زبان آورد. من حرفی نزدم. او گفت:

ـ لطفاً پیاده شوید، کلنل منتظر شماست.

از اتومبیلم پیاده شدم و به همراه او به ملاقات کلنل در داخل اتومبیلش رفتم. روی صندلی بغل دست او نشستم و پرسیدم:

ـ موضوع مهمی پیش آمده که این وقت شب باید همدیگر را ببینم؟

کلنل به آرامی حرکتی کرد. پشتش را به در اتومبیل تکیه داد که بتواند روی در روی من قرار بگیرد. وی در پاسخ به سئوال من گفت:

ـ بله اطلاعات مهمی به دستم رسیده که منتظرش بودم. به همین دلیل باشما قرار تلفنی گذاشتم. بنابراین لازم دیدم که شما را هم از اطلاعات به دست آمده مطلع کنم که دراین مأموریت، بیشتر مواظب خودتان باشید.

تبسم کردم و گفتم:

ـ وقتی گفتید اطلاعات مهمی به دستتان رسیده، با خودم گفتم یقیناً مأموران کلنل موفق شده‌اند رد کنستانتین را به دست آورند. اما مثل اینکه موضوع چیز دیگری است.

کلنل خنده کوتاهی کرد و گفت که اگر مأمورانش در ردیابی کنستانتین موفق شده بودند، دیگر نیازی به شب جبل‌الطارق نبود. بعد اضافه کرد که دو نفر به اسامی ارنست کال و والنتینا که مدام در جستجوی به دست آوردن اطلاعاتی درباره کنستانتین هستند.

با شنیدن این دو اسم از زبان کلنل لامبر، جا خوردم و با خودم گفتم: «پیوستگی آدمها با ماجراها، از قطار نیمه شب مارسی ـ پاریس تا ماجرای کنستانتین وحالا در ارتباط با ملاقات کلنل لامبر، مقابل موزه کلمانسو، واقعاً شگفت‌آور است.»

در چند لحظه سکوتی که من به این پیوستگی‌های عجیب می‌اندیشیدم، به کلنل فرصت داد که بپرسد که آیا آنها را می‌شناسم.

در جای خود جنبیدم و گفتم:

ـ به هیچ وجه. ببینم این دو نفر از جاسوسان حرفه‌ای هستند؟

کلنل لامبر پس از چند لحظه گفت:

ـ از آدمکشهای کا.گ.ب هستند. بخصوص والنتینا با آنکه زنی است سی و چند ساله، در این حرفه تجربه زیادی دارد.

وی ادامه داد که طبق اطلاعات به دست آمده توسط مأموران مخفی فرانسه، این دو نفر، یعنی ارنست کال و والنتینا از طرف مرکز کا.گ.ب مأموریت دارند که کنستانتین را در هر شرایطی که پیدایش می‌کنند درجا به قتل برسانند.

به او گفتم، این طور که معلوم است آنها در جستجوی کنستانتین هستند که او را به قتل برسانند. بنابراین با من کاری ندارند.

وی گفت که دراین جور مأموریت‌ها که پای قتل کسی در میان است، آنها موانع سر راهشان را خیلی سریعتر از میان برمی‌دارند تا اجرای طرح به آسانی امکان‌پذیر باشد.

به کلنل گفتم که اگر مشخصات ارنست کال و والنتینا را در اختیارم بگذارد کمک بزرگی به من کرده است. او از داشبرد اتومبیل پاکتی بیرون آورد که محتوای آن چند قطعه عکس بود. آن را در اختیارم گذاشت و گفت که عکسها به وسیله دوربین مخفی از فاصله نسبتاً نزدیک گرفته شده است و با دیدن آنها می‌توانم با قیافه ارنست کال و والنتینا آشنا شوم. وی توصیه کرد که پس از دیدن عکسها، آنها را از بین ببرم.

در حالی که کلنل راجع به عکسهای والنتینا و ارنست کال صحبت می‌کرد، من به این فکر افتادم که توان ستیز پنهانی او را با کا.گ.ب، بر سر ماجرای کنستانتین ارزیابی کنم. روی این فکر به او پیشنهاد کردم که به منظور حفظ جان کنستانتین که هیچ رد یا نشانه‌ای از مخفی‌گاه او در دست نیست و به پاس خدمات اطلاعاتی‌اش به سازمان اطلاعاتی فرانسه و اینکه از بخت بد این مأمور دوجانبه کا.گ.ب که طرح فرار و پناهنده شدنش به غرب به گونه‌ای اسرارآمیز ناموفق ماند، و اکنون که کا.گ.ب در جستجوی اوست تا به این بازی خطرناک خاتمه دهد، لازم است طرح معامله به مثل با کا.گ.ب، از طرف سازمان اطلاعاتی فرانسه، روی دو هدف مشخص، یعنی والنتینا و ارنست کال به اجرا درآید، شاید موفقیت‌آمیز باشد.

احساس کردم که کلنل از پیشنهاد من شگفت‌زده شده است. اما او با خونسردی گفت:

ـ اگر درست فهمیده باشم، منظور شما از پیشنهاد طرح معامله به مثل، شروع جنگ پنهانی بین ما و کا.گ.ب است. به عبارت دیگر، کشتار بی‌حاصل.

وی ادامه داد:

ـ نه دوست من، اجرای چنین طرحی با عقل سلیم جور در نمی‌آید و با

ترور والنتینا و ارنست کال، طرح ترور کنستانتین از جانب کا.گ.ب متوقف نخواهد شد. آنها دو نفر دیگر را به جای دو مأمور ترور شده می‌گمارند.

من پرسیدم که اگر طرح معامله به مثل با عقل سلیم جور در نمی‌آید، پس سازمان اطلاعاتی فرانسه برای کنستانتین و نجات او از خطری که تهدیدش می‌کند چه اندیشه‌ای در سر دارد.

کلنل لامبر گفت که مأموریت پیشنهادی او که من آن را پذیرفتم، پاسخ سئوالی است که مطرح کرده‌ام. او اضافه کرد که سازمان اطلاعاتی فرانسه انتظار دارد که من به مأموریتم بیندیشم و کنستانتین را پیداش کنم و به این ماجرا خاتمه دهم.

من پوزخندی زدم و گفتم:

ـ اگر اشتباه نکرده باشم مأموریت من فقط حل این مسئله پیچیده است که در فرودگاه آمستردام چه اتفاقی ممکن است برای کنستانتین افتاده باشد که جزو مسافران هواپیمای مسافری مراکشی نبوده است.

و بلافاصله اضافه کردم:

ـ درست گفتم، شما هم همین را می‌خواهید بدانید.

تغییر جهت مأموریتم درست عکس آن چیزی بود که کلنل در دفتر کارش پیشنهاد کرده بود و من پذیرفته بودم. پیشنهاد او این بود که من برای یافتن مرده یازنده کنستانتین، تمام کشورهای اروپای غربی را زیر پا بگذارم ودست به تجسس دامنه‌داری بزنم. ضمناً اروپای شرقی را که از نظر من امکان نداشت کنستانتین به آن صفحات گریخته باشد نیز در طرح تجسس خود بگنجانم. اما موضوع مکشوفه در خط نوشته‌های دایره سیاه، باعث شد که در مأموریت خود تجدیدنظر کنم و تنها این مسئله را که در فرودگاه آمستردام چه اتفاقی برای کنستانتین افتاده است، خط اصلی مأموریتم قرار دهم.

این تجدیدنظر در مأموریت پیشنهادی کلنل لامبر، او را در وضعی قرار داد که یا باید آن را می‌پذیرفت و یا پیشنهادش را پس می‌گرفت که در صورت اخیر، طرح «شب جبل‌الطارق»، کان لم یکن تلقی می‌شد.

کلنل روی این تجدیدنظر کلی در خط اصلی مأموریتم به تفکر

پرداخت. در همین موقع اتومبیلی که از پشت سر می‌آمد نور چراغهای آن فضای داخل اتومبیل ما را روشن کرد. لحظاتی بعد صدای رگبار مسلسل برخاست. من بسرعت خودم را کف اتومبیل انداختم. احساس کردم که اتومبیل کلنل را زیر رگبار مسلسل گرفته‌اند، به دنبال آن صدای حرکت اتومبیلی که بسرعت از جاکنده شد، به گوشم خورد.

صدای کلنل لامبر را شنیدم که گفت:

ـ بلند شوید آقای رامین. هر دوی ما سالم هستیم.

من به روی صندلی برگشتم و گفتم:

ـ آنها سریعتر دست به کار شدند. یک طرح معامله به مثل قبل از آنکه ما اولین گلوله را شلیک کنیم.

کلنل با خونسردی گفت:

ـ اگر این اتومبیل ضد گلوله نبود، با آن رگبار مسلسل جان سالم به در نمی‌بردیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

ـ بهتر بود می‌گفتید یک جای سالم در اجسادمان باقی نمی‌ماند، سوراخ سوراخمان می‌کردند.

من به آن طرف خیابان نگاه کردم. اتومبیل حامل مأموران مخفی کلنل در جای خودش نبود. فهمیدم که مأموران کلنل به تعقیب ناشناس‌ها، یا بهتر است بگویم مأموران کا.گ.ب که قصد کشتن کلنل و مرا داشتند، رفته‌اند. لامبر متوجه من شد و گفت که آنها نمی‌توانند از چنگ مأموران من که در تعقیبشان هستند فرار کنند.

من در اتومبیل را باز کردم. کلنل با تصور اینکه من قصد دارم با اتومبیل خودم از آن منطقه دور شوم گفت:

ـ صبر کنید دوست من، اتومبیل شما دیگر قابل استفاده نیست. با اتومبیل خودم شما را به منزلتان می‌رسانم.

من در حال پیاده شدن از اتومبیل گفتم:

ـ این را می‌دانم که اتومبیلم دیگر قابل استفاده نیست و به صورت آهن پاره‌ای درآمده ولی می‌خواهم از نزدیک ببینمش.

بعد به شوخی اضافه کردم که شاید بتوانم تعداد گلوله‌هایی که به

اتومبیلم اصابت کرده است، شمارش کنم.

شیشه‌های اتومبیلم تماماً خرد شده و بدنه سمت چپ آن به صورت آبکش درآمده بود. خوشبختانه لاستیک چرخها سالم مانده بودند. مهمتر اینکه هیچ یک از گلوله‌های رگبار مسلسل ناشناس‌ها به باک بنزین اصابت نکرده بود. چه بسا اگر تنها یک گلوله به باک بنزین اصابت می‌کرد، امکان داشت آن نقطه را به جهنمی تبدیل کند.

در اتومبیل را باز کردم که موتور آن را بیازمایم. پشت فرمان نشستم و استارت زدم. موتور سالم بود و با دومین استارت به کار افتاد و مرا از نگرانی بیرون آورد. چون اگر موتور اتومبیل آسیب دیده بود، نمی‌دانستم چه باید بکنم. تنها چیزی که به عقلم می‌رسید، کندن پلاکهای اتومبیل بود. هر چند که سرانجام پلیس راهنمایی و رانندگی با پیگیری قضیه موفق می‌شد مرا شناسایی کند. این احتمال هم وجود داشت که کا.گ.ب به منظور به مخاطره انداختن موقعیت من، پلیس راهنمایی و رانندگی را در جهت شناخت صاحب اتومبیل، راهنمایی کند.

خیلی سریع برگشتم پیش کلنل لامبر و به طور خلاصه وضع اتومبیلم را برایش تشریح کردم و اضافه نمودم که قبل از رسیدن پلیس گشت به محل حادثه، صلاح دراین است که من و او از هم جدا شویم و من بتوانم اتومبیل خودم را از آن محل دور کنم چون اگر آن رابا همان وضع بگذارم، خواهی نخواهی چند ستون ازصفحه اول روزنامه‌های صبح و عصر پاریس به این ماجرا اختصاص خواهد یافت. افزون بر این، کا.گ.ب سعی خواهد کرد برای ضربه زدن به موقعیت او، اطلاعات نادرستی در اختیار روزنامه‌های جنجال برانگیز بگذارد و سازمان اطلاعاتی فرانسه را در بن‌بست قرار دهد. به گونه‌ای که پرونده کنستانتین در آن سازمان بسته شود.

کلنل پیشنهاد کرد که پلاکهای اتومبیل را بردارم تا پلیس نتواند در اسرع وقت صاحب آن را شناسایی کند. پیشنهاد او همان چیزی بود که خود من قبلاً فکرش راکرده بودم. البته در صورتی که موتور اتومبیل به کار نمی‌افتاد، باید همین کار را می‌کردم. اما موتور اتومبیل سالم بود و من در اسرع وقت باید آنجا را ترک می‌کردم. به کلنل گفتم که تنها راه عاقلانه

در آن موقعیت مخاطره‌آمیز ترک محل حادثه است که تنها مقداری شیشه خرده بر جای می‌ماند که شناسایی ما را غیرممکن می‌سازد.

به کلنل شب بخیر گفتم و به طرف اتومبیل خودم رفتم. دراین فاصله زمانی کلنل لامبر بسرعت از آنجا دور شد. کمی بعد من نیز محل حادثه را ترک کردم. پارکینگ منزلم برای پنهان کردن اتومبیل جای مناسبی نبود. بنابراین باید جای مطمئنی پیدا می‌کردم. سرانجام خانه یکی از دوستانم را در نظر گرفتم. او سرگرد ونسان معاون کمیسر بخش پلیس جنایی در منطقه جنوبی پاریس بود. بین راه که به طرف خانه ویلایی ونسان می‌رفتم، به ماجرای تیراندازی از سوی اتومبیل ناشناسها اندیشیدم. شک نداشتم که سرنشینان آن اتومبیل از مأموران کا.گ.ب بودند و هدف آنان کشتن من و کلنل لامبر بود. اما اینکه کا.گ.ب، از چه کانالی به محل ملاقات من با کلنل پی برده بود، مسئله‌ای ضداطلاعاتی و در خور توجه بود. قدر مسلم این بود که کا.گ.ب با دراختیار داشتن این کانال نفوذی، به کلی اطلاعات سری درباره ماجرای کنستانتین دست یافته و براساس آن، طرح ترور من و کلنل را آن گونه که شرحش گذشت توسط مأموران خود به اجرا درآورده بود، طرحی انتقامجویانه که باشکست روبرو گردید. یقین داشتم که کلنل نیز به همین موضوع، یعنی لو رفتن اطلاعات کاملاً سری می‌اندیشد!

حدود ساعت دو بعداز نیمه شب، زنگ ویلای سرگرد ونسان را در حومه پاریس به صدا درآوردم. او را از خواب بیدار کردم وبه دم در کشاندم. ونسان با دیدن من شگفت زده شد. با نگرانی پرسید که چه اتفاق مهمی برای من افتاده است که بسراغ او آمده‌ام. اتومبیل درب داغون را نشانش دادم و گفتم که اگر من در درون اتومبیل می‌بودم، او خبر کشته شدنم را یا ازطریق دوستان و یا روزنامه‌ها باید می‌شنید.

از آنجایی که ونسان با نحوه کار من آشنا بود سئوالی نکرد ولی شم پلیسی‌اش آنقدر قوی بود که با حدس و گمان دریابد که در ماجرای تیراندازی به اتومبیل من، دست پنهان کدام سرویس اطلاعاتی ممکن است درکار بوده باشد. با این حال، ماجرای تیراندازی مقابل موزه کلمانسو را با حذف اسم کلنل لامبر، به اختصار و سانسور تعریف کردم. ونسان با لحنی

اندرزگونه توصیه کرد که خودم را از مأموریتی که بوی خون دارد کنار بکشم. پاسخ من این بود که سعی می‌کنم.

اتومبیل درب داغون را به داخل خانه ونسان بردم. او پرسید:

ـ با این اتومبیل چه‌کاری می‌خواهی بکنی؟

در اتومبیل را بستم و گفتم:

ـ گورستان اتومبیل‌ها تنها جایی است که مرا از شر این تابوت سوراخ سوراخ شده خلاص می‌کند.

ونسان خنده کوتاهی کرد و گفت:

ـ ولی هدف آنها این بود که تو را با این تابوت سوراخ سوراخ شده به گورستان بفرستند.

ـ ولی موفق نشدند.

ـ گوش کن رامین، سعی کن بفهمی که آنها به این آسانی دست بردار نخواهند بود.

در حالی که من و ونسان داخل ساختمان می‌شدیم، درباره مأموریتم گفتم که از اول نباید چنین مأموریتی را قبول می‌کردم و حالا که کار به اینجا رسیده است، نباید میدان را خالی کنم. وانگهی این جزئی از زندگی من به حساب می‌آید.

ونسان دستش را به بازویم گرفت و گفت:

ـ در این صورت از فردا من و دوستانم باید در تهیه یک تاج گل باشیم.

خنده‌ام گرفت و گفتم:

ـ تاج گل را بگذار برای وقتی که خبر کشته شدنم را شنیدی. در حال حاضر باید ترتیب اتومبیلم را بدهی که وقتی به گورستان اتومبیل‌ها سپرده می‌شود، آن چیزی نباشد که الان هست. بعدش هم تو و بقیه دوستان پولهاتان را روی هم بگذارید و یک تابوت گران قیمت سفارش بدهید که درخور دوست کشته شده‌تان باشد.

ونسان در اتاقی را که برای استراحت من در نظر گرفته بود باز کرد. به داخل اتاق رفتیم. روی کاناپه نشستیم. ونسان سیگاری روشن کرد و گفت:

ـ هر دوی ما داریم مزخرف می‌گوییم. من از همین حالا برای موفقیت

تو در مأموریتی که در پیش داری دعا می‌کنم. ضمناً اگر فکر می‌کنی از من کاری ساخته است، بگو تا برایت انجام بدهم.

پیشنهاد او برای همکاری با من، این نکته ظریف را به ذهنم راه داد که بگویم در آن صورت، دوستان من و او باید دو تاج گل و دو تابوت گران قیمت سفارش بدهند.

ونسان با صدای بلند خنده‌اش گرفت. طوری که همسرش فرانسواز با عجله وارد اتاق ما شد و با دیدن من تعجب کرد و با تبسم گفت:

ـ اوه خدای من، هیچ فکر نمی‌کردم کسی که این وقت شب مزاحم ما شده دوست دیرین و ناپیدای ما رامین باشد.

همان طور که نگاهم به فرانسواز بود گفتم:

ـ گفتی دوست ناپیدا! همین دو هفته پیش شام مهمان من بودید.

فرانسواز خندید و گفت:

ـ همین طوری گفتم دوست ناپیدا، راستش از دیدن تو در اینجا آن هم در این ساعت از شب، حسابی جا خوردم.

ونسان از زنش خواهش کرد که ما را تنها بگذارد و به اتاقش برگردد. فرانسواز شب بخیر گفت و ما را تنها گذاشت. چند دقیقه بعد ونسان نیز به او ملحق شد.

* * *

بیست و چهار ساعت پس از شب ماجرای تیراندازی مقابل موزه کلمانسو که من و کلنل لامبر به گونه‌ای معجزه‌آسا جان به در بردیم، سومین ملاقات بین من و لامبر در یکی از اتاقهای کلیسای سن لورن واقع در بولوار استراسبورگ صورت گرفت. تدابیر امنیتی که توسط مأموران مخفی کلنل به عمل آمده بود، به مراتب شدیدتر از دومین ملاقات ما در شب گذشته بود. البته همه تدابیر امنیتی و مراقبت‌ها تنها برای حفظ جان و موقعیت کلنل لامبر صورت گرفته بود و آن که در طرح امنیتی آنها به حساب نمی‌آمد، من بودم. حتی اگر شب گذشته، زیر رگبار مسلسل مأموران کا.گ.ب بدنم سوراخ سوراخ می‌شد، قدر مسلم این بود که آب از آب تکان نمی‌خورد و سازمان اطلاعاتی فرانسه سکوت اختیار می‌کرد. به همین دلیل و با وجود آنکه کلنل مأموران بسیار ورزیده و با تجربه‌ای

در زمینه مسائل پیچیده اطلاعاتی، مثل مسئله کنستانتین، در اختیار داشت، ترجیح داد پرونده اسرارآمیز کنستانتین مأمور دوجانبه ناپدید شده کا.گ.ب را به یکی از مأموران قراردادی که وابسته به هیچ یک از سازمانهای اطلاعاتی و یا ضداطلاعاتی نباشد، واگذار کند. دراین میان قرعه به نام من اصابت کرد و اطلاعات مورد نیاز را در اختیارم گذاشت که براساس داده‌ها، کنستانتین را در پهنه اروپای غربی ردیابی و پیدایش کنم.

اما ماجرای تیراندازی مقابل موزه کلمانسو توسط مأموران کا.گ.ب که قصد کشتن من و کلنل لامبر را داشتند، زنگ خطر را برای من به صدا درآورد و مرا بر آن داشت که در مأموریت پیشنهادی کلنل که آن را قبول کرده بودم، تجدیدنظر کنم و تنها یکی از خطوط اصلی مأموریت پیشنهادی را که جنبه تحقیق و نه تجسس داشت، اساس مأموریتم قرار دهم. این خط برگزیده، مأموریت مرا به گونه‌ای شکل می‌بخشید که زیاد مخاطره‌آمیز نمی‌بود و من به راحتی می‌توانستم درباره کنستانتین مأمور دوجانبه کا.گ.ب که در حدفاصل مبدأ حرکت اتوبوس حامل مسافران تا کنار پلکان هواپیمای مسافری مراکشی ناپدید شده بود تحقیق کنم و نتیجه را به کلنل اطلاع دهم. همان گونه که قبلاً گفتم، اطلاعات مخابره شده از آمستردام به پاریس حاکی از آن بود که مأمور دو جانبه کا.گ.ب در مبدأ سوار اتوبوس شده بود. پیچیدگی مسئله در این بود که جسد او در میان اجساد کشتگان هواپیمای مسافری مراکشی که اجسادشان را از آب گرفته بودند، به دست نیامده بود. کا.گ.ب نیز با همه امکانات تجسسی خود به همین نتیجه رسیده بود که مأمور پناهنده شده او به غرب، در فرودگاه آمستردام ناپدید شده است. در غیراین صورت، باید جزو کشتگان هواپیمای مسافری می‌بود. بنابراین، در خط مأموریت من، یک خط موازی هم وجود داشت و آن، حرکت مأموران کا.گ.ب با هدفی مشابه بود ـ حرکتی خشونت‌آمیز که نمونه بارز آن را مقابل موزه کلمانسو به نمایش گذاشتند.

کلنل لامبر انتظار نداشت که من در خط مأموریت پیشنهادی‌اش که آن را در اولین ملاقات‌مان پذیرفته بودم، تغییراتی بدهم و آنچه را که خود در نظر گرفته بودم مطرح سازم. او با ناراحتی از آنچه در برابرش قرار

داده بودم سعی کرد همه دیدگاه‌های اطلاعاتی خود را در زمینه این مأموریت به من بقبولاند، حتی بر میزان دستمزد مشخص شده، مبلغ قابل ملاحظه‌ای افزود. اما من از موضع خود پایین نیامدم. سرانجام، کلنل قبول کرد که مأموریت من فقط جنبه تحقیقاتی داشته باشد ونه تجسسی. بدین ترتیب حدود مأموریتم مشخص گردید. اما جنبه تحقیقاتی این مأموریت که آن رابه کلنل قبولانده بودم، قادر نبود به روح جستجوگرانه‌ام که به گونه‌ای فزاینده مرا در جهت به دست آوردن اطلاعاتی درباره ماجرای کنستانتین سوق می‌داد، پاسخگو باشد. تنها در چارچوب مأموریتی تجسسی امکان دستیابی به اطلاعاتی که من در جستجویش بودم میسر می‌گشت. این تجسس اطلاعاتی به خودم مربوط می‌شد که آن را به طور پنهانی و به موازات مأموریت تحقیقاتی‌ام انجام دهم و ته توی ماجرای کنستانیتن مأمور دوجانبه کا.گ.ب راکه ناپدید شده بود از ژرفای دو بعد زمانی و مکانی بیرون بیاورم. این ماجرا، یعنی ناپدید شدن کنستانتین در فرودگاه آمستردام در ارتباط با راز مکشوفه نقطه سیاه پنهان شده در زیر تمبر پاکت پست هوایی که مأموریت دو تن از مأموران کا.گ.ب، به نامهای ارنست کال و والنتینا را فاش می‌ساخت، برایم جالب و از دیدگاه مسائل اطلاعاتی بسیار مهم بود.

یکی از خدام کلیسا برای ما دو فنجان چای آورد.

من وکلنل لامبر به پایان مذاکرات‌مان رسیدیم. او پرسید که چه وقت مأموریتم را آغاز می‌کنم. لحظه‌ای مکث کردم و سپس گفتم که زمان آغاز کار نیاز به مطالعه دارد، بعد اضافه کردم که نگرانی من از آن است که نقطه آغاز مأموریتم و زمان آن، همانند قرار ملاقات‌مان مقابل موزه کلمانسو لو برود و دوباره سر وکله مأموران کا.گ.ب پیدا شود و احتمالاً هدفشان راکه من باشم از پای درآورند.

کلنل پرسید:

ـ به کسی ظنین هستید؟

سری تکان دادم و گفتم:

ـ در اولین ملاقات که در دفتر کارتان صورت گرفت، علاوه بر ما دو نفر، شخص سومی هم حضور داشت و آن ژان کلمنت بود.

ـ پس به او ظنین هستید!

ـ شما غیر از این فکر می‌کنید؟!

کلنل لامبر لختی اندیشید و سپس گفت که به ژان کلمنت نهایت اعتماد و اطمینان را دارد. بعد به نوشیدن چای پرداخت.

لامبر را در برابر این سئوال قرا ردادم که اگر او به ژان کلمنت نهایت اعتماد و اطمینان را دارد، پس اطلاعات مربوط بـه دومـین مـلاقات مـا چگونه به خارج درز کرده است که کا.گ.ب به موقع در محل حاضر شد و قصد ترور من و او را داشت.

اضافه کردم که به قطع یقین این اطلاعات می‌بایست از طریق دستگاه شنود که توسط عامل یا عوامل کا.گ.ب در دفتر کلنل کار گذاشته شده او رفته و شعبه کا.گ.ب در پاریس از این طریق به اطلاعات سری و مافوق سری که مورد بحث قرار می‌گیرد آگاهی یافته باشد!

کلنل لحظاتی را به سکوت گـذرانـد و سـپس لب بـه سـخن گشـود. اظهارات او حاکی از آن بود که از شب گذشته، این موضوع او را به خود مشغول داشته و دستور داده است که تحقیق و تجسس صورت بگیرد. با این حال، کلنل اطمینان داد که ژان کلمنت هرگز در زمینه وظایفش دچار لغزش اطلاعاتی نشده است.

فنجان چای را که ولرم شده بود سرکشیدم و به کلنل لامبر خاطرنشان کردم که کا.گ.ب در سازمان او، یک ایستگاه شنود به وجود آورده و از پناهندگی کنستانتین مأمور خود نیز اطلاع داشـته است. مـنتها زمـانی از دوجانبه بودن کنستانتین اطلاع می‌یابد که او را در محل کارش نمی‌یابد و با عجله مأمورانش را به جبل‌الطارق گسیل می‌دارد که همه چیز در پرده ابهام فرو رفته بود. سپس اضافه کردم که آنها حتی انتظار این را می‌داشتند که حداقل جنازه مأمور پناهنده شده‌شان به غرب در میان اجساد مسافران هواپیمای مسافری مراکشی بر روی آب شناور باشد.

کلنل در سکوت فرو رفته بود و به دقت به حرفهای من که در حقیقت تحلیل وقایع بود و سعی داشتم او را توجیه کنم، گوش می‌داد. ظرف سه ملاقات، او را این‌گونه ارزیابی کردم که مردی تو دار و مرموز است و در برابر رویدادهایی مثل ماجرای کنستانتین به طرز شگفت‌آوری صـبور و

خویشتن‌دار است. او نمونه بارزی از یک افسر باتجربه اطلاعاتی با همه خصوصیاتی که باید داشته باشد، نگاهش به طور عجیبی آمیخته‌ای از ملایمت و قدرت اراده بود. اوطوری به من خیره شده بود مثل اینکه من دارم یک داستان حقیقی جاسوسی را برایش تعریف می‌کنم. مژه نمی‌زد و این نشان دهنده اراده و خویشتن‌داری‌اش در شنیدن مطالبی بود که من سعی در تفهیم آن داشتم. وقتی سخنانم را به پایان بردم، علی‌رغم آنکه کشیش مهماندار از ما خواسته بود که از کشیدن سیگار خودداری کنیم، من سیگاری روشن کردم و به کلنل خیره شدم تا درباره آنچه شنیده است، چیزی بگوید. او تبسم کنان مرا تو خطاب کرد و گفت:

ـ گمانم توصیه کشیش را در مورد سیگار نکشیدن فراموش کرده‌ای!

من درحالی که سیگارم را در نعلبکی فنجان چای خاموش می‌کردم گفتم:

ـ نه یادم نرفته، همین طوری هوس کردم سیگاری روشن کنم.

لامبر پشتش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

ـ این مأموریت را هم به تو واگذار می‌کنم.

تعجب کردم و پرسیدم:

ـ کدام مأموریت؟

او خیلی صریح به ایستگاه شنود نامرئی مورد بحث‌مان اشاره کرد و گفت که میل دارد به موازات مأموریت تحقیقاتی‌ام همه تلاش خود را به منظور کشف ایستگاه شنود به کار ببرم و عامل و یا عوامل نفوذی کا.گ.ب در سازمان اطلاعاتی فرانسه بخصوص اداره تحت سرپرستی کلنل را شناسایی کنم. من بدون هیچ بحث و گفت‌وگویی در این باره پیشنهادش را با این شرط پذیرفتم که در زمینه این مأموریت نباید معاونانش و حتی ژان کلمنت چیزی بدانند. کلنل اطمینان داد که اسرار هر دو مأموریت مرا نزد خود محفوظ خواهد داشت.

کلنل به ماجرای تیراندازی مقابل موزه کلمانسو اشاره کرد و گفت که از شب گذشته به این مسئله پیچیده فکر می‌کرده که اطلاعات مربوط به محل ملاقات من با او، از چه مجرایی درز کرده است. وی اضافه کرد هر بار که به ژان کلمنت می‌رسیده، سعی می‌کرده است او را از ذهن خود

خارج کند زیرا اعتماد و اطمینانش به ژان، این تصور را که ممکن است او از عوامل کا.گ.ب در به وجود آورنده ایستگاه شنود باشد، مردود می‌دانسته است.

لامبر ادامه داد که در طول این بیست و چهار ساعت نیز به من (رامین) و اینکه برداشت من از ماجرای تیراندازی مقابل موزه کلمانسو چگونه بود، می‌اندیشیده است.

در اینجا لازم بود سئوالی را مطرح کنم که پاسخ آن برایم روشن بود. از او پرسیدم که اطلاعات ژان کلمنت درباره دومین ملاقات بین من و کلنل تا چه اندازه بوده است. اضافه کردم که چند دقیقه پیش باید دراین باره سئوال می‌کردم. منتها آن را به گونه‌ای مطرح ساختم.

لامبر با لحنی که معلوم بود این موضوع بر ذهن آشفته‌اش درباره ژان کلمنت تأثیر گذاشته است پاسخ داد که کلمنت از زمان و محل ملاقات ما کاملاً اطلاع داشته است.

پاسخ کلنل مرا بر آن داشت که به او بگویم، پس باید ایستگاه شنود را در ماهیت ژان کلمنت جستجو کند. چون او تنها کسی بوده که از دومین ملاقات بین من و کلنل اطلاع داشته است.

لامبر از روی تأسف سری تکان داد و گفت که قضیه دومین ملاقات ما، او را در وضع ناجوری قرار داده طوری که ناگزیر است در مورد ژان کلمنت تجدیدنظر کند و احتمالاً او را به نیروی دریایی بازگرداند. به او توصیه کردم که تا پایان کار، یعنی مأموریت من دست به ترکیب ژان کلمنت و امور مربوط به او نزند چون همه چیز براساس حدس و گمان شکل گرفته است.

کلنل توصیه مرا پذیرفت وبعد به مطالبی در زمینه مأموریت من پرداخت.

چند دقیقه از ساعت دو بعدازنیمه شب گذشته بود. او این طور قرار گذاشت که ابتدا من محل ملاقات را ترک گویم. در حالی که دست یکدیگر را به رسم خداحافظی می‌فشردیم، وی ضمن آرزوی موفقیت برای من، توصیه کرد که مواظب خودم باشم، من تبسم کنان گفتم:

ـ سعی می‌کنم.

و بعد دستم را به آرامی از توی دستش بیرون کشیدم و به طرف در اتاق به راه افتادم. کلنل صدایم کرد. ایستادم و سر به جانب او گرداندم و پرسیدم:

ـ چیزی می‌خواستی بگویی کلنل؟

او به من نزدیک شد و گفت:

ـ نکته مهمی که باید می‌گفتم این است که سازمان اطلاعاتی ما هیچ نوع مسئولیتی را در برابر مأموریتی که به تو محول شده نمی‌پذیرد و اگر اتفاق ناگواری برای تو بیفتد، خودمان را کنار می‌کشیم. منظورم را که می‌فهمی.

سری تکان دادم و گفتم:

ـ بله می‌فهمم. شما حتی می‌توانید همه چیز را تکذیب کنید. البته اگر در روزنامه‌ها از قول من مطالبی راجع به مأموریتم در ارتباط با شما منتشر گردید، سکوت اختیار کنید و یا طی یک کنفرانس مطبوعاتی همه مطالب منتشر شده را جعل اکاذیب بخوانید. ضمناً از همین حالا به خاطر داشته باشید که اداره (آ) در سازمان کا.گ.ب با همه امکاناتی که در جعل خبرهایی از این دست، در اختیار دارد ممکن است درباره من و مأموریتم، دست به نشر اکاذیب بزنند. چون این اداره به همین منظور سازمان یافته است.

کلنل لامبر گفت:

ـ به همین دلیل توصیه کردم که مواظب خودت باش.

پوزخندی زدم و گفتم:

ـ نگران نباشید کلنل، اگر به بن‌بست غیرقابل عبور و به شدت مخاطره‌آمیزی برخوردم، خودم را کنار می‌کشم چون زندگی‌ام مهمتر از مأموریتی است که قبول کرده‌ام.

ـ امیدوارم چنین وضعی پیش نیاید.

ـ این دیگر بسته به روند مأموریت است.

بعد پرسیدم آیا مطلب دیگری هست که نگفته باشد. او تبسم کرد و گفت که در حال حاضر چیزی به خاطرش نمی‌رسد جز اینکه شب جبل‌الطارق با موفقیت به پایان برسد.

چند دقیقه بعد، در حالی که به شب جبل‌الطارق ـ اسم رمز مأموریتم ـ می‌اندیشیدم، کلیسای سن لورن را ترک کردم.

* * *

همان شب پس از ترک کلیسای سن لورن، طبق برنامه‌ای که از قبل طراحی کرده بودم، ساعت پنج صبح با قطار سریع‌السیر، پاریس را به مقصد شهر وین پایتخت اتریش ترک گفتم. خروج با عجله من از پاریس آن هم با قطار سریع‌السیر دلایل خاصی داشت. شک نداشتم که کا.گ.ب به وسیله عامل نفوذی خود موفق شده بود با نصب میکروفن مخفی در دفتر کار کلنل لامبر که در حقیقت عنوان ایستگاه استراق سمع را می‌داشت، بر بسیاری از اطلاعات سری و مافوق سری که در آنجا مطرح می‌شد، آگاهی یابد. اما نکته مهم وسئوال برانگیز این بود که ایستگاه استراق سمع در چه زمانی به وجود آمده است. اگر مسئله مورد بحث از لحاظ بعد زمان در این فرضیه قرار می‌گرفت که کا.گ.ب از مدتها پیش دست به چنین کاری یازیده است، می‌بایست برای سئوال بعدی پاسخ قابل قبولی می‌یافتم که چرا سازمانهای اطلاعاتی و ضداطلاعاتی غرب که دراین گونه مسائل ارتباطی زنجیره‌ای دارند، تاکنون موفق به کشف آن نشداند که سازمان اطلاعاتی فرانسه را آگاه سازند!

و اما فرضیه دوم این بود که امکان داشت طرح ایجاد ایستگاه استراق سمع توسط عامل نفوذی کا.گ.ب در دفتر کار کلنل، همزمان با اولین ملاقات من با او به اجرا درآمده باشد!

بین اثبات یکی از این دو فرضیه با پاسخ قطعی که همه چیز آن به روشنی مشخص می‌گردید فاصله زیادی وجود داشت. ردیابی وکشف ایستگاه استراق سمع، یک طرف قضیه بود ولی طرف دیگر، که بسیار مهم و حیاتی بود، شناخت عامل نفوذی کا.گ.ب در اداره تحت سرپرستی کلنل لامبر بود که نیازبه ابزار اطلاعاتی با تجربه و کار کشته‌ای داشت. یقین داشتم که کلنل تحقیقات گسترده‌ای را پی می‌گیرد تا به سر منزل مقصود برسد.

تحلیل مسئله پیچیده استراق سمع که راه به جایی نبرد، بر این نکته مهم اشاره‌ای داشت که اطلاعات مربوط به مأموریت من لو رفته بود. آن هم نه

باحدس و گمان، بلکه براساس واقعیت امر که به وضوح احساس شده بود. بنابراین اگر از طریق مرز هوایی اقدام به خروج از پاریس می‌کردم، بدون شک ازدید مأموران کا.گ.ب در امان نمی‌بودم. هر چند، کوتاه زمانی پس ازورودم به وین، این احتمال وجود داشت که با آنها روبرو شوم. از این‌رو، با قطار سریع‌السیر از پاریس خارج شدم چون احساس کردم که تا رسیدن قطار به شهر وین و روزهای اول اقامت در آنجا در فضایی نسبتاً ایمن به سر ببرم و همه تلاش خود را به منظور دستیابی به آنچه هدف مشخص مرا تشکیل می‌داد، به‌کار بندم. در غیراین صورت، امکان داشت با مشکلات، روبرو شوم زیرا ترد و شکننده بودن فضایی که خود را در آن ایمن احساس می‌کردم، بوضوح قابل پیش‌بینی بود.

هدف مشخص من که در اسرع وقت می‌بایست به آن دست می‌یافتم، شناخت صاحب صندوق پستی بود. همان صندوق پستی که ارنست کال نامه خود را در آتن به نشانی او پست کرده بود. اضافه کنم که تا قبل از تجدیدنظر در برنامه مأموریتم، ابتدا تصمیم داشتم به آتن بروم و ارنست کال که هتل دامون را به عنوان نشانی خود بر روی پاکت پست هوای به مقصد وین قید کرده بود از نزدیک ببینم. اگرچه، کلنل لامبر در دومین ملاقات‌مان مقابل موزه کلمانسو پاکتی در اختیارم گذاشت که محتوی عکسهایی از والنتینا و ارنست کال بود. وی توصیه کرد که پس ازدیدن عکسها، آنها را از بین ببرم. همان‌گونه که قبلاً گفتم، بعد ازماجرای تیراندازی از سوی مأموران کا.گ.ب، که اتومبیل من و کلنل را به رگبار مسلسل بستند، من برای آنکه امنیت بیشتری داشته باشم و ضمناً خودم را از شر اتومبیلم که به صورت آهن قراضه‌ای درآمده بود،راهی منزل سرگرد ونسان شدم که شب را در آنجا به صبح برسانم. ولی به این نکته اشاره نکردم که وقتی ونسان تنهایم گذاشت تا به استراحت بپردازم، به سراغ پاکت محتوی عکسها رفتم. یک یک آنها را به دقت نگاه کردم و مشخصات دومأمور کا.گ.ب را به ذهنم سپردم و بعد عکسها راکه تعدادشان شش قطعه بود به صورت تکه‌های کوچک درآوردم و به سیفون توالت سپردم. بدین ترتیب به توصیه کلنل لامبر عمل کردم.

اما آنچه مرا از رفتن به آتن بازداشت، مذاکرات من با کلنل لامبر در

سومین ملاقات بود که در کلیسای سن لورن صورت گرفت. با توضیحاتی که من به کلنل دادم، او پذیرفت که مأموریت من جنبه تحقیقاتی داشته باشد. بنابراین، شهر وین را در اولویت قرار دادم زیرا تقریباً مطمئن بودم که در آنجا در زمینه مأموریت به ظاهر تحقیقاتی، می‌توانم درباره ناپدید شدن کنستانتین در فرودگاه آمستردام اطلاعاتی به دست بیاورم. هر چند که این تحقیقات را از فرودگاه آمستردام باید شروع می‌کردم ولی هدفهای دیگر، در ارتباط با خط اصلی مأموریت به‌گونه‌ای بود که بایستگی آن، سفر به وین را در اولویت قرار داد. بویژه شناخت صاحب صندوق پستی که در مأموریت کال و والنتینا نقشی اساسی داشت، در وین می‌زیست.

حدود ساعت چهار بعدازظهر، دقایقی پس از ورود قطار سریع‌السیر به ایستگاه وست بانهوف واقع در غرب وین از قطار پیاده شدم و از تلفن عمومی سالن انتظار ایستگاه به هانس اشتاین در اداره پلیس بین‌الملل تلفن کردم وبا او قرار گذاشتم که جلوِ دکه روزنامه‌فروشی مقابل ایستگاه منتظرش هستم. هانس از مأموران باتجربه بود. او بی‌آنکه سئوالی بکند گفت که تا نیم ساعت دیگر مرا می‌بیند. چند دقیقه‌ای در سالن ایستگاه وقت تلف کردم. بعد به محلی که قرار گذاشته بودم رفتم. یکی از روزنامه‌های عصر را که تازه منتشر شده بود خریدم و در حالی که نگاهم به صفحه اول روزنامه بود، تردد اتومبیل‌ها را زیرنظر داشتم. به آمدن هانس اشتاین چیزی نمانده بود. کمی بعد روزنامه را بستم تا شش دانگ حواسم به خیابان و رسیدن هانس باشد. بناگاه احساس ناامنی به من دست داد. دور و برم را به دقت پاییدم. هیچ چیزی که نظر مرا با احساس بدگمانی جلب کند ندیدم. فضای دید خود را تا آن طرف خیابان، مقابل ایستگاه گسترش دادم. همه چیز به حال طبیعی بود. در همین موقع توقف اتومبیلی جلوِ دکه روزنامه‌فروشی توجهم را جلب کرد. هانس را دیدم که ازپشت فرمان دست تکان می‌داد. چمدانم را برداشتم و به اتومبیل او که در چند قدمی من توقف کرده بود رفتم. چمدان را روی صندلی عقب گذاشتم و خودم روی صندلی جلوِ در کنار هانس نشستم. حرکت کردیم. مقدار راهی که رفتیم، او گفت:

ـ فکر نمی‌کنم برای گردش و تفریح به وین آمده باشی!
بعد پرسید:
ـ موضوع چیست؟
کمی به طرف او چرخیدم و گفتم:
ـ مثل همیشه به دنبال اطلاعات هستم.
ـ چه نوع اطلاعاتی؟
ـ بعد با هم صحبت می‌کنیم.
هانس نگاهم کرد و گفت:
ـ گرفته به نظر می‌رسی. ببینم طوری شده!
درجای خود کمی جنبیدم و گفتم:
ـ نه، نه طوری نشده، هیچ اتفاقی نیفتاده.
هانس خنده کوتاهی کرد و گفت:
ـ ولی مثل اینکه خبرهایی هست دوست من، اگر اشتباه نکنم خرسهای سرخ در تعقیب ما هستند.
پوزخندی زدم و گفتم:
ـ حدس می‌زدم که ممکن است سر وکله‌شان در وین پیدا شود، اما نه به این زودی!
منظور هانس از خرسهای سرخ، مأموران کا.گ.ب بود. وی پیشنهاد کرد که اگر من موافق باشم او به راحتی می‌تواند ترتیبی بدهد که تعقیب کنندگان رد ما راگم کنند. اما پیشنهاد او چیزی را عوض نمی‌کرد و سرانجام آنها، یعنی مأموران کا.گ.ب که رد مرا تا وین برداشته بودند، سعی می‌کردند با من رو در روی قرار گیرند. اینکه آنها در رویارویی با من چه هدفی را دنبال می‌کردند، قابل پیش‌بینی بود.
ما بی‌آنکه مقصدمان مشخص باشد، از خیابانی به خیابان دیگر می‌رفتیم. هانس پرسید که در موقعیت فعلی چه کار می‌خواهم بکنم. به او گفتم که مقصد من هتل کایزر هوف است.
هانس خندید و گفت:
ـ ولی وقتی فهمیدی که دارند تعقیب‌مان می‌کنند، قاطی کردی.
در حالی که از آینه کنار در سمت خودم به اتومبیل حامل مأموران

کا.گ.ب که در تعقیب ما بودند می‌نگریستم، گفتم:

ـ شاید. به هرحال تصمیم داشتم به هتل کایزر هوف بروم.

هانس خنده‌ای کرد و گفت: ولی خرسهای سرخ، تو را از تصمیمی که گرفته بودی بازداشتند. پس بهتر است حالا با توجه به موقعیتی که با آن روبرو شده‌ای تصمیم بگیری که چه کار می‌خواهی بکنی.

من تصمیم قبلی خود را یادآور شدم و اضافه کردم که هتل کایزرهوف یا هر هتل دیگر، برای من فرق نمی‌کند. حتی برای آنها که در تعقیب‌مان هستند. هانس پیشنهاد کرد که به عوض هتل، در منزل او که تنهاست اقامت کنم چون زن و بچه‌هایش را به جنوب فرانسه فرستاده است. ضمن تشکر از این دوست قدیمی و همتای سابق خود، پیشنهادش را رد کردم و ترجیح دادم که در هتل اقامت کنم. اصرار ورزید و در پایان گفت که نگران من است. به او اطمینان دادم که اصلاً جای نگرانی نیست و هیچ خطری از جانب آنها تهدیدم نمی‌کند زیرا به روشنی می‌دانم که تعقیب‌کنندگان از من چه می‌خواهند و من چه جوابی باید بدهم. بنابراین از رویارویی با مأموران کا.گ.ب که از قبل قابل پیش‌بینی بود، به هیچ‌وجه احساس خطر نمی‌کنم.

هانس با لحنی تقریباً جدی گفت:

ـ تو داری پرت وپلا می‌گویی. من نمی‌دانم چرا آنها در تعقیب تو هستند ولی هر دوی ما این را می‌دانیم که مأموران کا.گ.ب آدمهای خشن و بیرحمی هستند.

پوزخندی زدم و گفتم که اگر او پس از پیاده کردن من جلوِ هتل، بتواند آدولف کایتل را در اداره ضداطلاعات خودشان پیدا کند و پیام مرا به او برساند، آن وقت به این نتیجه می‌رسد که من پرت و پلا نمی‌گویم واز روبرو شدن با تعقیب کنندگان وحشتی ندارم.

هانس برای چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

ـ پس کایتل را می‌شناسی!

در حالی که نگاهم به خیابان بود گفتم:

ـ به همان اندازه که تو را می‌شناسم. ولی تا به امروز موردی پیش نیامده که درباره دوستی بین خودم و کایتل به تو چیزی بگویم.

ـ آدم عجیبی هستی رامین!

ـ یادت باشد که من و تو سالهاست همدیگر را می‌شناسیم. بنابراین هیچ چیز تعجب‌آوری وجود ندارد.

هانس مثل اینکه ازنگرانی عمیق و خفقان‌آوری رهایی یافته باشد، نفسی تازه کرد و گفت که حالا خیالش از بابت من راحت است. بعد پرسید که پیام من برای آدولف چه خواهد بود. به او گفتم که درحال حاضر، موقعیت من در قالب یک پیام پرمعنی و وسوسه‌انگیز است و بدون شک آدولف کایتل با دریافت این پیام، به تحلیل آن خواهد پرداخت و از آنجایی که او از مأموران باتجربه و کارکشته ضداطلاعات است، خیلی سریع دست به‌کار خواهد شد. سپس اضافه کردم که این پیام هشداری است به او و همکارانش در اداره ضداطلاعات که قضیه را دست کم نگیرند.

هانس اصرار داشت که تا قبل از ورود آدولف کایتل و مأمورانش به ماجرایی که ظاهراً در حال شکل گرفتن بود، به پاس دوستی چندین ساله‌مان این حق را داشته باشد که شخصاً اتاق مرا در هتل کایزر زیرنظر بگیرد.

به او یادآور شدم که به پاس قدمت دوستی‌مان به پیام من برای آدولف کایتل بیندیشد و این تنها کاری است که او در آن موقعیت حساس و باریک باید انجام بدهد.

وارد خیابان فرانکن برگ گاسه شدیم ـ نشانی: دو واژه گاسه واشتراسه، در زبان آلمانی به معنی خیابان و کوی است ـ مأموران کا.گ.ب همچنان در تعقب ما بودند با فرصت کمی که داشتیم، من باعجله تکه‌ای از حاشیه سفید روزنامه‌ای که از دکه روزنامه‌فروشی مقابل ایستگاه وست بانهوف خریده بودم، پاره کردم و شماره صندوق پستی مورد نظرم را روی آن نوشتم و آن را در جیب کت هانس جای دادم. او از روی غریزه کنجکاوی در ارتباط با حرفه‌اش، دست برد که تکه کاغذ را از جیبش بیرون بیاورد و نگاهی به نوشتار آن بیندازد. مچ او را گرفتم و گفتم:

ـ وقتی ازهم جدا شدیم این کار را بکن.

هانس همان طور که نگاهش به روبرو بود گفت:

ـ پس تا از هم جدا نشده‌ایم خودت بگو موضوع چیست!
اولین سیگار را پس از ورود به وین روشن کردم و گفتم:
ـ اگر فرصت بدهی این کار را می‌کنم. روی آن تکه کاغذ، شماره یک صندوق پستی را نوشتم. از پیش شماره آن پیداست که این صندوق پستی باید در مرکز منطقه پستی شمال وین باشد.
هانس خنده‌ای کرد و گفت:
ـ قضیه راگرفتم. صاحب صندوق پستی و مشخصات او باید شناسایی شود.
بعد اضافه کرد:
ـ غیر از اینهایی که گفتم چیز دیگری نمی‌خواهی، مثلاً تاریخ تولد و اسم پدرو مادرش را!
پکی به سیگار زدم و گفتم:
ـ اینها باشد برای بعد. اما آنچه برای من مهم است، نام، نشانی، مشخصات و اینکه این آقا یا خانم، در وین به چه کاری اشتغال دارد.
هانس برای چند لحظه سر به جانب من گرداند و گفت که خیلی میل دارد بداند دراین مأموریت که خودم را با خرسهای سرخ درگیر کرده‌ام. در جستجوی که و چه هستم. به او گفتم که به زودی می‌فهمد.
کوتاه زمانی بعد، جلو هتل کایزر هوف از اتومبیل هانس پیاده شدم و بی‌آنکه به اتومبیل حامل مأموران کا.گ.ب که در فاصله‌ای نه زیاد دور توقف کرده بود نگاه کنم به طرف هتل به راه افتادم. انتخاب این هتل به دلیل آشنایی من با هرمان اشترونک مدیر آن بود. هر زمان که گذرم به وین می‌افتاد به خودم اجازه نمی‌دادم که در یک هتل دیگر اقامت کنم. اتاقی که درا ختیارم قرا دادند در طبقه سوم و پنجره آن رو به خیابان بود. از مستخدمی که راهنمایی مرا به عهده داشت سراغ مدیر هتل راگرفتم. او گفت که آقای اشترونک هنوزنیامده است. به ساعتم نگاه کردم، حدود ساعت شش بعدازظهر بود. بعید به نظر می‌رسید که مأموران کا.گ.ب بسراغم بیایند. با آنکه تمام آن روز را در قطار سریع‌السیر بودم، احساس خستگی نمی‌کردم. با این حال لازم بود به خودم بپردازم.
ساعتی بعد زنگ تلفن به صدا درآمد. گمان من بر آن بود که هانس

اشتاین و احتمالا آدولف کـایتل پشت خـط است. امـا وقـتی گـوشی را برداشتم، صدای هرمان اشترونک مدیر هتل به گوشم خـورد. او ضـمن خوش آمدگویی، از من دعوت کرد که برای صرف یک فنجان قهوه به دفتر کارش بروم. دفتر کار او در طبقه همکف و در انهای راهرویی قرار داشت که به دور از رفت و آمدها بود. دقایقی بعد، همینکه وارد اتـاق هرمان اشترونک شدم، آدولف کایتل را در آنجا دیدم. در حالی که من و آدولف دست یکدیگر را می‌فشردیم به او گفتم:

ـ هیچ فکر نمی‌کردم هانس به این سرعت بتواند با تو تماس بگیرد.

آدولف همان طور که دست من توی دستش بود، تبسم کنان گفت که به این می‌گویند سرعت ارتباطات. بنابراین باید چـنین ارتـباطی بـین او و هانس برقرار می‌شد. وی سپس دست مرا رها کرد و مرد جوانی را که در کنارش ایستاده بود به نام هاینریش لانگ معرفی کـرد کـه از مأمـوران ضداطلاعات بود. من پس از آشنایی با لانگ، به طرف هرمان اشترونک که در کنار میز تحریرش ایستاده بود رفتم و بـا او دست دادم وسـپس متوجه آدولف شدم که همچنان سرپا ایستاده بود. اشـترونک بـه بـهانه اینکه سفارش چند فنجان قهوه بدهد، ما را تنها گذاشت.

آدولف کایتل، این دوست چندین ساله من، در عین حال که مـردی مرموز به نظر می‌آمد، به جرئت می‌توانم بگویم که جزو بهترین مغزهای ضداطلاعاتی غرب به شمار می‌رفت. در برخورد با اشـخاص در زمـینه مسائل اطلاعاتی و ضداطلاعاتی، از خـود خشـونت نشـان نـمی‌داد. در تحلیل مسائل مربوط به شغل و حرفه خود، نهایت صبور و بردبار بود. وی با آنکه بتازگی از مرز پنجاه سالگی گذشته بود، جوانتر از سنی که داشت به نظر می‌رسید. همچنان خوش قیافه و خوش لبـاس بـود. مـردی بـا ایـن مشخصات کاری بسیار حساس در اداره ضـداطـلاعات اتـریش داشت. احاطه‌اش به مسائل اطلاعاتی و نیز ضداطلاعاتی بسیار قوی بـود، حـتی فراتر از مرزهای اتریش.

دوستی من با آدولف از زمـانی آغـاز شـد کـه مـن در اداره پـلیس بین‌الملل ـ پاریس کار می‌کردم. بنابراین، او به فراز و نشیب‌های زنـدگی من کاملاً وارد بود. حتی به مأموریت‌های قراردادی که انجام می‌دادم.

وقتی آدولف مسئله مأموران کا.گ.ب را که در تعقیب من بودند، پیش کشید، و از آنجایی که او را نیک می‌شناختم، احساس کردم که درباره کنستانتین مأمور دوجانبه ناپدید شده کا.گ.ب بسیار می‌داند. براین اساس به سئوال او این‌گونه پاسخ دادم که دلیلش را در خط اصلی مأموریتی که من باید انجام بدهم و آنها نیز در همان خط در حرکت‌اند، باید جستجو کرد.

از زمانی که با آدولف کاپتل آشنا شدم و این آشنایی، رنگ دوستی صمیمانه‌ای به خود گرفت، همواره او را در حالی که سیگار برگ را میان انگشتانش گرفته بود، می‌دیدم. وی پک ملایمی به سیگارش زد و گفت:

ـ ماهم در جستجویش هستیم. منظورم سازمان اطلاعاتی است!

با آنکه کلام معنی‌دار او را به روشنی درک کرده بودم، پرسیدم:

ـ در جستجوی کی؟

آدولف تبسم‌کنان گفت:

ـ همان کسی که تو و مأموران کا.گ.ب در جستجویش هستید. کنستانتین را می‌گویم که برای سازمان اطلاعاتی فرانسه کار می‌کرد و ظاهراً باید جزو مسافران هواپیمای مراکشی می‌بود.

آدولف پوزخندی زد و اضافه کرد:

ـ پیچیدگی این قضیه دراین است که جسد کنستانتین را نه مأموران و غواصان سازمان اطلاعاتی فرانسه و نه کا.گ.ب، هیچ‌کدام پیدا نکردند.

در این موقع قهوه‌ای که هرمان اشترونک مدیر هتل سفارش داده بود، با تأخیر توسط پیشخدمت جوانی وارد اتاق شد. در حالی که اوفنجانهای قهوه را روی میز می‌گذاشت، آدولف گفت که تصور او براین بوده که هرمان یادش رفته و یا دعوت او از ما به قهوه فقط یک تعارف خشک و خالی بوده است.

هاینریش لانگ که تا آن موقع لب فرو بسته بود گفت که این را باید از خود هرمان پرسید.

من فنجان قهوه خودم را برداشتم و گفتم:

ـ به هر حال، او به وعده‌اش عمل کرده.

بعد کمی قهوه نوشیدم و طعم خوب آن را یادآور شدم.

آدولف و لانگ به نوشیدن قهوه پرداختند. من در حالی که روی سخنم با آدولف بود، گفتم این طور که معلوم است، ماجرای کنستانتین سری بودنش را ازدست داده است و مطمئناً سازمانهای اطلاعاتی و احتمالاً ضداطلاعاتی اروپای غربی، همه به دنبال کشف این ماجرا هستند و می‌خواهند کنستانتین را با اسناد و مدارکی که دراختیار دارد بیابند و او را مخفی کنند.

آدولف ته مانده قهوه‌اش را سر کشید و درباره ماجرای کنستانتین این گونه توضیح داد که تنها ام‌آی ٦ (سازمان اطلاعاتی انگلیس) این قضیه را دنبال می‌کند و بقیه سازمانهای اطلاعاتی در حاشیه باره قرار دارند.

وی سپس اضافه کرد که کنستانتین هنوز در پرده اسرار است و با تدابیری که اتخاذ شده است امکان دارد این قضیه به روزنامه‌ها درز کند. بعد، این مطلب را به توضیحات خود افزود که مأموران ام‌آی٦، هنوز موفق نشده‌اند که رد یا نشانه‌ای از مأمور ناپدید شده کا.گ.ب به دست آورند.

آردلف معتقد بود که طرح پناهنده شدن کنستانتین که دربارسلون می‌باید خودش را به مأموران اطلاعاتی فرانسه تسلیم می‌کرد، لو رفته است و سقوط هواپیمای مسافری مراکشی پس از برخاستن از فرودگاه جبل‌الطارق با هدف از بین بردن کنستانتین صورت گرفته است. وی سپس به سقوط هواپیمای حامل ژنرال سیکورسکی فرمانده لهستان آزاد در جنگ دوم اشاره کرد (ژوئیه ۱۹۴۳).

برداشت من از سخنان او، این بود که نه به طور آشکار می‌خواست به من بفهماند که احتمالاً ام‌آی٦ در سقوط هواپیمای مسافری مراکشی دست داشته است. این درست همان تحلیل من از ماجرای سقوط هواپیمای مراکشی در آبهای جبل‌الطارق بود.

من قهوه خوردم و سپس به آدولف گفتم که با این حساب، بهتر است من خودم راکنار بکشم، زیرا درمیان دو رقیب سرسخت، یعنی ام‌آی٦ و کا.گ.ب، که هدف هر دوی آنها یکی است، توان من در ادامه مأموریتم که همان هدف را دنبال می‌کنم، دچار تزلزل خواهد گردید.

کاپتل نظر مرا بشدت رد کرد و آن را مورد نکوهش قرار داد و بر این

نکته مهم تأکید گذاشت که کلنل لامبر برای من و مأموریتم، حساب جداگانه‌ای باز کرده است.

وی در این زمینه به اظهار عقیده خود پرداخت، که ام‌آی ٦ و کا.گ.ب، هر کدام به شیوه خاص خود، به کندوکاو این قضیه می‌پردازند. و من (رامین) نیز در جهتی که خود برمی‌گزینم باید به تکاپو ادامه دهم. شاید برنده من باشم.

آدولف بر این عقیده استوار بود که بدون شک کنستانتین از تلاش پنهانی ام‌آی ٦ و کا.گ.ب در ردیابی او آگاهی دارد و از آنجاکه خود او مأمور اطلاعاتی بوده است، نیک می‌داند که چگونه باید رد و نشانه‌ای از خود باقی نگذارد.

وی به مأموریت من اشاره کرد که اگر کنستانتین از مأموریت من آگاهی یابد، امکانش هست که با من تماس حاصل کند چراکه تنها مکان امن برای او بازگشتن به سازمان اطلاعاتی فرانسه است. همانجایی که او، باید پناه می‌جست و از قید و بندهای خشونت‌آمیز کا.گ.ب، رهایی می‌یافت.

آدولف مطلب را عوض کرد و در مورد همکاری خودش با من سخن گفت که هر چه در توانش باشد از من دریغ نخواهد کرد. اما در حال حاضر، اطلاعاتی که راه‌گشای من در مأموریتم باشد در اختیار ندارد و اطلاعاتش در این زمینه در محدوده اطلاعاتی است که خط اصلی مأموریت مرا تشکیل می‌دهد. شاید هم کمتر.

به آدولف گفتم که درباره همه مطالب در زمینه ماجرای کنستانتین صحبت کردیم، جز پیام من که توسط هانس اشتاین برایش فرستاده بودم. او با تبسمی معنی‌دار و لحنی قاطعانه گفت که از سوی مأموران کا.گ.ب، هیچ خطری متوجه من نخواهد بود ولی باید انتظار برخورد با آنها را داشته باشم و اگر این برخورد در هر زمان و در هر کجا که روی داد، من باید به شیوه خاص خود عمل کنم. حتی اگر تهدیدم کردند، پاسخهای من قاطعانه و محکم باشد.

آدولف کایتل با دانسته‌های خود درباره کنستانتین و ماجرای سقوط هواپیمای مسافری مراکشی ثابت کرد که برای مأمور ناپدید شده

کا.گ.ب، بنابر طبیعت خاص حرفه‌ای خود، پرونده جداگانه‌ای که شخصاً بر آن نظارت دارد، باز کرده است. این گونه به نظر می‌رسید که آدولف بیش از آنچه گفته بود می‌داند. بنابراین برای سنجش اطلاعات او در زمینه ماجرای کنستانتین، از دو مأمور کا.گ.ب، به نام ارنست کال و والنتینا که بنابر خط نوشته‌های مکشوفه نقطه سیاه، مأموریت آنها ردیابی کنستانتین و به قتل رساندن او بود، نام بردم.

آدولف با شنیدن نام این دو نفر، چین به پیشانی‌اش افتاد و پرسید که آنها را چگونه و در چه شرایطی شناخته‌ام. من در حالی که انگشت نشانه خود را بر لبه فنجان خالی از قهوه می‌کشیدم و نگاهم به او بود گفتم:

ـ هنوز مطمئن نیستم ولی اطلاعات به دست آمده حاکی از آن است که ارنست کال و والنتینا مأموریت دارند که کنستانتین را در هر شرایطی به قتل برسانند.

این خبر که از دید اطلاعاتی و نیز ضداطلاعاتی بسیار مهم بود و می‌بایست از لحاظ طبقه‌بندی، در طبقه مافوق سری قرار بگیرد، برای آدولف کایتل یک خبر داغ دست اول به حساب آمد. هر چند که او سیگار برگ را از میان لبانش برنداشت تا شگفت زدگی‌اش آشکار نشود، ازحالت چشمان و خطوطی که بر پیشانی‌اش نقش بست، احساس کردم که این خبر، او را تکان داده است.

چند لحظه‌ای به سکوت گذشت. آدولف همان طور که نگاه خود را به روی من ثابت نگه داشته بود، به آرامی سیگار برگ را از میان لبانش برداشت. از آن حالت شگفت‌زدگی بیرون آمد و لبان به هم فشرده‌اش که نمادی از حالت تفکرآمیزش بود، با تبسمی از هم گشوده شد و با لحنی دوستانه گفت:

ـ این طور که معلوم است تو لعنتی بیشتر از من می‌دانی!

شانه‌هایم را بالا گرفتم و گفتم:

ـ طبیعی است باید هم بدانم. تو در حاشیه هستی و من در بطن کار!

بعد پرسیدم که درباره ارنست کال و والنتینا چه اطلاعاتی دارد. او گفت که هر دوی آنها در لیست سیاه اداره ضداطلاعات اتریش قرار دارند. آنگاه مرا در برابر این سئوال قرار داد که اطلاعات مربوط به

مأموریت والنتینا و ارنست کال را چگونه به دست آورده‌ام. به او گفتم، هر وقت به منبعی که این اطلاعات را در اختیارم قرار داده است. اطمینان یافتم مطمئناً او را آگاه خواهم ساخت.

من و آدولف کایتل، نزدیک به یک ساعت و نیم با هم صحبت کردیم. در تمام این مدت، هاینریش لانگ جز همان چند کلمه‌ای که درباره هرمان گفت، کلامی اظهار نکرد. حدود ساعت نه شب بود که کایتل و لانگ دفتر هرمان اشترونک مدیر هتل را ترک گفتند. البته بین من و آدولف قرار مدارهایی گذاشته شد که در مواقع لزوم بتوانیم با یکدیگر ارتباط برقرار کنیم.

چند دقیقه بعد از رفتن آنها، هرمان اشترونک به دفتر کارش برگشت. از او به خاطر اینکه من و آدولف را تنها گذاشته بود معذرت‌خواهی کردم. هرمان از من دعوت کرد که شام را با او صرف کنم. اما من به دلایلی صرف شام در رستوران هتل را ترجیح دادم و از دفتر کار او بیرون آمدم و یکراست به سالن رستوران هتل رفتم. انتظار نداشتم که هانس اشتاین را در آنجا ببینم چون بعید به نظر می‌رسید که او در آخر وقت اداری موفق شده باشد نام و مشخصات صاحب صندوق پستی را به دست آورده باشد. هدف من از رفتن به سالن رستوران، آشنایی با مأموران کا.گ.ب بود که از ایستگاه وست بانهوف تا هتل کایزرهوف، تعقیبم کرده بودند. حدس و گمان من براین بود که ممکن است آشنایی با آنها در رستوران هتل روی دهد.

رستوران هتل نسبتاً شلوغ بود. بیشتر میزها در اشغال کسانی بود که در همان هتل اقامت داشتند. یکی از چند میز خالی در ردیف آخر را برگزیدم. کوتاه زمانی پس از مستقر شدن موفق شدم همه حاضران در رستوران را از مدنظر بگذرانم. درمیان آنها، تنها برای چند لحظه نگاهم به روی دو مرد نسبتاً جوان ثابت ماند. رنگ پوست و قیافه‌شان گواه بر آن بود که به احتمال زیاد ممکن است آنها همانهایی باشند که منتظرشان هستم. دو مأمور کا.گ.ب!

دقایقی بعد، در حالی که من مشغول صرف شام بودم، آن دو مرد نسبتاً جوان که توجه مرا جلب کرده بودند، سرگرم نوشیدن قهوه بودند.

بی‌گمان در میان زنان و مردان گرد آمده در آنجا، بودند کسانی که برای دو مأمور کا.گ.ب، تکیه گاه محسوب می‌شدند. منتها با رنگ پوست وقیافه‌ای دیگر که ناشناخته باقی بمانند. این اولین برخورد من با مردانی سخت رفتار و زمخت کا.گ.ب به حساب نمی‌آمد. البته اگر برخوردی روی می‌داد. در مأموریت‌های گذشته نیز برخوردهایی با آنها روی داده بود. اما این یکی به گونه‌ای دیگر می‌توانست باشد. برخوردی از نوع اول در ارتباط مستقیم با آنچه آنان پی‌جویی می‌کردند و قاعدتاً می‌بایست خشمگینانه می‌بود. با وجود این، هیچ نگرانی از این بابت احساس نمی‌کردم.

آلبرت سر پیشخدمت به سراغم آمد و پرسید:

ـ چیزی میل ندارید آقای رامین؟

نگاهش کردم و گفتم:

ـ یک فنجان قهوه با کمی شکر.

کمی بعد، پیشخدمت یک فنجان قهوه جلو من روی میز گذاشت. در حالی که قهوه را هم می‌زدم، از گوشه چشم نگاهم به آن دو مرد بود، که پس از صرف قهوه انتظار دیگری نداشتند جز آنکه اگر حدسم درست می‌بود، به سراغ من بیایند. حدسم به خطا نرفته بود. وقتی آنها از جا برخاستند، جهتی را برگزیدند که در انتهای آن، میز من قرار داشت. نزدیک و نزدیکتر آمدند. یکی از آن دو، که به نظر می‌رسید چند سال بزرگتر از دیگری است، مرا به نام خواند و سپس به زبان فرانسوی لهجه‌دار برای خودش و رفیقش اجازه خواست که سر میز من بنشینند. با دست به صندلیهای خالی سه طرف دیگر میز اشاره کردم و گفتم:

ـ لطفاً بفرمایید بنشینید، منتظرتان بودم.

هر دو روبروی هم نشستند طوری که من در میان آنها قرار گرفتم. آن که اجازه نشستن خواسته بود، خودش را به نام ولادیمیر معرفی کرد که البته اسم واقعی او نمی‌توانست باشد. او از معرفی همکارش خودداری کرد. من هم در مقام کنجکاوی برنیامدم که نام مرد جوانتر از خودش را که در طرف چپ من نشسته بود، بپرسم. دانستن نام او، یا خود ولادیمیر در اصل قضیه، یعنی هدف آنها را در کشاندنشان به سر میز من، کمترین

تأثیری نداشت. این ملاقات از قبل طراحی شده، باید صورت می‌گرفت.

ولادیمیر صندلی‌اش را کمی جلو کشید و با اندکی شگفت‌زدگی پرسید:

- چه چیزی باعث شده بود که منتظر ما باشید؟

ته مانده قهوه‌ام را سر کشیدم. کمی سرد شده بود و کیفیتش را از دست داده بود. بعد در حالی که نگاهم به ولادیمیر بود، گفتم همان انگیزه‌ای که او و رفیقش را به سر میز من کشانده است.

ولادیمیر درجای خود جنبید که چیزی بگوید. فرصت حرف زدن به او ندادم. اضافه کردم که برای من مهم نیست که بدانم آیا او هم جزو سرنشینان آن اتومبیل که از ایستگاه وست بانهوف تا هتل محل اقامتم مرا تعقیب کرده بودند، بوده است یا نه. نکته مهم این است که به محض خروج از ایستگاه راه‌آهن متوجه چندتن از رفقای او شدم که درون اتومبیل، منتظر ورود من بودند.

لحظه‌ای درنگ کردم. سپس ادامه دادم که قبل از حرکت از پاریس، چنین ملاقات بدون دعوت قبلی را پیش‌بینی کرده بودم ولی نه در اولین ساعت ورودم به وین.

ولادیمیر این مرد سی و چند ساله که با مرز چهل سالگی فاصله زیادی نداشت، این گونه به نظر می‌رسید که او از مأموران با تجربه و کهنه کار کا.گ.ب است. اگر غیر از این می‌بود، او را به اروپای غربی گسیل نمی‌داشتند. به ویژه در آن موقعیت حساس که یکی از مأموران دوجانبه آنها به نام کنستانتین به طرز اسرارآمیزی در فرودگاه آمستردام ناپدید شده بود. از آنجایی که هیچ رد یا نشانه‌ای از او بر جای نمانده بود، این احتمال وجود می‌داشت که خود کنستانتین در ناپدید شدن و یا فرار اسرارآمیزش دست داشته است.

ولادیمیر برای آنکه فضای ملاقات بین من و خودشان را از حالت غیرمنتظره بودن بیرون بیاورد و به آن رنگ ملاقات در آستانه دوستی و احتمالاً همکاری بدهد، بسته سیگارش را جلو من گرفت. من با تبسم به شیوه رفتاری او تشکر کردم و گفتم که فعلاً میل به کشیدن سیگار ندارم. وی سیگاری برای خودش روشن کرد. اینکه در ورای رفتار تعارف آمیز

او به سیگار چه هدف شکل گرفته‌ای نهفته بود، برای من به روشنی قابل درک بود. در حقیقت، انتظار من چیز دیگری بود. هر چند، هنوز اصل قضیه بین ما مطرح نشده بود. بنابراین، هر دوی ما در آرامش قبل از طوفان به سر می‌بردیم.

این مأمور با تجربه کا.گ.ب با رفتار به ظاهر دوستانه‌اش نشان داد که در محیطی دوستانه بهتر می‌توانیم به تحلیل مسائل بپردازیم. البته این از دیدگاه او بود که با دیدگاه من همخوانی نداشت زیرا یقین داشتم که تحلیل او، یعنی مأموریت من در ارتباط با ماجرای کنستانتین به جایی نمی‌رسد و آشنایی پاگرفته به طرز ناخوش‌آیندی شکسته خواهد شد.

ولادیمیر با شیوه‌ای که پیش گرفته بود سعی داشت آن را در فضایی آکنده از حسن روابط، استوار سازد. او در حالی که نگاهش به من بود، با لبخندی طولانی این بحث را پیش کشید که در دنیای امروز، اطلاعات و ارتباطات دو اصل کلی برای دستیابی به اهدافی است که سازمانهای اطلاعاتی و ضداطلاعاتی، در پیش دارند.

وی اضافه کرد که با توجه به این دو اصل، سرنشینان آن اتومبیل که از همکاران او بوده‌اند باید هم منتظر من می‌بودند. او در پایان سخنان پرمعني خود افزود که هر حادثه‌ای که در هر نقطه از جهان روی می‌دهد مطمئناً از قبل برنامه‌ریزی شده است.

من خنده کوتاهی کردم و گفتم تا آنجا که یادم می‌آید این از سخنان به یاد ماندنی مرحوم فرانکلین روزولت رئیس جمهور امریکاست که زمانی گفته بود: «در عالم سیاست، هیچ چیزی تصادفاً روی نمی‌دهد. اگر اتفاقی رخ داد، مطمئن باشید که طرح آن قبلاً به همان صورت ریخته شده است.»

ولادیمیر زیرکانه گفت که عالم سیاست، یا جهان اطلاعات و ضداطلاعات، یکی است. بعد به اظهار عقیده خود پرداخت که عالم سیاست، تنها به اطلاعاتی که در اختیارش گذاشته می‌شود می‌تواند خط‌مشی خود را تعیین کند. وی این‌گونه نتیجه گرفت که ملاقات ما براین اساس صورت گرفته است.

از حرفهای اخیر او چیزی دستگیرم نشد. با این حال برای آنکه گامی فراتر از شیوه‌ای که او به آن دست یازیده بود بردارم، با حرکت دست به

سر پیشخدمت آلبرت اشاره کردم که نزدیک بیاید. آن‌گاه از ولادیمیر پرسیدم که نوشیدنی سرد یا گرم کدام یک را انتخاب می‌کند. وی تشکر کرد و گفت که چیزی میل ندارد. رفیقش هم همین را گفت.

حاشیه رفتن‌ها به درازا کشید. حال آنکه انتظار من از ولادیمیر مهمان ناخوانده که به اتفاق همکار جوانش به سر میز من آمده بودند، با توجه به روش خاص آنها (مأموران کا.گ.ب) در این‌گونه برخوردهای از قبل طراحی شده به وسیله خودشان، این بود که بدون مقدمه‌چینی به اصل موضوع بپردازد. سرانجام، به او پیشنهاد کردم که بهتر است برود سر اصل مطلب و آنچه را که به او دیکته کرده‌اند که به من بگوید، مطرح سازد.

ولادیمیر با رفتار صمیمانه‌ای که از لحظه برخوردش با من نشان داده بود، گفت که زودتر از این انتظار داشته است که من چنین پیشنهادی را مطرح کنم. پاسخ من به او این بود که هنوز هم دیر نشده است و می‌تواند پیغام رؤسای خود را آزادانه بگوید.

ولادیمیر در جای خود حرکتی کرد و خیلی صریح گفت:

ـ پیام این است، خودتان را از مأموریت پیشنهادی کنار بکشید. این به نفع شماست.

با اینکه می‌دانستم منظورش از مأموریت پیشنهادی چیست، ذهن او را به بازی گرفتم و پرسیدم:

ـ درباره کدام مأموریت پیشنهادی؟

ولادیمیر شگفت زده شد. به رفیقش نگاه کرد. سپس متوجه من شد و پرسید:

ـ مگر شما در حال حاضر بیش از یک مأموریت قبول کرده‌اید؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و گفتم:

ـ همین طور است.

او شانه‌هایش را بالا گرفت که مشکل می‌تواند باور کند. سپس اضافه کرد که منظورش مأموریتی است که برای انجام دادن آن وارد وین شده‌ام.

من خیلی خونسرد و با تبسم گفتم که بهتر است به مأموریت موردنظرش در ارتباط با پیام اشاره کند. چون هنوز از پیام هشدار

دهنده‌اش چیزی دستگیرم نشده است و نمی‌دانم این پیام با کدامین مأموریت من در ارتباط است.

ولادیمیر دومین سیگارش را روشن کرد. معلوم بود که در به بازی گرفتن ذهن او، موفق شده‌ام. وی خودش را کمی به طرف من کشید و سپس ماجرای کنستانتین مأمور دوجانبه خودشان را پیش کشید و به ناپدید شدن او در فرودگاه آمستردام اشاره کرد و آن گاه به اصل قضیه پرداخت و افزود که منظورش مأموریت پیشنهادی کلنل لامبر است که من آن را قبول کرده‌ام.

برای من روشن بود که او درباره مأموریتم خیلی می‌داند، یعنی هر آنچه بین من و کلنل لامبر مطرح شده بود. بنابراین لازم بو د دراین باره مطلبی را عنوان کنم که او را مجبور کند تا آنچه را که می‌داند بگوید. در واقع، باید این مأمور با تجربه کا.گ.ب را ارزیابی می‌کردم. برای بیان مطلب، به دو اصل کلی، یعنی اطلاعات و ارتباطات که خود او عنوان کرده بود، گریز زدم و گفتم:

ـ ممکن است بفرمایید مأموران شما در پاریس چه نوع اطلاعاتی درباره مأموریت پیشنهادی کلنل لامبر که من آن را قبول کرده‌ام، در اختیارتان گذاشته‌اند!

ولادیمیر پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

ـ پس اطلاعاتی که به دست ما رسیده کاملاً درست است. منظورم این است که مأموریت پیشنهادی کلنل لامبر را قبول کرده‌اید!

با همان لحنی که او پیام هشدار دهنده رؤسای خود را که در حقیقت، پیامی تهدیدآمیز نیز می‌بود عنوان کرد، من قبول مأموریت پیشنهادی کلنل لامبر را تأیید کردم و افزودم مأموریتی که من باید انجام بدهم کلاً در ارتباط با ماجرای ناپدید شدن کنستانتین مأمور دو جانبه آنهاست.

ولادیمیر انتظار نداشت واکنش من به پیامی که او حامل آن بود، این گونه باشد. پاسخ من به خصوص که روی کلمه «باید» تکیه کردم او را دگرگون ساخت طوری که قیافه خشونت‌بار خاص مأموران کا.گ.ب در او آشکار گردید. وی با اشاره به سخنان قبلی که در متن پیام که به من پیشنهاد کرد از انجام دادن این مأموریت چشم بپوشم و خودم را کنار

بکشم، گفت که من نه تنها در این مأموریت موفق نخواهم شد، بلکه ممکن است پافشاری من در انجام دادن آن به قیمت جانم تمام شود.

سرانجام آنچه را که انتظار شنیدنش را داشتم، او به زبان آورد. تهدیدی آشکار!

من بی‌اعتنا به سخنان تهدیدآمیز او، به ساعتم نگاه کردم. بعد به ولادیمیر گفتم که اگر موافق باشد با سفارش سه فنجان قهوه تلخ می‌توانیم جو حاکم بر میز مذاکراتمان را تغییر دهیم.

این پیشنهاد، یعنی دعوت به قهوه تلخ، او را سخت شگفت زده کرد. همان طور که به من خیره شده بود نتوانست از به لب آوردن تبسم خودداری کند. قیافه درهم رفته‌اش که نمادی از خشونت شغلی‌اش بود، اندکی باز شد و با نارضامندی گفت:

ـ چرا قهوه تلخ!

سپس اضافه کرد:

ـ شما ایرانیها حتی در حساسترین لحظه‌ها هم دست از شوخ‌طبعی برنمی‌دارید.

من خنده کوتاهی کردم و گفتم:

ـ این به شوخ طبعی ما ایرانیها ربطی ندارد. در همه جای دنیا قهوه تلخ یا هر نوع دیگر آن تنها نشانه خاص خودش را دارد. منظورم را که می‌فهمید!

وی سرش را به آرامی به چپ و راست تکان داد و گفت که از حرفهای من اصلاً چیزی دستگیرش نمی‌شود. برای درک این موضوع نیاز به توضیح بیشتری دارد.

در جای خود جنبیدم و گفتم که تهدید آشکار او، که اگر مأموریتم را دنبال کنم به قیمت جانم تمام می‌شود باعث گردید از او و رفیقش دعوت به قهوه کنم که قبل از کشته شدنم، قهوه بعد از مرگم را در حضور خودم به آنها خورانده باشم.

ولادیمیر نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد. رفیق و همکار جوان او که همچنان مهر سکوت بر لبانش زده بود و معلوم بود به زبان فرانسوی آشناست، به تبع رئیس خود، خنده‌اش گرفت. من منتظر نشدم که او به

دعوت من برای صرف یک فنجان قهوه جواب مثبت بدهد و یا این دعوت را رد کند. سرپیشخدمت آلبرت را فرا خواندم و سه فنجان قهوه سفارش دادم. او پرسید با شکر یا بی‌شکر. گفتم که این را به اختیار خودمان بگذارد. آلبرت به دنبال کارش رفت تا سه فنجان قهوه سفارشی را برای ما بفرستد.

ولادیمیر در حالی که آثار خنده به حالت لبخند بر لبانش باقی بود، با لحنی که سعی کرد دوستانه باشد گفت که سفارش قهوه تلخ دال بر شوخ‌طبعی من است. هر چند که توضیح نامطلوب من او را ناراحت کرده است. وی ادامه داد که متن پیام بسیار دوستانه بوده و به هیچ وجه جنبه تهدید نداشته است. بعد پیشنهاد کرد که اگر من از انجام دادن مأموریت پیشنهادی کلنل لامبر چشم بپوشم و خودم را کنار بکشم، او مأموریت دارد که در سازمان خودشان برای من حساب جداگانه‌ای به عنوان دوستی باز کنند.

خنده‌ام گرفت. او علت خنده را پرسید. جواب سئوالش را این‌گونه دادم که خیلی از سازمانهای اطلاعاتی سعی کردند برای من حساب جداگانه‌ای به نشانه دوستی باز کنند. اما من تنها یک حساب برای خودم دارم که سالها پیش آن را باز کرده‌ام. اضافه کردم که به عنوان دوستی نه، ولی می‌تواند یک حساب به نام «خرده حساب» باز کند که هر موقع فرصتش را پیدا کرد، با من تصفیه حساب کند. همان طور که مقابل موزه کلمانسو چنین قصدی داشتند.

ولادیمیر دستش را به نشانه اینکه دیگر حاضر نیست دراین باره چیزی بشنود، تکان داد و گفت که بهتر است راجع به این موضوع صحبتی نکنم. به او پیشنهاد کردم که پیام را پس بگیرد زیرا اطلاعاتش درباره مأموریت من، آن‌گونه که همکاران او در پاریس به دست آورده و مخابره کرده‌اند، درست نیست.

وی متعجب شد و گفت:

ـ یعنی می‌خواهید بگویید که مأموریت پیشنهادی کلنل را رد کرده‌اید!

در این موقع پیشخدمت سه فنجان قهوه به روی میز گذاشت. من به فنجانهای قهوه اشاره کردم و گفتم:

ـ این هم قهوه قبل از مراسم خاکسپاری من.

ولادیمیر چهره درهم کشید و گفت:

ـ دوست من آقای رامین لطفاً این مسئله را پیش نکشید.

کمی قهوه نوشیدم وسپس موضوع را عوض کردم واز مأموریت خودم و جنبه تحقیقاتی آن گفتم. ولادیمیر با شنیدن نوع مأموریتم، مثل اینکه موضوع تازه‌ای شنیده است، فنجان قهوه راکه تازه از روی میز بلند کرده بود که بنوشد، سر جایش گذاشت و گفت:

ـ مأموریت تحقیقاتی! این دیگر چه جور مأموریتی است!

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

ـ مثل همه مأموریت‌های سری با یک خط اصلی و خطوط فرعی زیاد.

سپس توضیح دادم مأموریتی که من آن را پذیرفته‌ام و باید انجام بدهم صرفاً تحقیق درباره این است که چه چیزی چه عامل مخاطره‌آمیزی مانع از سوار شدن کنستانتین در هواپیمای مسافری مراکشی شده است. اضافه کردم که این مأموریت تنها در محدوده فرودگاه آمستردام و احتمالاً در خود شهر صورت خواهد گرفت و فراتر از آن نخواهد رفت.

ولادیمیر کمی قهوه نوشید. تلخی آن با طبیعت او سازگار نبود و مجبور شد با یک قاشق شکر از تلخی آن بکاهد. اما همکار مجسمه‌وار او، قهوه بدون شکر را تا به آخر سر کشید بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد. معلوم بود که قهوه تلخ بدون شکر را دوست می‌دارد. بعدش سیگاری روشن کرد و با لذت به دود کردن آن پرداخت.

ولادیمیر پس از نوشیدن کمی قهوه ابراز رضایت کرد و آن‌گاه در حالی که نگاهش به من بود، موضوع مأموریت تحقیقاتی مرا پیش کشید و گفت که اصل قضیه کشف همان چیزی است که من به دنبالش هستم. به سخن دیگر، خط اصلی مأموریتم را شکل بخشیده است.

وی ادامه داد که کشف این قضیه می‌تواند کلید حل دیگر مسائل باشد. مثلاً اینکه کنستانتین پس از انصراف از سوار شدن در هواپیمای مسافری برای فرار از خطری که جانش را تهدید کرده، چه مسیری را برگزیده که هیچ رد یا نشانه‌ای از او برجای نمانده است.

با اینکه به روشنی مشخص بود که کنستانتین از ترس روبرو شدن مأموران کا.گ.ب، همکاران سابق خود، آخرین قسمت از طرح در حال اجرای پناهنده شدنش را به طرز اسرارآمیزی متوقف می‌کند و راه شناخته شده و یا ناشناخته‌ای را در پیش می‌گیرد، از ولادیمیر پرسیدم که به نظر او، خطری که کنستانتین راتهدید کرده از ناحیه چه کسانی است.

ولادیمیر عمداً لحظاتی را به سکوت گذراند. این در حالی بود که مستقیم به من می‌نگریست. بعد سیگاری از بسته سیگارش که روی میز بود بیرون آورد. آن را میان انگشتانش گرفت و گفت:

ـ برای پیدا کردن کنستانتین همه اروپای غربی را زیر و رو می‌کنیم و بعد...

وی حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. من برای آنکه به او بفهمانم چه پاسخی می‌باید به سئوال من می‌داد گفتم:

ـ و بعد او را شکنجه‌اش می‌کنید تا درباره دوجانبه بودنش اطلاعاتی در اختیارتان بگذارد و در پایان کار ترتیبی خواهید داد که او به کشته شدگان هواپیمای مسافری مراکشی ملحق شود.

ولادیمیر موضوع را عوض کرد و دگربار به پیام تهدیدآمیز که حامل آن بود اشاره کرد و مصراً از من خواست که به خودم و زندگی‌ام بیندیشم و با مسکوت گذاشتن مأموریتم که کلاً به آنها مربوط می‌شود، به زندگی آرام خویش باز گردم چون ممکن است نتوانم از حوادث در کمین نشسته، جان سالم به در ببرم.

وی آشکارا تهدیدم کرد. من با وجود آنکه تهدید او راجدی گرفته بودم، از موضع خود، یک قدم عقب ننشستم. همان پاسخی را به او دادم که قبلاً داده بودم.

ولادیمیر به فنجان خالی از قهوه خود اشاره کرد و با تبسمی نشأت گرفته از عصبانیتش گفت:

ـ از این بابت متأسفم. یادتان باشد خودتان خواستید که من و رفیقم را به قهوه بعد از مرگتان دعوت کنید. ما هم دعوتتان را قبول کردیم و قهوه تلخ را با تلخی خبر مرگتان نوشیدیم.

شانه بالا انداختم و گفتم:

ـ بله خودم خواستم که قهوه بعد از مرگم را باهم بنوشیم که برای شما به یاد ماندنی باشد.

اضافه کردم:

ـ من همیشه در مأموریت‌هایی که باید انجام بدهم، از کسانی که بدون اطلاع قبلی به سراغم می‌آیند و آشکارا تهدیدم می‌کنند، آنها را به قهوه تلخ دعوت می‌کنم و از آنجا که من یک آدم خرافی هستم، معتقدم که اگر دوستان ناآشنایی مثل شما و رفیقتان، قهوه بعد از مرگم را در حضور خودم بنوشند، خطر مرگ از من دور می‌شود.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

ـ شما که به این چیزهای خرافی اعتقادی ندارید! اما من دارم.

ـ شما با این حرفهای مسخره ما رابه بازی گرفته‌اید!

ـ این طور نیست آقای ولادیمیر. من پیشنهاد غیرمنطقی شما راگوش کردم. شما هم مجبورید حرفهای مسخره مرا بشنوید!

ـ حرف دیگری ندارید؟

سرم را به علامت اینکه هنوز حرفهایم تمام نشده است به آرامی تکان دادم و گفتم که به مأمورانش سفارش کند که جسدم را بسته‌بندی نشده تحویلش بدهند و در موقع فراراز محل حادثه حواسشان را جمع کنند که دچار حادثه نشوند چون وقایع ناگوار هیچ وقت خبر نمی‌کنند.

بعد ماجرای تیراندازی مقابل موزه کلمانسو در پاریس را یادآور شدم که آنها طرح به قتل رساندن من وکلنل لامبر را بـه اجـرا گـذاشـتند ولی ناموفق ماند وسرنشینان آن اتومبیل پس از فرار از محل حادثه خود دچار حادثه شدند و جان باختند.

ولادیمیر در برابر این یادآوری سکوت کـرد. سکـوت او بـه نشـانه تأییدی بود بر آنچه که من و کلنل در مورد ماجرای تیراندازی مقابل موزه کلمانسو حدس زده بودیم. من مـوضوع را دنـبال نکـردم. لحـظاتی بـه سکوت گذشت. ولادیمیر بسته سیگارش را از روی میز برداشت و گفت که هنوز هم وقت هست تا درباره پیشنهاد او مطالعه و اندیشه کنم.

وی سپس از جا برخاست و درحالی که دست یکـدیگر را بـه رسـم خداحافظی می‌فشردیم، او گفت که به زودی با من تماس خواهند گرفت.

این بدان معنا بود، کسی که با من تماس خواهد گرفت یا به ملاقاتم خواهد آمد، او نخواهد بود. معنای دیگر این خبر را می‌شد این گونه تفسیر کرد که در صورت مخالفت من با پیشنهاد آنها، مذاکرات را قطع شده تلقی نکرده‌اند.

قبل از آنکه دستم را از توی دستش بیرون بکشم با لبخند گفتم، این طور که معلوم است قهوه تلخ، آنقدرها هم تلخ نبوده است.

ولادیمیر دستش را از توی دستم بیرون کشید و گفت که خرافاتی بودن من باحرفه‌ام همخوانی ندارد.

بعد شب بخیر گفت. رفیق جوان و مجسمه‌وار او نیز با گفتن شب بخیر، به دنبال رئیس خود رفت.

* * *

فردای آن شب، آدولف کایتل از من وهانس اشتاینر برای صرف ناهار در رستورانی واقع در حومه وین دعوت کرد. سر میز ناهار پس از آنکه چگونگی ملاقات من با ولادیمیر را تعریف کردم، به موضوع پذیرایی از ولادیمیر و رفیقش با قهوه تلخ پرداختم. هانس و آدولف از خنده روده بر شدند. آدولف درحالی که خنده امانش نمی‌داد گفت:

ـ این مأموران کا.گ.ب با همهٔ زرنگی که دارند، بعضی وقتها خیلی راحت می‌شود آنها را دست انداخت.

هانس اشتاینر معتقد بود که ممکن است ولادیمیر وانمود کرده که حرفهای مرا در مورد خرافی بودنم باور کرده است.

کایتل آرام گرفت و از شدت خنده‌اش کاسته شد. وی در حالی که نگاهش به من بود گفت:

ـ از شوخی گذشته، بگو ببینم و اقعاً به این جور چیزهای مسخره معتقدی!

با لبخند گفتم:

ـ این را باید از ولادیمیر بپرسی چون از قیافه‌اش پیدا بود که واقعاً باورش شده که من خرافی هستم.

آدولف پرسید که بعد از ملاقات با ولادیمیر تصمیم من چه خواهد بود. هانس اشتانیر خواست به عوض من به سئوال او جواب بدهد.

آدولف به او گفت:

ـ بگذار خودش بگوید.

به سئوال آدولف کاتیل، همان پاسخی را دادم که به ولادیمیر داده بودم. اضافه کردم که من و او سالهاست همدیگر را می‌شناسیم و او ـ آدولف ـ به روحیه کاری من در برابر این قبیل برخوردهای تهدیدآمیز کاملاً آشناست. بنابراین باید اطمینان داشته باشد که موضع من به قوت خودش باقی است و من مأموریتم را به شیوه همیشگی دنبال می‌کنم.

آدولف گفت که اگر پاسخ من غیر از این می‌بود، بی‌آنکه دچار تردید شود اطمینان می‌یافت که پیام ولادیمیر در من مؤثر واقع شده است. در آن صورت مرا احمق و ترسو خطاب می‌کرد.

وی نحوه برخورد مرا با ولادیمیر و نیز رد پیشنهاد او، عقلایی خواند و افزود که ولادیمیر و مأموران شبکه اطلاعاتی او، که به عنوان کارمندان بخش بازرگانی سفارت (شوروی سابق) وارد خاک اتریش شده‌اند، از لحظه ورود در دایره دید مراقبت مأموران اداره ضداطلاعات اتریش قرار دارند تا در صورتی که مأموریت پنهانی آنها به گونه‌ای باشد که امنیت کشور اتریش رابه مخاطره اندازد، مأموران ضداطلاعات سریعاً وارد عملیات شوند.

آدولف همراه با تبسم معنی‌داری ادامه داد که پایان عملیات سریع به اخراج آنها از خاک اتریش منتهی خواهد شد. البته اگر مصونیت سیاسی داشته باشند.

نظر هانس ومن این بود که همگی آنها بامصونیت سیاسی وارد خاک اتریش شده‌اند.

آدولف در تأیید این موضوع اضافه کرد که ملاقات من و ولادیمیر در رستوران هتل کایزرهوف، با هدفی که او، یعنی ولادیمیر در پیش دارد می‌تواند سرآغاز همان چیزی باشد که او با حدس و گمان دریافته است، یعنی به مخاطره افتادن امنیت اتریش که در آن صورت انگیزه‌ای خواهد بود برای رویارویی با آنها.

وی در پایان سخنان خود به من تأکید کرد که در پیشبرد مأموریتم حتی لحظه‌ای درنگ نکنم و دچار تردید نشوم.

در تأیید این قسمت از سخنان کایتل به او گفتم که اگر در این مأموریت شک و تـردیدی وجـود مـی‌داشت، بـی‌درنگ پیشنهاد ولادیـمیر را می‌پذیرفتم و در قالب یک مأمور دوجانبه وارد عمل می‌شدم.

آدولف کاتیل پـوزخـندی زد و گـفت از آنـجا کـه سـالهاست مـرا می‌شناسد، طبیعت من با دوجانبه بودن سازگاری نـدارد. وی سـپس سـر پیشخدمت را فرا خواند و قهوه بعد از ناهار را سفارش داد.

هانس با شوخ‌طبعی خطاب به او گفت:

ـ نکند تو هم مثل رامین می‌خواهی قهوه بعد از مرگت را در حضور خودت صرف کنیم.

هر سه نفر خنده‌مان گرفت. آدولف گفت:

ـ اگر ولادیمیر نامی در جمع ما حضور می‌داشت، مسلماً قهوه من هم همان معنا را می‌داد.

آنگاه رو به من کرد و گفت:

ـ به هانس بگو که دعوت تو از ولادیمیر برای صرف یک فنجان قهوه تلخ چه معنایی داشته!

من سر به جانب هانس اشتاینر گرداندم و گفتم:

ـ همان طور که گفتم تنها برای سر درگمی ولادیمیر که از من تصویر یک آدم خرافی را در ذهنش ترسیم کند.

اضافه کردم، هر چند که آدمهایی مثل او را نباید دست کم گرفت و یا تا این حد احمق فرض کرد که تصورات واهی ما، در ذهـن آنـها جـای بگیرد.

در همین موقع پیشخدمت با سه فنجان قهوه به میز ما نزدیک شد. او در حالی که سومین فنجان راجلو کـایتل مـی‌گذاشت، سـرپیشخدمت بـا عجله آمد و به کایتل گفت که او را پای تلفن خواسته‌اند، آدولف به همراه او رفت تا جواب تلفن را بدهد. طولی نکشید که برگشت و گفت که کار مهمی پیش آمده و باید برگردد اداره.

وی سپس کمی قهوه نوشید وخطاب به من گفت تا زمانی که من در وین اقامت دارم، هر واقعه‌ای که در برخورد بـا مأمـوران ولادیـمیر در ارتباط با مأموریتم و یا برحسب اتفاق روی می‌دهد او را آگاه سازم، زیرا

از دیدگاه مسائل ضداطلاعاتی غرب، به خصوص امنیت اتریش بسیار مهم و حیاتی است.

من درحالی که سرم رابه آهستگی تکان می‌دادم گفتم: لازم به سفارش نیست.

آدولف تبسم کرد و گفت که این فقط یک یادآوری بود. بعد، از جا برخاست و رستوران را ترک گفت.

من پس از نوشیدن کمی قهوه و با حدس اینکه هانس اشتاینر در مورد صاحب صندوق پستی، اطلاعاتی به دست آورده است به او گفتم که حالا می‌تواند اسم ومشخصات صاحب صندوق پستی را در اختیارم بگذارد. وی ته مانده قهوه‌اش را سر کشید و به دنبال آن گفت که اطلاعات جالبی به دست آورده است ولی ترجیح می‌دهد پس از خروج از رستوران، اطلاعاتش را در اختیارم بگذارد. آنگاه فنجان قهوه خودش را برداشت و در حالی که نگاهش به آن بود گفت:

ـ سمت راست تو، چند میز آن طرفتر، یک زن ومرد مراقب ما هستند. البته من این طور فکر می‌کنم!

ته مانده قهوه‌ام را سر کشیدم و گفتم:

ـ من هم همین را حدس می‌زنم.

او فنجان را از دست من گرفت و بر روی نعلبکی وارونه کرد و گفت:

ـ پس تو هم متوجه آنها شده‌ای.

ـ آره، کمی قبل از آنکه کاپتل را پای تلفن بخواهند.

ـ در واقع آنها مراقب تو هستند، نه من!

ـ این بازی تاروزی که من در وین اقامت دارم ادامه خواهد داشت.

هانس خنده‌ای کرد و گفت:

ـ جالب است.

تعجب کردم پرسیدم:

ـ چه چیزی جالب است؟

هانس به آرامی حرکتی کرد و گفت:

ـ مأموریت تو که همه می‌دانند بجز من.

وی ادامه داد که من در جستجوی چه کسی هستم که هنوز وارد وین

نشده، خرسهای سرخ منتظرم بودند. حق با او بود. بنابراین به او گفتم یادم نرفته که او را هم باید در جریان بگذرام ولی ترجیح می‌دهم بیرون از اینجا آگاهش کنم.

هانس فنجان مرا برداشت و در حالی که نگاهش به شیارهای نامنظم قهوه بر دیواره فنجان بود، بی‌آنکه چیزی بگوید آن را سرجایش گذاشت و پیشنهاد کرد که رستوران را ترک گوییم. من به فنجان قهوه خودم اشاره کردم و از آنجا که فال گرفتن او را باقهوه که از مرحوم مادربزرگش به ارث برده بود، دیده بودم گفتم که قبل از ترک رستوران باید به رازهای در ارتباط با طالع من که در شیارهای قهوه نهفته است آگاهی یابم.

هانس با هشیاری گفت:

ـ منظورت این است که آن زن ومرد مراقب ما دچار سردرگمی شوند!

سری تکان دادم و گفتم:

ـ دقیقاً همین طور است. ذهن آن دو نفر باید به بازی گرفته شود. همان طور که ولادیمیر را به بازی گرفتم.

بناگاه هانس در مورد آن زن و مرد تغییر عقیده داد و اظهار داشت که ممکن است هر دوی ما درباره آنها دچار اشتباه شده باشیم. چون مسن بودن آنها، این سئوال را مطرح می‌سازد که چگونه ممکن است این زن و مرد مسن در زمینه مسائل اطلاعاتی عناصر فعالی باشند.

اما نظر من درست برعکس نظر هانس اشتاینر بود و آن زن و مرد را در ردیف مأموران ولادیمیر می‌دانستم، با این اختلاف که دوران فعالیت خود را پشت سر گذاشته‌اند و اکنون از آنها به عنوان مأمورانی که می‌توانند بی‌آنکه توجه کسی را جلب کنند نقش به ظاهر آرامی داشته باشند استفاده می‌شود.

هانس فنجان مرا در میان انگشتانش به حرکت درآورد و گفت:

ـ خیلی خوب پس نمایش فال قهوه را تا به آخر ادامه می‌دهیم تا تصورات ذهنی آنها به هم بریزد و گزارشی که به ولادیمیر می‌دهند آن چیزی نباشد که او انتظارش را دارد.

وی اضافه کرد که البته اگر حدس و گمان من در مورد آن زن و مرد درست باشد.

به او گفتم که از طالع من بگوید. هانس در حالی که نگاهش به شیارهای قهوه بسته شده به دیواره فنجان بود گفت که در شیارهای قهوه، مرا می‌بیند که در جستجوی کسی هستم، ولی بین من و گمشده، هیولایی وجود دارد که قیافه کریهش را رو به من گرفته است.

پرسیدم که در طالع من، دیگر چه چیزهایی می‌بیند. هانس با لحنی که سعی داشت مرا مطمئن سازد پاسخ داد که من موفق خواهم شد.

دستم را به روی شانه هانس گذاشتم و گفتم:

ـ اگر مادربزرگت زنده بود مطمئناً به جانشین و نوه‌اش آفرین می‌گفت.

هانس فنجان را سر جایش گذاشت و گفت که به فال قهوه و کف‌بینی کولیها، اعتقادی ندارد ولی بعضی وقتها پیشگویی آنها چنان تحقق می‌یابد که آدم را به شگفتی وامی‌دارد.

از بسته سیگار هانس که روی میز بود سیگاری روشن کردم و کف‌بینی کولیها را مورد تأیید قرار دادم و دراین مورد به کف‌بینی یک زن کولی در قرن هجدهم که کف دست دختر نوجوانی به نام ژن آنتوانت را دیده و آینده او را پیشگویی کرده بود، استناد جستم. ماجرای این کف‌بینی در پاریس و در زمان لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه، این گونه اتفاق می‌افتد. به هنگام کوچ کولیها که مردم پاریس به تماشا ایستاده بودند، بناگاه، نگاه یک زن کولی به دختر نوجوانی که در صف تماشاچیان ایستاده بود می‌افتد، از کاروان جدا می‌شود و به طرف دختر می‌رود، دست او را می‌گیرد و با خود به کنار پیاده‌رو می‌برد و بر روی پنجه پاهایش می‌نشیند ودختر نوجوان را وادار می‌کند که رو در روی او بنشیند. دختر که سخت ترسیده بود بی آنکه مقاومتی بکند در مقابل زن کولی می‌نشیند. زن کولی دست اورا در دست می‌گیرد و لحظاتی بر خطوط کف دست دختر خیره می‌شود و آنگاه چنین می‌گوید: «دخترم، تو معشوقه پادشاه فرانسه خواهی شد. تو زنی مقتدر خواهی شد.»

وقتی تعریف من از پیشگویی زن کولی فالگیر به اینجا رسید، هانس که سراپا گوش شده بود پرسید:

ـ ژن آنتوانت کی بود، پیشگویی زن فالگیر به کجا انجامید؟

پکی به سیگارم زدم و گفتم:

ـ پیشگویی زن کولی به حقیقت پیوست و آن دختر که نامش ژن آنتوانت بود، به عنوان معشوقه لوئی پانزدهم و به نام ماریکز دوپمپادور، مدت بیست سال بر فرانسه حکومت کرد.

هانس به پشتی صندلی تکیه داد و گفت که پیشگویی زن کولی فالگیر را اولین بار است که می‌شنود. این ناآگاهی هانس را ناشی از عدم علاقه او به تاریخ کشورهای همجوار اتریش دانستم، که مورد تأییدش قرار گرفت.

وی دگربار به فنجان من اشاره کرد و گفت حالا دیگر معتقد است که فال قهوه من تحقق خواهد یافت و من در به انجام رساندن مأموریتم موفق خواهم شد. هر چند که موانع مخاطره‌آمیزی در این راه وجود دارد.

سیگارم را خاموش کردم و گفتم:

ـ داستان آن زن کولی فالگیر که سرنوشت ژن آنتوانت را رقم زد عقیده تو را بکلی عوض کرد.

هانس شانه‌هایش را بالا گرفت و گفت همان طور که قبلاً گفته بود بعضی وقتها پیشگویی‌ها چه در فال قهوه و چه در کف بینی درست از آب در می‌آید و درست مثل فال قهوه‌ای که او برایم گرفت و دست و پا شکسته مطالبی را از لابلای شیارهای قهوه نشسته بر دیواره فنجان در اختیارم گذاشت.

در این موقع متوجه پیشخدمت جوانی شدم که به میز ما نزدیک شد و روبروی من ایستاد. من به تصور اینکه او از طرف سرپیشخدمت آمده است که بپرسد آیا چیزی میل داریم، به او گفتم فعلاً چیزی میل نداریم. پیشخدمت جوان سر خود را در جهتی گرداند و گفت:

ـ ببخشید آن آقا و خانم شما را به سر میزشان دعوت کرده‌اند.

من و هانس به یکدیگر نگاه کردیم. هانس از من پرسید که کدام آقا و خانمی ما را به سر میزشان دعوت کرده‌اند. گفتم همان آقا و خانمی که به آنها ظنین شده‌ایم.

بعد، به آن زن و مرد مسن نگاه کردم. مرد همینکه متوجه شد که من دارم نگاهش می‌کنم، همراه با تبسم سرش را به نشانه تأیید این دعوت که از طرف او صورت گرفته است، به آرامی حرکت داد. من به پیشخدمت

جوان گفتم که به آنها بگوید دعوتشان را می‌پذیریم.

هانس با ناراحتی گفت:

ـ هیچ می‌فهمی چه کار داری می‌کنی!

نگاهش کردم و گفتم:

ـ البته که می‌فهمم. یک زن و مرد نسبتاً مسن همان دو نفری که من و تو به آنها ظنین شده‌ایم و فکر می‌کنیم که از مأموران ولادیمیر هستند از ما دعوت کرده‌اند که برای صرف یک فنجان چای یا قهوه به سر میزشان برویم. کجای این دعوت ایراد دارد و یا من و تو را تهدید می‌کند.

هانس در حالی که سرش را به چپ و راست حرکت می‌داد گفت:

ـ په، همین یکی راکم داشتیم!

بعد پرسید:

ـ واقعاً تصمیم داری به سر میز آنها بروی؟

ـ من نه، هر دوی ما به سر میز آنها می‌رویم.

ـ لطفاً پای مرا به این ماجرا نکش، من باید برگردم اداره وانگهی آنها با تو کار دارند. خودت هم این را می‌دانی.

ـ ماجرایی وجود ندارد. تو هم برنمی‌گردی اداره چون امروز را در مرخصی هستی.

هانس معتقد بود که نمی‌بایست دعوت آن زن و مرد راکه نمی‌دانستم آنها کی و چه کاره‌اند، قبول می‌کردم. اما من براساس تجارب خود، درست عمل کرده و یکی از اصول اطلاعاتی را به کار بسته بودم. به هانس یادآور شدم که رفتن به سر میز آنها و پای صحبت‌شان نشستن نه فقط چیزی را عوض نمی‌کند، بلکه امکانش هست که از خلال گفته‌های آنها به اطلاعات مهم که احیاناً کلیدحل نکاتی از مأموریت من باشد دست یابم.

لحظه‌ای مکث کردم و سپس ادامه دادم که این قبیل دعوتهای ناخواسته که رگه‌ای از آشنایی در آن وجود دارد باید پذیرفت. حتی اگر به یک میهمانی بزرگ باشد نباید تردید کرد. چه بسا در برخورد با آدمهای جور واجور، به طرز تفکرشان پی برد و از خلال گفته‌هاشان چه به طور مستقیم چه غیرمستقیم (استراق سمع) اطلاعات مهمی در زمینه مسائل سیاسی و اطلاعاتی روز به دست آورد.

هانس به آهستگی گفت:

ـ اینهایی که گفتی درست، اما من نمی‌توانم و نمی‌خواهم دراین دعوت ناخواسته شرکت کنم. از این بابت متاسفم. موقعیت من و تو کاملاً متفاوت است. وانگهی هدف آنها از این دعوت تو هستی، نه من. چون اگر پای تو در میان نبود هرگز این دعوت ناخواسته به عمل نمی‌آمد.

از او پرسیدم که بعداً کجا می‌توانم او را ببینم. هانس گفت که یکراست به منزلش می‌رود و همانجا منتظر من می‌ماند. بعد پرسید که می‌تواند برود.

خنده کوتاهی کردم و گفتم که دقایقی پیش باید می‌رفت. اما من عمداً او را به حرف کشیدم که در قبول دعوت آنها و رفتن به سر میزشان عجله‌ای به خرج نداده باشم.

هانس بسته سیگارش را از روی میز برداشت و گفت:

ـ مطمئناً آنها از طرف ولادیمیر ماموریت دارند که با تو صحبت کنند بنابراین مواظب خودت باش.

او از جا برخاست که برود. من نیز از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

ـ نگران من نباش از اینجا که خلاص شدم یکراست می‌آیم پیش تو.

هانس به طرف در خروجی رستوران رفت و من به سر میز آن زن و مردی رفتم که دعوتشان را پذیرفته بودم. هر دوی آنها مسن بودند. بیش از آنچه حدس زده بودم، این گونه به نظر می‌رسید که زن از آستانه شصت سالگی گذشته است. مرد مسن‌تر از او بود. هفتاد ساله می‌نمود. اما خطوط چهره‌شان به خصوص گوشهٔ پای چشمانشان که نشان دهنده زندگی پرتلاطم آنها در گذشته بوده است، آن دو را بیش از سنی که من برآورد کرده بودم نشان می‌داد. مرد قدی متوسط وهیکل نسبتاً درشتی داشت. سرش طاس و بینی پهن و چشمان درشت با ابروان پرپشت چهره یک کارخانه‌دار را تداعی می‌کرد. زن نیز از لحاظ قد و قواره همانند مرد بود. حدس من براین بود که آنها زن و شوهرند. اما وقتی مرد به معرفی خودش و آن زن پرداخت، معلوم شد که آن دو خواهر و برادرند. این موضوع دعوت آنها را که به ملاقات و آشنایی‌شان انجامید، پیچیده‌تر کرد.

مرد خودش را کلودیوس و خواهرش را کلودیا معرفی کرد. دو اسم

که با ملیت آنها همخوانی نداشت و مشکل می‌شد باور کرد که اسم واقعی آنها باشد.

من با توجه به اینکه آنها روی شناختی که ازمن داشتند دعوت کردند که به سر میزشان بروم، تصمیم گرفتم خودم را با اسم مارسل پوسان معرفی کنم. یک اسم مستعار که در اغلب مأموریتها از این اسم استفاده می‌کردم.

من و کلودیوس دست در دست یکدیگر داشتیم. وی در حالی که نگاهش به من بود و تبسمی معنی‌دار بر لب داشت، خودم را مارسل پوسان معرفی کردم. کلودیوس دستش را از توی دستم بیرون کشید و با همان تبسم به صندلی سمت راست خود اشاره کرد و گفت:

ـ لطفاً بفرمایید بنشینید آقای رامین.

من خنده‌ای کردم و با خونسردی گفتم:

ـ اگر مارسل پوسان را می‌پذیرفتید شگفت‌زده می‌شدم که انگیزه این دعوت چه می‌تواند باشد.

بعد روی همان صندلیی که او به آن اشاره کرده بود نشستم. صبر کردم تا کلودیوس و یا خواهرش کلودیا درباره انگیزه این دعوت حرفی بزنند. من با شنیدن اسم خودم از زبان کلودیوس که از آشنایی با او و خواهرش یکی دو دقیقه گذشته بود، شگفت‌زده نشدم و درمقام پرسش برنیامدم که مرا از کجا می‌شناسند. رفتاری آنچنان نشان دادم که گویی سالهاست من و آنها همدیگر را می‌شناسیم. این را هم باید اضافه کنم که این‌گونه برخوردها در جهان اطلاعاتی، همانند خیابان یکطرفه است. به این معنی که دعوت‌کننده از شما شناخت کاملی دارد و حال آنکه شما از او چیزی نمی‌دانید حتی اسمش را! و بعد همه چیز به روشنی آشکار خواهد شد.

کلودیوس سیگار برگی روشن کرد و گفت:

ـ من و خواهرم تصمیم داشتیم بعد از صرف ناهار و قبل از آنکه آقای آدولف کاپتل رستوران را ترک گوید از شما و دوستانتان دعوت کنیم که به سر میز ما بیایید ولی فکر کردیم ممکن است آقای کاپتل هم مثل آن دوست شما که هیچ شناختی از ایشان نداریم دعوت ما را نپذیرند.

در همین موقع پیشخدمت سه فنجان قهوه‌ای که قبلاً آقای کلودیوس

سفارش داده بود، آنها را به روی میز گذاشت. من بسته سیگارم را به روی میز گذاشتم و گفتم:

ـ دعوت شما کم‌کم دارد برای من جالب می‌شود چون آدولف کایتل را هم می‌شناسید.

کلودیوس پکی به سیگار برگش زد و گفت:

ـ جالب‌تر هم خواهد شد چیزی که شما هرگز تصورش را نمی‌کنید.

کمی قهوه نوشیدم و گفتم که امیدوارم دعوت آنها کاملاً دوستانه باشد. خواهر او کلودیا که به هنگام معرفی توسط برادرش، حتی کلامی حرف نزده و به تکان دادن سر خود اکتفا کرده بود، سکوتش را شکست و به من اطمینان داد که ملاقات با او و برادرش کاملاً دوستانه و آکنده از حسن تفاهم است.

از کلودیا تشکر کردم وسپس به کلودیوس که درحال نوشیدن قهوه بود گفتم که بهتر است برود سراصل مطلب.

وی فنجانش را روی میز گذاشت و به عوض اینکه موضوع ملاقات را پیش بکشد گفت که خواهرش کلودیا در گرفتن فال با قهوه بسیار با تجربه است و به همین منظور از من دعوت کرده‌اند که او فال قهوه مرا بگیرد.

برداشت من از حرفهای کلودیوس، این بود که فال قهوه بهانه‌ای است برای ادای موضوعی که من بیصبرانه منتظر شنیدنش بودم. فکر کردم اگر پیشنهاد کلودیوس را در مورد فال قهوه رد کنم ممکن است به فضای دوستی به وجود آمده بین ما، که هر دوی آنها بر آن مهر تأیید گذاشته بودند، خدشه‌ای وارد شود. از این گذشته، رد پیشنهاد کلودیوس کار پسندیده‌ای نبود. از این‌رو، قهوه‌ام را تا به آخر سر کشیدم و طبق معمول فنجان را بر روی نعلبکی وارونه قرار دادم.

کلودیوس بسته سیگارش را به طرف من گرفت. تشکر کردم و گفتم به سیگار برگ عادت ندارم. او که سیگار برگش به آخر رسیده بود، سیگار دیگری روشن کرد و درجای خود حرکتی کرد و گفت برای آنکه به من ثابت کند که فضای به وجو دآمده بین من و آنها آکنده از دوستی و حسن تفاهم است، از خودش، خواهرش و زندگی گذشته‌شان می‌گوید تا آنها را بهتر بشناسم شاید که بتواند اعتماد و اطمینان مرا جلب کند و ذهن مرا برای

پذیرش موضوع اصلی آماده سازد.

لحن کلامش به گونه‌ای بود که احساس کردم سعی دارد در بیان زندگی گذشته‌شان صادق باشد. کلودیوس خیلی روشن و آشکار گفت که او و خواهرش از روسهای سفید هستند که در زمستان سال ۱۹۳۵، در شرایطی بسیار دشوار که امیدی به زنده ماندن خود نداشتند به همراه پدر ومادرشان از روسیه فرار می‌کنند. ابتدا به پراگ می‌روند و سپس در پاریس به دیگر هموطنانشان می‌پیوندند. کمی بعد پدرش به عضویت شبکه‌ای در می‌آید که هدف نهایی آن استقلال روسیه سفید بوده است. ولی یک سال قبل از جنگ دوم جهانی، پدرش به وسیله مأموران لاورنتی بریا رئیس پلیس مخفی شوروی، ربوده می‌شود و دیگر خبری از او به دست نمی‌آید. کوتاه زمانی بعد، مادرشان به مرگ طبیعی فوت می‌کند. از آن پس سرگردانی او و خواهرش آغاز می‌شود.

کلودیوس ادامه داد که پس از جنگ دوم، لاورنتی بریا دست بردار نبود و روسهای سفید، آنهایی راکه مزاحم تشخیص می‌داد، به وسیله مأموران مخفی او ربوده می‌شدند و یا به قتل می‌رسیدند. در این میان، او و خواهرش توانسته‌اند تا به امروز جان سالم به در ببرند. هر چند که سالهاست دوران لاورنتی پاولویچ بریا به پایان رسیده است (بریا چند ماه پس از مرگ استالین، تیرباران شد. ۱۹۵۳ـ ن) آنها هنوز نگران خود هستند زیرا کا.گ.ب همچنان بیدار و هشیار است. و با همان روش زمان بریا منتها به گونه‌ای دیگر به کار خود ادامه می‌دهد.

کلودیوس کمی قهوه نوشید. بعد پکی به سیگار برگش زد و گفت که نمی‌تواند تمامی اسرار سازمان خودشان رابرای من فاش کند. از بسته سیگار خودم سیگاری برداشتم و قبل از آنکه آن را روشن کنم به او گفتم که من هم انتظار ندارم او درباره سازمان روسهای سفید در اروپا برایم صحبت کند چون تمایلی به کنجکاوی در دانستن آن ندارم. سپس اضافه کردم که به نظر او، آیا لازم بود قبل از بیان اصل مطلب به این مقدمه بپردازد. کلودیوس سری تکان داد و گفت که برای بیشتر شناساندن خود و خواهرش به این مقدمه بسنده کرده است.

من پوزخندی زدم و گفتم:

ـ و حالا می‌توانید به اصل مطلب بپردازید.

او با همان دست که سیگار برگ را گرفته بود به فنجان وارونه اشاره کرد و گفت که اصل مطلب را فنجان باید بگوید و من از زبان خواهرش کلودیا بشنوم.

این بیشتر به یک نمایش شعبده‌بازی می‌مانست. با این حال، با خودم گفتم باید صبر کرد. اما جلو بدگمانی خود را نسبت به این خواهر و برادر مسن ـ البته به گفته خودشان ـ نمی‌توانستم بگیرم. احساس کردم که آن صداقت اولیه کم‌کم دارد رنگ می‌بازد.

کلودیا برای دومین بار سکوتش را شکست و گفت:

ـ همان طور که برادرم گفت اصل مطلب که برای آن شما را به اینجا دعوت کردیم، درون فنجان قهوه شماست.

وی فنجان را از جلو من برداشت و به شیارهای نامنظم قهوه که بر دیواره فنجان نشسته بود خیره شد. کلودیوس مرا مخاطب قرار داد و گفت:

ـ این همان مطلبی است که شما را از پاریس به وین کشانده!

خواستم چیزی بگویم. او دستش را به علامت سکوت بالا برد و افزود:

ـ لطفاً چیزی نگویید. بگذارید کلودیا صحبت کند.

من متوجه کلودیا شدم و پرسیدم:

ـ در طالع من چه می‌بینید؟

کلودیا همان طور که نگاهش به داخل فنجان بود و آن را با انگشتانش می‌چرخاند گفت:

ـ خیلی چیزها آقای رامین.

کلودیوس به زبان روسی چیزی به او گفت. من با ناراحتی به او گفتم که لطفاً به زبان آلمانی صحبت کند. کلودیوس معذرت خواست و گفت که به خواهرش گفته است که همه چیز را بگوید.

کلودیا خطاب به من گفت:

ـ شما در جستجوی کسی هستید ولی در امان نیستید. ضمناً چند نفری هم به دنبال آن شخص هستند ولی فاصله بین آنها با گمشده‌ای که شما در

جستجویش هستید خیلی بیشتر از فاصله شما با اوست.

من همچنان چشم به او دوخته و منتظر بودم ببینم این زن اسرارآمیز که در نقش زنی فالگیر به فال‌بینی من از روی شیارهای قهوه پرداخته، افزون بر آنچه گفته است، دیگر چه چیزهایی ظاهراً از زبان شیارهای قهوه ردیف خواهد کرد. با آنکه به فال قهوه و کف‌بینی اعتقاد نداشتم، لازم بود وانمود کنم که این فال قهوه مرا به شگفتی درآورده است.

کلودیا در حالی که نگاهش به داخل فنجان بود و آن را در میان انگشتانش گرفته بود، از خطرهایی که بر سر راه مأموریتم وجود دارد سخن گفت. وی پس از مکثی کوتاه چنین ادامه داد که بین من وکسانی که در تعقیبم هستند، شبح دو نفر را که شیارهای قهوه به آنها شکل بخشیده است، بروشنی مشاهده می‌کند.

او برای آنکه تبحر و تجربه‌اش را در فالگیری با قهوه به رخ من بکشد، فنجان را به طرف من گرفت و با انگشت نشانه دست دیگر خود، به دو شکل نامنظم درمیان دو شیار قهوه اشاره کرد و گفت که این دو نفر سعی دارند مرا از این تعقیب و گریز در امان بدارند. وی این موضوع را به گونه‌ای بیان کرد که برای یک آدم معمولی جای هیچ شک وشبهه‌ای باقی نمی‌گذاشت و او را بر آن می‌داشت که به فالگیری کلودیا ایمان بیاورد. اما واقعیت این بود که او براطلاعاتش متکی بود و آنچه می‌گفت زبان اطلاعاتی‌اش بود.

کلودیوس و کلودیا،فال قهوه را وسیله‌ای قرار داده بودند تا اعتماد و اطمینان مرا جلب کنند و با این ترفند به اندیشه‌های من در مأموریتی که در پیش داشتم آگاهی یابند. باید اضافه کنم که آنها درباره من و مأموریتم زیاد می‌دانستند

وقتی کلودیا درباره شبح دو نفر توضیح داد. من سکوتم را شکستم و از او پرسیدم:

ـ این کسی که من و مأموران کا.گ.ب در جستجویش هستیم، کی و چه کاره است؟ او نگاهش را از فنجان قهوه برگرفت و مستقیم به چشمان من نگریست و گفت:

ـ کنستانتین مأمور مفقود شده کاگ‌ب!

من خواستم چیزی بگویم ولی کلودیوس فرصت نداد و در تأیید و در تکمیل پاسخی که کلودیا به سئوال من داده بود گفت:

ـ بله کنستانتین مأمور دوجانبه کا.گ.ب که برای سازمان اطلاعات فرانسه کار می‌کرد، قرار بود در فرودگاه بارسلون به مأموران امنیتی که منتظرش بودند بپیوندد. اما با سقوط ناگهانی هواپیمای مسافری مراکشی در آبهای جبل‌الطارق، همه چیز در پرده ابهام فرو رفت.

وی اضافه کرد:

ـ منظورم راکه می‌فهمید!

من به سکوتم ادامه دادم تا ماجرای کنستانتین را به نقطه پایان برساند. دنباله داستان راکلودیا به عهده گرفت و ماجرای کنستانتین را از فرودگاه آمستردام شروع کرد که طبق طرح سازمان اطلاعات فرانسه، او می‌بایست در فرودگاه آمستردام سوار هواپیمای مسافری مراکشی می‌شد ولی این هواپیما دقایقی پس از برخاستن از فرودگاه جبل‌الطارق دچار سانحه می‌شود و در دریا سقوط می‌کند.

کلودیا ادامه داد که خوشبختانه کنستانتین جزو مسافران هواپیمای مراکشی نبوده چون اگر می‌بود، می‌بایست جسدش همانند اجساد دیگر مسافران برروی آب شناور می‌گردید.

وی با تبسمی معنی‌دار اضافه کرد. حتی مأموران گاک‌ب که خیلی سریع به محل سانحه اعزام می‌شوند و به جستجوی جسد کنستانتین می‌پردازند.هیچ اثری از او به دست نمی‌آورند و به این نتیجه می‌رسند که همکار دوجانبه آنها در فرودگاه آمستردام سوار هواپیمای مراکشی نشده، بلکه به‌گونه‌ای اسرارآمیز در آن فرودگاه یا در شهر آمستردام ناپدید شده است.

کلودیوس که سیگار برگ تازه‌ای روشن کرده بود، پک ملایمی به آن زده خطاب به من گفت:

ـ این، همه ماجرای کنستانتین مأمور کا.گ.ب بود که قبلا در پاریس از زبان کلنل لامبر شنیده‌اید!

سری تکان دادم و گفتم:

ـ دقیقاً همین‌طور است که گفتید.

بعد نگاهم را به کلودیا دوختم و گفتم:

ـ در فال قهوه شما یک نکته بسیار عجیب وجود داشت و آن اسم کنستانتین بود. خیلی عجیب است هیچ فکر نمی‌کردم قهوه ته‌نشین شده در فنجان، اسم کنستانتین را بر ته یا دیواره فنجان به وجود بیاورد! این یک معجزه است نه چیز دیگر! و من عمداً سعی نکردم این اسم را در میان شیارهای قهوه داخل فنجان ببینم چون منتظر شنیدن بقیه فال قهوه بودم که از هر لحاظ جالب بود.

آن دو، خنده‌شان گرفت. کلودیوس گفت که این معجزه را باید از کرامات کلودیا بدانیم!

با لحنی کنایه‌دار گفتم:

ـ یک فنجان قهوه و اینهمه معجزات و کرامات، باور نکردنی است! به نظر من خواهر شما از قدیسین است و در دیر باید زندگی کند!

کلودیا درحالی که می‌خندید گفت:

ـ هیچ معجزه‌ای در کار نبود. ما واقعیت‌های مأموریت شما را مطرح کردیم، فقط همین.

من به نشانه برخاستن از سر میز به آرامی حرکتی کردم وبی آنکه درباره فالگویی کلودیا حرفی بزنم، از آشنایی با آنها و نیز فال قهوه تشکر کردم و سپس از جا برخاستم. کلودیوس با لحنی که گویی می‌خواست موضوع مهمی را بگوید از من دعوت کرد که سر جایم بنشینم. وی اضافه کرد که هنوز به اصل مطلب نپرداخته است. همان طور که سرجایم ایستاده بودم و نگاهم به او بود گفتم که فکر نمی‌کنم مطلبی برای گفتن باقی مانده باشد چون فال قهوه همه چیز را گفت.

کلودیا گفت:

ـ نه همه چیز را! لطفاً بنشینید آقای رامین.

دعوت او را با تشکر رد کردم و همینکه اندکی از میز فاصله گرفتم. کلودیوس از روی صندلی بلند شد و حدفاصل بین خودش و مرا با عجله پیمود دستش را به بازویم گرفت ومرا سر جایم نشاند و خودش درکنار من نشست و گفت که فال قهوه که به دنبال آشنایی با من صورت گرفت بهانه‌ای بوده است که علی‌رغم ولادیمیر و مأمورانش که همه جا مثل سایه

در تعقیب من هستند، او و کلودیا تصمیم گرفته‌اند اطلاعات‌شان را در جهت ردیابی کنستانتین در اختیارم بگذارند.

کلودیا سخنان برادرش کلودیوس را تأیید کرد و افزود که اطلاعات آنها در حدی است که سازمان اطلاعاتی کلنل لامبر ممکن است در آینده به چنین اطلاعاتی دست یابد.

سر به جانب کلودیوس گرداندم و گفتم که برای شنیدن آنچه آنها اطلاعات مهم اسمش را گذاشته‌اند آماده‌ام. کلودیوس به ساعتش نگاه کرد و گفت که اطلاعات مربوط به ردیابی کنستانتین و احتمالاً مخفی‌گاه او را شب هنگام و در خانه مسکونی‌شان در اختیارم خواهند گذاشت. وی سپس نشانی خانه‌شان را به من دیکته کرد و براین نکته تأکید کرد که تنها به ملاقات‌شان بروم وبیش از هر زمان مواظب خودم باشم. قرار ملاقات برای ساعت یازده شب گذشته شد.

* * *

وقتی که هانس اشتاینر درِ آپارتمانش را به روی من گشود، از قیافه به هم فشرده‌اش معلوم بود که از دیرکرد من نه تنها عصبانی است، بلکه نگران هم بوده است. او تا آمد حرفی بزند، با بلند کردن دستم به او فهماندم که سکوت کند تا علت دیر آمدنم را توضیح بدهم. داخل آپارتمان شدم. هانس در حالی که ازپشت سرم می‌آمد گفت که نگرانی دیرکرد من در حدی بوده که سعی کرده است آدولف کایتل را پیدا کند و از او کمک بگیرد ولی موفق نمی‌شود.

خودم را به روی مبل چرمی انداختم و گفتم:

ـ این را باید به فال نیک گرفت چون اگر آدولف کایتل را پیداش می‌کردی و او را در جریان آشنایی من باکلودیوس و کلودیا می‌گذاشتی، او با آن دید ضداطلاعاتیش وارد کار می‌شد و همه چیز را به نفع خودش دگرگون می‌کرد و من مجبور می‌شدم با اولین قطار یا هواپیما این شهر را ترک گویم.

هانس ابروانش را در هم کشید و گفت:

ـ اگر اشتباه نکرده باشم این کلودیوس و کلودیا باید همان دو نفری باشند که تو را به سر میزشان دعوت کردند!

ـ نه اشتباه نکرده‌ای آنها یک خواهر و برادر سرگردان هستند.
ـ بهتر بود می‌گفتی دو مأمور کا.گ.ب با دو اسم مستعار عجیب و چهره‌های متفاوت و غلط‌انداز!
ـ تو این طور فکر می‌کنی؟
ـ دقیقاً، در غیر این صورت دلیلی نداشت که تو را به سر میزشان دعوت کنند.

من دست به جیب کتم بردم که بسته سیگار را بیرون بیاورم. پاکت سیگار خالی بود. آن رامچاله کردم و روی میز مقابل خود انداختم. هانس بسته سیگارش را روی میز گذاشت. سیگاری از بسته سیگار او بیرون کشیدم و گفتم:
ـ البته این نظر توست. درست عکس آن چیزی که من درک کردام. کلودیوس و کلودیا، نه مأمور کا.گ.ب هستند و نه تبعه شوروی!

بعد آنچه را که کلودیوس درباره زندگی گذشته خود و خواهرش گفته بود برای هانس تعریف کردم و این گونه نتیجه گرفتم با آنکه آنها درباره ماجرایی که خط اصلی مأموریت مرا تشکیل می‌دهد زیاد می‌دانستند، به نظر نمی‌رسد که از مأموران ولادیمیر باشند.

هانس خنده تمسخرآمیزی سر داد و گفت:
ـ تو یا عقلت را از دست داده‌ای یا آن خواهر و برادر افسونت کرده‌اند چون از طرز حرف زدنت پیداست که راستی راستی باورت شده که آنها از روسهای سفید هستند و در اروپای غربی انجمنی علیه حکومت شوروی تشکیل داده‌اند!

وی سپس ادامه داد:
ـ به هر حال داستان جالبی است. بقیه‌اش را تعریف کن.

خودم را به روی صندلی کمی به عقب کشیدم و گفتم:
ـ پایان داستان آنقدر جالب است که فکرش را هم نمی‌توانی بکنی.

هانس با همه بی‌اعتنایی‌اش به ملاقات من با کلودیوس و کلودیا که آن را مورد تمسخر قرار داده بود گفت:
ـ گوشم با توست، بقیه داستان را تعریف کن.

کنجکاوی هانس این فرصت رابه من داد که از او بخواهم تا اطلاعاتی

را که درباره هویت و دیگر مشخصات صاحب صندوق پستی موردنظر به دست آورده بود، در اختیارم بگذارد. اما او زرنگی کرد، موضوع مأموریتم را پیش کشید و یادآور شد که در رستوران به او قول داده بودم درباره مأموریتم اطلاعاتی در اختیارش بگذارم. وی اضافه کرد که اگر طفره رفتن من ناشی از عدم اعتماد به اوست، بهتر آنکه حرفی نزنم و موضوع را فراموش کنم.

هانس مسئله عدم اعتماد را با ناراحتی بیان کرد. به او گفتم که اگر عدم اعتماد در میان بود، سعی نمی‌کردم به محض خروج از ایستگاه راه‌آهن به او تلفن کنم. هانس سکوت کرد. به من فهماند که هرگونه توضیح دراین مورد بی‌فایده است. احساس کردم که این دوست قدیمی رنجیده است. چاره‌ای نبود باید آنچه را که لازم بود به او می‌گفتم. همینکار را کردم و ماجرای کنستانتین را به اختصار برایش شرح دادم.

هانس از در آشتی درآمد و اطلاعات به دست آمده درباره هویت صاحب صندوق پستی را گرو کشید تا از ملاقاتم با کلودیوس و کلودیا و موضوع مهمی که قبلاً به آن اشاره کرده بودم که در تصورش نمی‌گنجد، برایش بگویم. ابتدا از فال قهوه که کلودیا برایم گرفته بود شروع کردم. هانس خنده بلندی سر داد و گفت که حدسهای او کم‌کم دارد تحقق می‌یابد. وی سپس اضافه کرد که آنها فال قهوه را بهانه قرار داده‌اند تا به من ثابت کنند که راجع به مأموریتم اطلاعات وسیعی دارد.

هانس معتقد بود که کلودیوس و کلودیا از مأموران ولادیمیر هستند و رئیس شبکه کا.گ.ب در وین با قرار دادن آن دو بر سر راه من، شیوه تازه‌ای را به‌کار برده است تا از نقشه‌های من و اطلاعاتی که در زمینه مأموریتم به دست آورده‌ام با خبر شود.

دگر بار سعی کردم به او بفهمانم که برداشت من از آشنایی با کلودیوس و کلودیا، درست عکس آن چیزی است که او تصور کرده است، ولی بی‌فایده بود.

هانس کنجکاوانه و توأم با نگرانی پرسید:

ـ بعد چه شد؟ منظورم این است که پایان ملاقات تو با آنها به کجا انجامید؟

با لحنی آرام گفتم:

ـ به ملاقات بعدی در خانه مسکونیشان!

هانس دهانش از تعجب بازماند و گفت:

ـ تو دیوانه‌ای رامین!

بعد اضافه کرد که باورش نمی‌شود و یقین دارد که آنچه شنیده، کلاً بی‌اساس است و اگر هم صحت داشته باشد، من به ملاقات آنها نخواهم رفت.

با لحنی کاملاً جدی به او اطمینان دادم که برای به انجام رسیدن مأموریتم، دست به هر کاری می‌زنم حتی اگر قرار باشد در ساختمان مرکزی کا.گ.ب واقع در خیابان لوبیانکای مسکو بروم.

هانس سیگاری روشن کرد و با عصبانیت به دود کردن آن پرداخت. او را دعوت به آرامش کردم و گفتم که هر کدام از ما یک روی سکه را می‌بینیم. یک روی سکه که به گمان او کلودیوس و کلودیا از مأموران ولادیمیر هستند، تنهابه این دلیل که آنها درباره مأموریت من اطلاعاتی داشتند ظاهراً مشخص است. پس لازم است روی دیگر سکه نیز ماهیت خودش را نشان بدهد.

هانس پوزخندی زد و گفت که اطمینان دارد پلیس جنایی به راهنمایی ناشناسی که از وقوع قتل شخصی در حوالی محل ملاقات با کلودیوس و کلودیا، جسد مرا بیابد.

وی ادامه داد که سعی خواهد کرد در مراسم خاکسپاری من شرکت کند چون بعید می‌داند که من بتوانم از ملاقات با آن خواهر و برادر مرموز زنده بیرون بیایم.

هانس لحظه‌ای درنگ کرد و سپس افزود که مطمئناً تیر خلاص را روتشتین به من شلیک خواهد کرد.

اسم روتشتین را یکی دوبار تکرار کردم و آنگاه پرسیدم:

ـ این آقای روتشتین چه کاره است که حضورش را در آنجا پیش‌بینی می‌کنی؟

هانس از جیب بالای پیراهنش یادداشت کوچکی بیرون آورد. نگاهی به آن انداخت و گفت:

ـ آقای روتشتین صاحب همان صندوق پستی است که برای شناخت او، به وین آمده‌ای!

وی یادداشت را به دستم داد واضافه کرد که این اطلاعات توسط دوستانش در اداره امنیت به دست آمده است.

اسم روتشتین به ذهنم آشنا بود. اما اینکه این اسم راکجا و از کی خوانده یا شنیده بودم، چیزی به ذهنم نمی‌رسید.

هانس در قیافه به هم فشرده من خیره شد و پرسید:

ـ چی شده، دنبال اسم روتشتین می‌گردی؟

سری تکان دادم و گفتم:

ـ آره، ولی نمی‌دانم این اسم راکجا خوانده‌ام!

ـ شاید ازکسی شنیده‌ای!

ـ آره ممکن است. ولی ازکی و.در چه موقعیتی؟

وی از جا برخاست و گفت که می‌رود قهوه درست کند شاید یک فنجان قهوه بتواند ذهنم را باز کند.

هانس به آشپزخانه رفت تا قهوه درست کند و من با ذهن به هم ریخته‌ام کلنجار رفتم تا اسم روتشتین را که اولین بارکجا خوانده یا شنیده‌ام بیابم... سرانجام به یادم آمد که پس از هشت سال دفاع مقدس گذرم به تهران افتاد، برادرزاده‌ام چند جلد کتاب در اختیارم گذاشت که مطالعه کنم. در یکی از آنها به تاریخچه یا به روایت نویسنده به سرگذشت بنای سفارت شوروی در خیابان نوفل لوشاتو برخوردم که از لحاظ اطلاعات عمومی بسیار جالب بود. حقیقت اینکه تا قبل از مطالعه این بخش ازکتاب، اطلاعات من درباره این محل بسیار اندک بود و تنها این را می‌دانستم که محل سفارت شوروی (سابق) که اکنون محل سفارت روسیه است، خانه مسکونی میرزا علی اصغرخان امین‌السلطان، صدراعظم دوران قاجار بوده است.

ذکر تمامی تاریخچه بنای سفارت از حوصله این داستان خارج است و تنها به این نکته اشاره می‌کنم که وقتی در سال ۱۹۲۰ (روتشتین) اولین سفیر شوروی (سابق) در ایران در این بنای تاریخی مستقر شد، این آگهی را در روزنامه‌های تهران منتشر کرد که روزهای جمعه پارک سفارت

برای گردش عموم باز است!

هانس با دو فنجان قهوه برگشت و پرسید:

ـ بالاخره فهمیدی اسم این روتشتین لعنتی را اولین بار از کی شنیده‌ای؟

در حالی که فنجان قهوه را ازروی سینی برمی‌داشتم گفتم:

ـ آره، فکر می‌کنم برای تو هم جالب باشد.

بعد برایش توضیح دادم که روتشتین کی و چه کاره بوده است. هانس ابروانش را به نشانه تعجب بالا بردو گفت:

ـ خیلی عجیب است! تو فکر می‌کنی این روتشتین دوم از نواده‌های روتشتین اول باشد!

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

ـ فکر نمی‌کنم. به نظر من یک اسم مستعار است.

هانس کمی قهوه نوشید و گفت:

ـ به هر حال، در اینکه از مأموران خطرناک کا.گ.ب است، جای شک و شبهه‌ای نیست.

ـ چه کاره است؟

ـ به یادداشت مراجعه کن. جواب این قبیل سئوالات بوضوح نوشته شده!

به یادداشت حاوی اطلاعات درباره روتشتین که در دستم بود نگاه کردم. اطلاعات حاکی از آن بود که روتشتین از سال ۱۹۳۷ به تابعیت اتریش درآمده، حدود هفتاد سال دارد و شغلش خرید وفروش تابلوهای عتیقه است و تنها زندگی می‌کند. در این یادداشت، نشانی خانه و محل کسب او نوشته شده بود.

هانس پرسید با اطلاعاتی که درباره روتشتین به دست آورده‌ام چه کار می‌خواهم بکنم. کمی قهوه نوشیدم و گفتم که بعد ازملاقات کلودیوس و خواهرش می‌توانم روی این موضوع فکر کنم.

هانس ابراز نگرانی کرد و افزود که ملاقات این خواهر و برادر که فقط چند ساعت از آشنایی من با آنها می‌گذرد، آن هم در خانه مسکونی‌شان نوعی دیوانگی است. وی توصیه کرد که بهتر است آدولف کایتل را در

جریان این ملاقات بگذارم که هوای مرا داشته باشد.

پیشنهاد هانس همان پیشنهاد قبلی او بود، در دو زمان متفاوت. بنابراین پیشنهادش منطقی به نظر نمی‌رسید، چون می‌دانستم اگر پای آدولف کایتل به این قضیه کشیده شود، او قبل از ساعت یازده شب، خانه مسکونی کلودیوس و کلودیا را در محاصره مأموران ضداطلاعات قرار می‌دهد و از آنجا که کلودیوس و نیز خواهرش از افراد عادی نبودند، خیلی زود از وجود مأموران ضداطلاعات اتریش آگاهی می‌یافتند و به قطع یقین خانه مسکونی‌شان را ترک می‌گفتند.

هانس جداً نگران این ملاقات بود و با حدسهایی که زده بود سعی داشت مرا از رفتن به خانه کلودیوس باز دارد. سرانجام وقتی دید من مصمم به ملاقات کلودیوس و خواهرش هستم پیشنهاد کرد که خود او، مرا همراهی کند. این پیشنهاد عاقلانه به نظر می‌رسید.

ساعت حدود هفت شب بود. هانس برای انجام دادن کاری که به خودش مربوط می‌شد مرا تنها گذاشت. دقایقی به ساعت ده شب مانده بود که مراجعت کرد. چند دقیقه بعد به اتفاق هم و با اتومبیل او آپارتمانش را ترک گفتیم. به اولین رستوارن سر راهمان که رسیدیم شام خوردیم. سپس عازم محل ملاقات در خیابان فولتون واقع در شمال شرقی شدیم. مسیر ما مشخص بود. از پل فلوریدس دورف بر روی رودخانه دانوب گذشتیم و همان مسیر را ادامه دادیم. بعد وارد خیابان آنگرر و سپس خیابان دونافلدر شدیم و در ابتدای خیابان فولتون توقف کردیم. سکوت خیابان به‌گونه‌ای بود که گویی هیچکس در آنجا زندگی نمی‌کرد. هانس که قبلاً شماره خانه کلودیوس را از من گرفته بود از اتومبیل پیاده شد. کمی بعد برگشت و گفت که خانه مورد نظر من، سمت راست و تقریباً در انتهای خیابان قرار دارد. بعد سلاح کمری را از شانه‌بندش بیرون کشید و گفت:

ـ این را با خودت داشته باش چون ممکن است لحظه‌ای برسد که به چنین چیزی احتیاج داشته باشی.

دستم را به روی دست مسلحش گذاشتم و گفتم:

ـ به سلاح کمری نیازی نیست چون هر اتفاقی که باید بیفتد، از وجود این سلاح کمری کاری ساخته نیست!

هانس با ناراحتی گفت:
- هیچ موقع تو را این طور کله‌شق و یکدنده ندیده بودم!
دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:
- دلیلش این است که بعد ازسالها دوستی این اولین دفعه‌ای است که در کنار مأموریتی که من باید انجام بدهم قرار گرفته‌ای.
هانس سلاح کمری را در شانه‌بندش جای داد و گفت:
- پس چرا معطلی راه بیفت. من هم تا آنجا تعقیبت می‌کنم.
در اتومبیل را باز کردم و گفتم که اگر تا ساعت یازده ونیم ازخانه کلودیوس خارج نشدم او می‌تواند تلفنی با آدولف کایتل تماس بگیرد.
هانس گفت که فکر همه چیز را کرده است و می‌داند چه کار باید بکند.
من از اتومبیل پیاده شدم و در جهت خانه کلودیوس به راه افتادم. خانه با شماره زوج در ضلع شمالی خیابان قرار داشت. پنجره هیچ یک از خانه‌ها روشن نبود. من آرام و با احتیاط پیش می‌رفتم. به اواسط خیابان که رسیدم احساس کردم که هانس تعقیبم می‌کند. هدف او از تعقیب من این بود که خانه کلودیوس را شناسایی کند.
سرانجام به خانه کلودیوس رسیدم. خانه‌ای یک طبقه بود که چند متر از سطح زمین فاصله داشت. چراغ یکی از اتاقها و نیز راهرو روشن بود. بین در ورودی و ساختمان فضای سبزی وجود داشت. دیوار خانه از نرده آهنی بود. پس از چند لحظه توقف، تکمه زنگ اخبار را پیدا کردم و فشار دادم. صدای ضعیف زنگ را که در داخل ساختمان می‌پیچید شنیدم. به صدای زنگ پاسخی داده نشد. دوباره زنگ را به صدا درآوردم. بناگاه متوجه شدم که در آهنی باز است. جا خوردم. باز بودن در به نشانه آن بودکه در آنجا اتفاق بدی رخ داده است. مثلاً اینکه کلودیوس و خواهرش را به قتل رسانده و یا هر دوی آنها را در وضع مخاطره‌آمیزی قرار داده باشند. داخل فضای سبز شدم. با همان احتیاط که تا به آنجا آمده بودم، پیش رفتم. به پله‌های ورودی ساختمان رسیدم، ایستادم. در راهرو نیمه باز بود. مردد بودم که بالا بروم یاﺍز راهی که آمده‌ام برگردم. به پشت سرم نگاه کردم. یقین داشتم که هانس پس از

شناسایی خانه به اتومبیل خود بازگشته است.

از پله‌ها بالا رفتم از پشت شیشه در راهرو نگاهی به داخل انداختم. هیچ چیز غیرعادی توجهم را جلب نکرد. اما حسس ششم به من هشدار می‌داد که مواظب خودم باشم. دستم را به شیشه در گذاشتم و در را باز کردم. در آستانه در قرار گرفتم و کلودیوس را صدا کردم. هیچ صدایی از داخل به من پاسخ نداد. حالا دیگر مطمئن بودم که در آنجا جنایتی رخ داده است و احتمالاً نفر سوم من خواهم بود. تردید و دو دلی راحتم نمی‌گذاشت. آنجا را ترک گویم و یا به درون ساختمان بروم. در موقعیتی قرار گرفته بودم که یکی از دو راه را باید برمی‌گزیدم.

سرانجام قدم به داخل راهرو گذاشتم. چند قدمی جلو رفتم ودوباره کلودیوس و بعد خواهرش کلودیا را صدا کردم. پاسخی نشنیدم. با خودم گفتم برای آنها چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد. قتل!

به انتهای راهرو رسیدم در اتاقی راکه چراغ آن روشن بود باز کردم. اثاث داخل اتاق به هم ریخته بود و خبر از کشمکشی می‌داد که بین دو یا چند نفر در آنجا بوقوع پیوسته است.

در اینجا باید اعتراف کنم که وقتی هانس اصرار داشت مرا با سلاح کمری خود مسلح کند، حق با او بود. زیرا با دیدن اثاث به هم ریخته اتاق در برابر وضعی مخاطره‌آمیز قرار گرفتم که مسلح بودن را طلب می‌کرد. اما من روی یکدندگی از قبول سلاح کمری او خودداری کردم و این، به دور از عقل سلیم بود.

در آستانه در اتاق ایستاده بودم. سکوت اضطراب‌آور داخل ساختمان چنان بود که یکی دوبار مرا بر آن داشت از راهی که آمده‌ام آنجا را ترک گویم و آدولف کایتل را در اداره ضداطلاعات از آنچه دیده بودم آگاه سازم. ولی حس کنجکاوی در پی بردن اینکه در آن خانه چه اتفاقی افتاده است، مرا از اجرای این تصمیم بازمی‌داشت و در جهت کاوش بیشتر سوق می‌داد. قبل از ورود به اتاق، سرم را به آرامی به عقب گرداندم. فضا همچنان وهم‌انگیز می‌نمود. سکوت به گونه‌ای هول‌انگیز بود که براعصابم اثر نامطلوبی داشت. همینکه خواستم از آستانه در قدم به داخل اتاق بگذارم احساس کردم در فضای پشت سرم کسی چشم به من

دوخته است. خیلی سریع سرم را به عقب گرداندم، ولی در آن فضای وهم‌انگیز کسی را ندیدم. سرانجام، داخل اتاق شدم و بی‌آنکه به چیزی دست بزنم با نگاهی گذرا همه چیز و به خصوص کف اتاق را با دقت بیشتری کاوش کردم شاید که اثری از وقوع جنایت بیابم. حتی یک لکه خون هم مشاهده نشد. با خودم گفتم ممکن است کلودیوس و کلودیا را در اتاقی دیگر به قتل رسانده باشند. این حدس و گمان، تجسمی از کشمکش مأموران ولادیمیر با کلودیوس و خواهرش را در ذهنم شکل بخشید و این گونه نتیجه گرفتم که مأموران کا.گ.ب با شناسایی این خواهر و برادر و به گمان قوی با آگاهی از قرار ملاقات آنها با من، کاری را که سالها پیش باید انجام می‌دادند، به پایان رسانده‌اند و این همان چیزی بود که کلودیوس و کلودیا از دوران جوانی و تمام سالهای سرگردانی در اروپای غربی از روبرو شدن با آن، یعنی رویاروئی با مأموران کا.گ.ب، یا بهتر بگویم دژخیمان این سازمان اطلاعاتی و ضداطلاعاتی در بیم وهراس به سر می‌بردند و سرانجام آن گونه که اوضاع داخلی خانه مسکونی‌شان نشان می‌داد، زیستن آنان در فضایی آکنده از وحشت پایان یافته بود.

اشکاف چوبی دیواری توجهم را جلب کرد. اشکاف دارای دو دهانه بود. در آن موقع این فکر به ذهنم رسید که ممکن است در آن اشکاف دست نوشته یا نامه‌ای که نشانی از کنستانتین در آنها وجود داشته باشد به دست آید. روی این فکر که زیاد منطقی به نظر نمی‌رسید، در اشکاف را باز کردم. در با صدای خشکی که سکوت فضای وهم‌انگیز را به گونه‌ای چندش‌آور به هم زده بود، باز شد. در همان هنگام صدای پای کسی ازداخل راهرو به گوشم خورد. صدای پای کسی که احساس کردم سعی دارد با احتیاط قدم بردارد. خیلی سریع خودم را در پشت در اشکاف دیواری که تازه آن راباز کرده بودم پنهان کردم. این موضعگیری آن هم بدون سلاح گرم، کاری بیهوده بود. با این حال باید دست به چنین کاری می‌زدم. چند دقیقه‌ای گذشت و دراین زمان کوتاه، دیگر صدای پا را نشنیدم. با خودم گفتم ممکن است خیالاتی شده باشم. از مخفی‌گاه بیرون آمدم. داخل راهرو را نگاه کردم. فضا همان فضای وهم‌انگیز بود. دوباره

به سراغ اشکاف دیواری رفتم تا به کاوش در آن بپردازم. در دهانه اول اشکاف آنچه دیده می‌شد لباسهای زیر مردانه بود و تعدادی حوله و چیزهای دیگر که با به هم ریختن آنها، آنچه را که در جستجویش بودم یافت نشد. دهانه دوم اشکاف نیز همین حالت را داشت و تنها چیزی که در آن به دست آمد، یک قبضه سلاح کمری کالیبر ۳۵ ساخت چکسلواکی بود که تاریخ ساخت آن به قبل از جنگ دوم جهانی مربوط می‌شد. این سلاح کمری که مرا مسلح ساخت، پر از فشنگ بود. آن را در یک جعبه کفش پیدا کردم.. مخفی‌گاهی که خیلی آسان کشف می‌گردید. وجود این سلاح کمری ثابت می‌کرد که مأموران کا.گ.ب، در جستجوی این جور چیزها نبوده‌اند. قدر مسلم این بود که آنها در پی به دست آوردن مدارک و اسنادی بودند که هویت مخالفان حکومت شوروی را با ذکر محل اقامتشان مشخص کند. این طور به نظر می‌آمد که آنها دراین زمینه موفق بوده‌اند.

با به دست آوردن سلاح کمری کالیبر ۳۵، خواسته هانس که اصرار داشت بدون سلاح وارد خانه کلودیوس نشوم، تحقق یافت. هر چند که در مخاطره کامل قرار داشتم و هر لحظه می‌توانستند مرا هدف گلوله قرار دهند. روی این فکر که ممکن است اجساد کلودیوس و کلودیا را در اتاقهای دیگر انداخته باشند، از آن اتاق بیرون آمدم. روبروی من چند در چوبی بود. یکی از درها را باز کردم. با احتیاط قدم به داخل اتاق گذاشتم و پس از یکی دو دقیقه توانستم کلید چراغ را که به دیوار چسبیده به در اتاق بود پیدا کنم. فضای اتاق که ازدل تاریکی بیرون آمد تنها یک تختخواب یک نفره توجهم را جلب کرد. اتاق بزرگی نبود. جلو رفتم و زیر تختخواب را نگاه کردم وبعد در اشکاف چوبی راگشودم. لباسهای زنانه داخل اشکاف همانند اشکاف اتاق قبلی به هم ریخته بود. جستجوی من نیز به نتیجه مطلوب نرسید.

کاوش من به این دلیل بود که کلودیوس گفته بود که در ملاقات با او در خانه مسکونی‌شان، اطلاعات مهمی درباره کنستانتین در اختیارم می‌گذارد. حتی اگر او، چنین وعده‌ای نداده بود، طبیعی بود که من دست به چنین کاری می‌زدم. این را هم اضافه کنم که در موقع به هم ریختن

لوازم داخل اشکاف سلاح کمری را زیر کمربند شلوارم جا دادم. با اینکه چیزی به دست نیاوردم. همان طور که نگاهم به داخل اشکاف بود، دراین فکر بودم که جستجوی بعدی را از کجا شروع کنم. ناگهان کسی از پشت سر چنگ به یقه کتم زد و سرم را به درون اشکاف برد و چند بار به کف طبقه تخته‌ای اشکاف کوبید. این غافلگیری ازسوی او چنان سریع صورت گرفت که برای چند لحظه دچار سردرگمی ذهنی شدم. بعد به خودم آمدم و بسرعت نیروی جسمانی خود را در قسمت بالای بدنم متمرکز ساختم که در فرصتی چند لحظه‌ای که انتظارش می‌رفت، دست به معامله به مثل بزنم. در آن موقع دست به سلاح کمری بردن اشتباهی آشکار و مخاطره‌آمیز بود. چه بسا اوپیشدستی می‌کرد و به ضرب گلوله‌ای به این غافلگیری پایان می‌داد. فرصت طلایی زمانی به دست آمد که او همان طور که یقه کتم را از پشت سر گرفته بود و نهایت خشونت ذاتی خود را نشان می‌داد، مرا از توی اشکاف به عقب کشید تا با رفتاری خشونت‌آمیزتر توانم را درهم بشکند و وادارم سازد که به سئوالاتش پاسخ بدهم. در همین لحظه نیروی تمرکز یافته را به کار گرفتم و با یک چرخش سریع که موفقیت‌آمیز نیز بود از سمت چپ به طرف او متمایل شدم و سرم را محکم به صورتش کوبیدم. این ضربه سر چنان مؤثر افتاد که او نه تنها یقه کتم را ول کرد، بلکه سلاح کمری از دستش رها شد. صورت به درد آمده‌اش را با دستهایش پوشاند. در این حالت وضع نامتعادلی داشت. هدف من از پای درآوردن او بود، نه چیز دیگر. با او همان معامله‌ای راکردم که با من کرده بود. از پشت سر گردنش را در میان پنجه‌هایم فشردم و او را به طرف در اشکاف بردم و چند بار سرش را به در اشکاف کوبیدم و آنگاه در جهتی پرتابش کردم. مردکه هنوز قیافه‌اش را بدرستی ندیده بودم ودر آن لحظات مخاطره‌آمیز فرصت دیدن قیافه او امکان نداشت، در حالی که تلوتلو می‌خورد، به روی تختخواب افتاد و سپس بر کف اتاق غلتید. او دیگر توان برخاستن و رویارویی با مرا نداشت. ضربه سر تمامی توانش را گرفته بود و درد صورت امانش را بریده بود.

اکنون زمان استفاده از سلاح کمری آن هم برای تهدید وبه حرف

آوردن او فرا رسیده بود. وقتی دستهایش را ازروی صورتش پایین کشیدم، بامردی مسن‌تر از خودم روبرو شدم. در قیافه‌اش باریک شدم و با خودم گفتم نکند این مرد همان روتشتین صاحب صندوق پستی باشد که هانس اشتاینر او را شناسایی کرده است. روی این فکر او را مخاطب قرار دادم و به زبان آلمانی گفتم:

ـ پس روتشتین تو هستی!

مرد باشنیدن اسم روتشتین مژه زد و به من خیره شد و به زبان آلمانی گفت:

ـ اشتباه می‌کنی من روتشتین نیستم ولی تو را خیلی خوب می‌شناسم! اگر اجازه داشتم راحتت می‌کردم.

لوله سلاح کمری رابه گلویش فشردم و گفتم:

ـ ولی من فقط از خودم دستور می‌گیرم و با یک گلوله می‌توانم راحتت کنم.

مرد مسن که نام روتشتین مناسب حالش بود و در این مورد ظن من به خطا نرفته بود، دستش را به طرف بینی ورم کرده‌اش برد و همینکه آن را لمس کرد درد ناشی از آن، چین به پیشانی‌اش انداخت. سپس دستش را پایین آورد وبه پشت لب خون‌آلودش کشید. بعد چشم در چشم من دوخت و گفت:

ـ به گمانم بینی‌ام شکسته باشد. ضربه سنگینی بود.

به سلاح کمری که لوله آن را روی گلویش گذاشته بودم اندکی فشار آوردم و گفتم:

ـ باید می‌کشتمت.

البته اگر به سئوالاتم جواب ندهی!

ـ داری وقت تلف می‌کنی آقای رامین. من به هیچ سئوالی جواب نمی‌دهم.

ـ فکر نمی‌کنم به مأموران ضداطلاعاتی اتریش هم بتوانی همین جواب را بدهی!

ـ رامین یا مأموران ضداطلاعات اتریش برای من فرقی نمی‌کند. حتی آدولف کایتل!

با شنیدن نام آدولف کایتل از زبان او اصلاً تعجب نکردم، بلکه مطمئن شدم که در شناخت هویت این مرد نسبتاً مسن اشتباه نکرده‌ام. اما او منکر این بود که نامش رو تشتین است.

ابروانم را به نشانه تعجب بالا بردم و گفتم:

ـ پس آدولف کایتل را می‌شناسی!

روتشتین با تبسمی تلخ گفت:

ـ نکند می‌خواهی مرا به کایتل تحویل دهی!

با لحنی جدی گفتم:

ـ اگر مجبورم کنی همین کار را می‌کنم. خودت هم این را می‌دانی که برای خلاص شدن از شر تو، تنها دو راه وجود دارد. کشتن یا به کایتل تحویل دادن.

او خیلی محکم گفت که من نه می‌توانم او را بکشم و نه تحویلش دهم. مگر اینکه آدم احمقی باشم که از آدمی مثل من بعید است دست به چنین کار احمقانه‌ای بزند چون فاصله زمانی بین کشتن و یا تحویل دادنش و زنده ماندن من آنقدر کوتاه است که دوستانم فرصت نخواهند یافت که تابوتی مناسب حال من سفارش دهند.

روتشتین این سخنان راچنان قرص و محکم اداکرد که احساس کردم کسی از پشت سر لوله سلاحش را به طرف من نشانه رفته است.

من بی‌اعتنا به سخنان او گفتم خوب می‌داند که فقط کافی است با چکاندن ماشه سلاح کمری که گلوی او را هدف گرفته به زندگی‌اش خاتمه داده شود. ولی می‌خواهم بدانم چه چیزی باعث شده که این گونه تهدیدم بکند.

روتشتین که چشم از من برنمی‌داشت گفت که این فقط هشداری تهدیدآمیز است.

موضوع را عوض کردم و راجع به کلودیوس و خواهرش که به نظر می‌رسید کشته و یا ربوده شده‌اند پرسیدم. روتشتین پوزخندی زد و گفت:

ـ کلودیوس و کلودیا، دو یهودی سرگردان با دو اسم مستعار!

سپس اضافه کرد که از سرنوشت آنها هیچ اطلاعی ندارد ولی این را می‌داند که آنها مجبور نیستند مثل آن یهودی سرگردان زندگی کنند.

بعد دستش را به روی دست مسلح من گذاشت و افزود:

ـ لطفاً ببرش کنار، می‌ترسم حماقت کنی!

پاسخ او را این گونه دادم، اندکی به دست مسلح خود فشار آوردم تا لوله سلاح کمری قرار گرفته روی گلویش را بیشتر حس کند. بعد گفتم:

ـ پس تصمیم گرفته‌ای راجع به آنها حرفی نزنی!

ـ اضافه بر آنچه گفتم چیزی نمی‌دانم. آنها را فراموش کن و به پیشنهاد من فکر کن که از هر لحاظ به نفع توست.

ـ کدام پیشنهاد؟! تو که هنوز چیزی نگفته‌ای!

ـ الان می‌گویم.

وی پیشنهاد کرد که اگر به زندگی خود علاقه‌مندم، او را آزادش بگذارم واندیشه کشتن ویا تحویل دادنش را به مأموران ضداطلاعات اتریش، ازکله‌ام بیرون کنم چون دست یازیدن به یکی از این دو راه که هر دوی آنها در توانم بود، با واکنش انتقامجویانه دوستانش روبرو خواهم شد که حتی امکان ندارد از چنگ آنها جان سالم به در ببرم.

روتشتین از واقعیت انکارناپذیری سخن گفت که محلی از تردید در آن وجود نداشت. او به انتقامجویی دوستانش اشاره کرد و حال آنکه می‌توانست خیلی صریح از مأموران ولادیمیر در ارتباط با مأموریت من که یک بار افتخار آشنایی با ولادیمیر نصیبم شده بود بگوید. در واقع، پیشنهاد او تهدیدی آشکار بود که اگر او را در همان وضعی که داشت به ضرب گلوله راحتش کنم و یا به آدولف کایتل تحویلش دهم، دوستان او، همان معامله‌ای را با من می‌کنند که من با او کرده‌ام. با توجه به حاد بودن و حساس بودن موقعیتی که در آن قرار گرفته بودم، به این نتیجه رسیدم که راه دومی وجود ندارد وبه مصداق این ضرب‌المثل در زبان خودمان: «شتر دیدی ندیدی» به ماجرای بین خودم و او خاتمه دهم. پیشنهاد او نیز در قالب همین ضرب‌المثل بود. ولی قبل از آنکه به پیشنهادش پاسخ مثبت بدهم از او پرسیدم که اگر او به جای من بود، آیا حاضر می‌شد مرا ندید بگیرد. روتشتین صادقانه گفت که اگر قصد کشتن مرا می‌داشت در همان لحظه ورودم به راهرو ساختمان، صدا خفه کن را روی سلاح کمری خود سوار می‌کرد و از پشت سر مرا هدف چند گلوله قرار می‌داد که دیگر

نیازبه تیر خلاص نباشد.
در حالی که سلاح کمری را به طرف او گرفته بودم، از کنارش برخاستم. چند قدمی به عقب رفتم وبی‌آنکه شرطی برای پذیرش پیشنهادش قائل شوم و چه بسا اگر هم می‌شدم بی‌نتیجه بود ومرا بر سر دو راهی قرار می‌داد و در آن صورت اخذ تصمیم نهایی را مشکل می‌نمود، تصمیم روشنی گرفتم و به او گفتم که پیشنهادش را می‌پذیرم.
روتشتین همان طور که بر کف اتاق افتاده بود، حرکتی کرد، بلند شد و همانجا نشست و گفت که بعضی وقتها لحظه‌هایی در زندگی انسان پیش می‌آید که باید به دور از تعصب و یکدندگی تصمیم بگیرد. تصمیمی که با منطق جور در بیاید.
وی ادامه داد که فکر نمی‌کرده است. پیشنهادش راپذیرم. بعد، مرا آدمی دوراندیش وحسابگر به حساب آورد و افزود که با قبول پیشنهادش، جانم را از مرگ حتمی نجات داده‌ام.
من سلاح کمری او را از کف اتاق برداشتم وپرسیدم:
ـ دیگر به چه چیزهایی فکر کردی؟
روتشنین به آرامی از کف اتاق بلند شد و در همان نقطه ایستاد و گفت:
ـ راستش فکر کردم که اگر از کشتن من منصرف شوی، راه دوم را در نظر می‌گیری و مرا به مأموران ضداطلاعاتی آدولف کایتل تحویل می‌دهی. اما وقتی پیشنهادم را بدون هیچ شرطی قبول کردی، باورم نمی‌شد که رامین این مأمور قراردادی با تجربه و با آن سوابق اطلاعاتی که چند سالی هم در پلیس بین‌الملل خدمت کرده است، آزادم بگذارد.
همان طور که چشم به او دوخته بودم گفتم:
ـ دراین مورد بخصوص فقط به خودم فکر کردم و نه به مسائلی که با آن در ارتباطم. حالا تا دیر نشده از اینجا برو چون هر لحظه ممکن است آنها که نگران بازگشت من هستند، سر برسند و همه چیز به هم بریزد.
روتشتین به سلاح کمری خود که در دست من بود اشاره کرد و گفت:
ـ سلاح من در دست توست. بدون آن نمی‌توانم از اینجا خارج شوم.
سلاح کمری بدون خشاب را به روی تختخواب انداختم و گفتم:
ـ حالا می‌توانی بروی، عجله کن.

او با لحنی اعتراض آمیز پرسید:

ـ معنی این کار چیست؟

شانه‌هایم را بالا گرفتم و گفتم:

ـ هیچی، فقطه به رسم یادآوری این برخورد خصمانه‌ای است که پایان آشتی‌جویانه‌ای داشت.

ـ یک فشنگ به رسم یادگاری کافی بود ولی تو با این عمل نشان دادی که به من اعتماد نداری!

ـ البته که اعتماد دارم ولی...

حرفم را قطع کردم. روتشتین پرسید:

ـ ولی چی؟ لطفاً کمی رو راست باش.

به فشنگهای سلاح کمری او که توی مشتم بود اشاره کردم و گفتم:

ـ دفعه بعد اگر همدیگر را دیدیم سعی می‌کنم منهای یکی از اینها که به رسم یادگاری پیش خودم نگه می‌دارم، بقیه را تحویلت دهم. ضمناً پاسخ مثبتی که به پیشنهادت دادم تأییدی است بر رو راست بودنم!

بعد در اتاق را نشانش دادم و افزودم:

ـ شب بخیر آقای روتشتین.

او در حالی که سگرمه‌هایش را درهم کشیده بود، شب بخیر گفت و به راه افتاد که برود. بناگاه به یاد قراری که با هانس اشتاینر گذاشته بودم افتادم و به روتشتین گفتم که یک دقیقه صبر کند. او ایستاد و پرسید:

ـ طوری شده؟

من به ساعتم نگاه کردم. چیزی به نیمه شب نمانده بود. حالا دیگر مطمئن بودم که هانس طبق قراری که با او گذاشته بودم عمل کرده و آدولف کایتل را از ماجرای ورود من به آن خانه آگاه ساخته است و اگر روتشتین از ساختمان خارج شود، به احتمال قوی با مأموران ضداطلاعات روبرو خواهد شد و همه چیز به هم خواهد ریخت. درست مثل اینکه پیشنهاد او را رد کرده‌ام.

روتشتین یکی دو قدم به طرف من آمد و گفت:

ـ پرسیدم طوری شده!

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و گفتم:

ـ حالا دیگر دیر شده!
او مضطربانه پرسید:
ـ منظورت از دیر شده چیست؟
قراری که با هانس اشتاینر گذاشته بودم برایش تشریح کردم ولی از هانس به عنوان یک دوست نام بردم. روتشتین سخت مضطرب گردید و گفت:
ـ تو که نمی‌خواهی من با آنها روبرو شوم!
ـ به هیچ‌وجه، چون پیشنهادت را قبول کرده‌ام.
ـ پس معطل چی هستی!
خودت را یک جایی مخفی کن تا من از اینجا خارج شوم.
ـ به این می‌گویند بدبیاری!
دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:
ـ تجربه سالها خدمت در سرویس اطلاعاتی کا.گ.ب را به کار بگیر.
روتشتین سلاح کمری بدون فشنگ خود را نشانم داد و گفت:
ـ با این یک تکه آهن!
تبسم کردم و گفتم:
ـ حتی اگر یک مسلسل هم داشتی، کاری از پیش نمی‌بردی. حالا بهتر است خودت را مخفی کنی. شب بخیر.
با عجله از اتاق بیرون آمدم و به طرف در خروجی ساختمان رفتم. از پشت شیشه در خروجی و در روشنایی چراغ سر در ساختمان، چند مرد مسلح را دیدم که به طور پراکنده و در حالی که سلاح خود را آماده برای تیراندازی گرفته بودند، با احتیاط پیش می‌آمدند. حضور آنها در خانه مسکونی کلودیوس به نشانه آن بود که هانس به قراری که با او گذاشته بودم عمل کرده و مأموران آدولف کایتل را به آنجا کشانده است. شک نداشتم که کایتل و هانس در گوشه‌ای از محوطه جلو ساختمان ایستاده و ناظر بر حرکت آرام مأموران هستند. با دیدن مأموران که مسلماً آنها هم مرا در پشت شیشه دیده بودند، چند لحظه‌ای توقف کردم و سپس در خروجی ساختمان را گشودم و همینکه در آستانه در قرار گرفتم، مأموران امنیتی که چهار نفر بودند با دیدن من توقف کردند. یکی از آنها که ارشد

سه نفر دیگر بود با لحنی تند و خشونت‌آمیز خطاب به من گفت:
ـ همانجا بایست و دستهایت را هم بالای سرت بگیر.
آنها مرا نمی‌شناختند. بنابراین هر دستوری که می‌دادند باید به کار می‌بستم.
آن که دستور ایست داده بود جلو آمد و در بازرسی بدنی از من، سلاح کمری را از جایش بیرون کشید ومرا به جلو هل داد. از پله‌ها پایین آمدم و به او که از پشت سرم می‌آمد گفتم می‌خواهم با آدولف کایتل صحبت کنم.
همان موقع نگاهم به کایتل و هانس که تازه وارد خانه شده بودند افتاد. کایتل با صدای بلند خطاب به مأموری که مرا خلع سلاح کرده بود گفت:
ـ به او کاری نداشته باشید. رامین از خودمان است. داخل ساختمان را بگردید، عجله کنید.
سلاح کمری را از مأمور امنیتی گرفتم وبه او گفتم کمی صبر کند. بعد به طرف کایتل و هانس که در جهت من پیش می‌آمدند رفتم و به کایتل گفتم:
ـ تجسس آنها بی‌نتیجه خواهد بود چون توی ساختمان کسی نیست.
کایتل با لحنی که گویی آنچه اززبان من شنیده باورش نشده است پرسید:
ـ پس این همه وقت آنجا چه کار می‌کردی؟!
با خونسردی گفتم:
ـ در جستجوی اجساد کلودیوس و کلودیا بودم. بعدش هم سعی کردم از میان لوازم اشکافها و هر جایی که فکر کردم ممکن است در آنجا مدارک و یا دست نوشته‌ای در ارتباط با مأموریتم وجود داشته باشد، به دقت وارسی کردم ولی نه جسدی پیدا کردم و نه دست نوشته‌ای.
بعد سلاح کمری رانشان دادم و افزودم:
ـ این تنها چیز به درد بخوری بود که نصیبیم شد.
کایتل نگاه نشأت گرفته از حرفه ضد اطلاعاتی بودنش را به من دوخت. در ژرفای نگاهش چیزی مثل ناباوری ناشی از اینکه من موضوع

مهمی را از او پنهان می‌کنم، موج می‌زد. وقتی به او گفتم که چرا باید به حرفهای من شک کند، همان طور که به من زل زده بود به آرامی سرش را تکان داد و گفت:

ـ خودت هم می‌دانی که هنوز حقایق را آن طور که رخ داده چیزی نگفته‌ای! با تبسم گفتم:

ـ ولی من همه چیز را تعریف کردم. فکر نمی‌کنم حرفی برای گفتن باقی مانده باشد. آدولف با ناباوری گفت:

ـ ولی نه همه چیز را! البته این به خودت مربوط است چون تا خرخره در مأموریتی که قبول کرده‌ای فرو رفته‌ای ضمناً یادت باشد که مأموران ولادیمیر در همه جا مثل سایه خودت در تعقیبت هستند.

دوباره برایش توضیح دادم که توی آن ساختمان مسکونی که تا چند ساعت قبل کلودیوس و خواهرش زندگی می‌کردند، نه جسدی وجود داشت و نه آدم زنده‌ای که تهدیدم کرده باشد.

این توضیح که تکرار مطالب دقایق پیش بود، در برطرف کردن شک و تردید او، تأثیری نداشت. وی لحنی جدی پیش گرفت و گفت که حالا دیگر پای ضد اطلاعات در میان است و او باید ته‌توی قضیه را در بیاورد و بداند توی آن ساختمان چه اتفاقی افتاده که مرا از بیان حقایق باز داشته است! گفتم:

با بی‌اعتنایی گفتم:

ـ ساختمان در اختیار توست. مأمورانت می‌توانند همه جا را بگردند.

وی سری تکان داد و گفت:

ـ همین کار را می‌کنم!

و بلافاصله به مأموانش که به انتظار ایستاده بودند دستور داد که همه جای خانه را به دقت وارسی کنند. من با همه نگرانی که از بابت روتشتین داشتم سعی کردم خونسردیم را حفظ کنم. بنابراین باید منتظر می‌بودم تا آنها در پایان تجسس خود، به اتفاق روتشتین از در ساختمان خارج شوند. هانس اشتاینر در کنار من ایستاده بود. وی خطاب به آدولف کایتل گفت که گمان او بر این است که من (رامین) در مدت زمانی که سرگرم تجسس اتاقها بوده‌ام. احتمالاً با یکی از مأموران ولادیمیر که حامل پیام

تهدید آمیز رئیس خود بوده است روبرو شده‌ام و این همان موضوع مهمی است که من نمی‌خواهم درباره‌اش حرفی بزنم.

آدولف ضمن تأیید این فرضیه، اضافه کرد که مطمئناً مأمور ولادیمیر برای مرعوب ساختن من، مسئله ربودن کلودیوس و خواهرش را پیش کشیده است. وی با طرح این موضوع، به سخنان قبلی خود، رنگ تازه‌ای بخشید شاید که من بگفتن حقایق بپردازم. اما من همچنان و براساس قول و قراری که با روتشتین گذاشته بودم، به سکوتم ادامه دادم.

از آنجا که آدولف کایتل و هانس اشتاینر بخصوص کایتل، در زمینه حرفه خود، مردان بسیار با تجربه و کارآزموده‌ای بودند. خیلی راحت می‌توانستند ذهنیات مخاطب خود را بخوانند و به حدس و گمان دریابند که او در چه ماجرایی سهیم بوده یا در حاشیه قرار داشته است. حتی اگر مخاطب آنها فرد با تجربه‌ای همانند خودشان بود، به ندرت امکان داشت که حدسشان به خطا برود.

آدولف و هانس با توجه به رویدادهای در ارتباط با مأموریتم، این گونه احساس کرده بودند که در داخل ساختمان مسکونی کلودیوس، برای من اتفاق مهمی مثل برخورد با کسی که هرگز انتظار دیدنش را نداشته‌ام، روی داده است. اما من در موقعیتی بودم که نمی‌توانستم لااقل در آن مقطع زمانی که مأموران کایتل سرگرم تجسس بودند، از برخورد ناگهانی با شخصی که به حدس و گمان دریافته بودم ممکن است او همان روتشتین صاحب صندوق پستی باشد، حرفی بزنم. با این حال برای پایان دادن به این وضع خطاب به هردوی آنها گفتم که تاکی می‌خواهند به این بازی هیچ و پوچ ادامه دهند. آدولف نگاهم کرد و گفت:

ـ کدام بازی! من به این خانه ظنین هستم و مأموران باید همه جا را بگردند. شاید آن سر نخی که من به دنبالش هستم توی همین خانه به دست آید.

پوزخندی زدم و گفتم:

ـ جالب اینجاست که به من اعتماد نداری!

کایتل احساس کرد که من دلخور شده‌ام. وی به من نزدیک شد و بعد، از دوستی چند ساله‌مان سخن گفت که وقتی هانس به او اطلاع می‌دهد که

من (رامین) به دردسر افتاده‌ام. او بلافاصله به اتفاق مأمورانش بـه مـحل می‌آید. وی ادامه داد مادامی که من در وین اقامت دارم او با همه قدرتش از من حمایت خواهد کرد.

در حالی که او از قدرتش در حمایت از من در برابر ولادیمیر رئیس شعبه کا.گ.ب در وین صحبت می‌کرد، مـن نگـران تـجسس مأمـوران ضداطلاعات بودم کـه سـرانـجام روتشـتین را از مـخفی‌گـاهش بـیرون می‌کشند و ضداطلاعات اتریش با به دام انداختن یکی از مأموران قدیمی کا.گ.ب بـرای کسب اطـلاعات بـیشتر از فـعالیت مأمـوران سـرویس جاسوسی شوروی که کم و بیش در مسیر فعالیت آنها قرار گرفته بود وارد عمل می‌شود. تجسم این وضع که از دقایقی قبل در ذهنم شکـل گـرفته بود، بشدت ناراحتم کرده بود، زیرا وقوع چنین اتفاقاتی می‌توانست برای من نیز مخاطره آمیز باشد. هر چند که همین طوری هم با خطری که جانم را تهدید می‌کرد، چندان فاصله‌ای نداشتم.

آدولف کایتل با بیصبری منتظر پایان کار تـجسس مأمـورانش بـود. هانس اشتاینر در حاشیه قرار داشت چون دراین قضیه هیچ کاره بود.

به وضع خود به هنگام تجسس اتاقهای خـانه مسکـونی کـلودیوس برمی‌گردم. هنگامی که سرگرم تجسس بودم، در مدنظرم بود کـه بـعد از پایان کار، در داخل ساختمان، به راه‌های خروج اضطراری در خارج آن بپردازم. هر چند که ساختمان کهنه و قدیمی بود و بعید به نظر می‌رسید که راه خروج اضطراری در آن پیش‌بینی شده باشد. با این حال این فکر در من قوت گرفت که ممکن است روتشتین از در پشت ساختمان فرار کرده باشد. اگرچه ظاهراً او از مأموران کا.گ.ب نبوده و در جناح، من در ستیز بر سر ماجرای کنستانتین قرار داشت، به دام افتادنش باعث می‌گشت کـه این حالت ستیز پنهانی بین مـن و دار و دسـته ولادیـمیر بـه‌گـونه‌ای بـه خشونت درآید و در ساعتی از شب با شلیک گلوله‌ای به زندگی‌ام پایان دهند. آن گونه که مقابل موزه کلمانسو در پاریس نیز دست به چنین کاری زدند که احتمالاً هدف آنها کلنل لامبر بـود. بـنابرایـن بـاید هـم نگـران تجسس مأموران کایتل می‌بودم. هر چند که اگر حادثه‌ای تلخ و ناگوار برای من رخ می‌داد، آدولف راحت نمی‌نشست و شبکه کاگ‌ب در وین

را متلاشی می‌کرد و سر و صدای زیادی بـه راه مـی‌انـداخت. امـا ایـن، نوشدارو پس از مرگ سهراب بود.

اما از بخت بد، برخورد ناگهانی و غافلگیرانه با آن مرد مسن که به نظر می‌رسید ممکن است او همان روتشتین صاحب صندوق پستی باشد. به هر صورت روی حساب احتمالات در مورد راه خروج اضطراری این نتیجه به دست آمد که ممکن است روتشتین بعد از خروج من از اتـاقِ مـحل درگیر شدن با او، وی از همان راه خروج اضطراری گریخته باشد. این فکر خام تا اندازه‌ای نگرانی‌ام را کاهش داد.

دقیقاً یادم نیست چه مدت زمان از ورود مأموران کـاپتل بـه داخـل ساختمان گذشته بود. با حدس اینکه چیزی حدود نیم ساعت شـاید هـم بیشتر، این فکر در من قوت گرفت که آنها کسی را در آنجا ندیده‌اند، چه اگر دیده بودند در همان دقایق اول ساختمان را ترک می‌گفتند و او را در برابر رئیس خود به نمایش می‌گذاشتند.

سرانجام، لحظه‌ای که منتظرش بودیم فرا رسید. مأموران ضداطلاعات دست خالی از ساختمان بیرون آمدند. با دیدن آنها، همان اندازه شگفت زده شدم که اگر روتشتین را در میانشان می‌دیدم. حالا دیگر یقین پـیدا کردم که روتشتین ازراه خروج اضطراری که در بـودن آن شک کـرده بودم، گریخته است. قدر مسلم این بود که او نمی‌توانست در داخـل یـا پشت ساختمان، درون حفره یا پستویی مخفی شود و از دید مأموران با تجربه ضداطلاعات درامان بوده باشد.

آدولف با دیدن مأموران خود در آن وضع جا خورد زیرا هرگز گمان نمی‌کرد که آنها در تجسس خانه کلودیوس ناموفق بمانند. بـا آنکـه بـه مأموران خود نهایت اعتماد و اطمینان را داشت، با لحنی که تردید در آن احساس می‌شد پرسید که آیا همه جای خانه را به دقت بازرسی کرده‌اند. ارشد آنان که مردی جوان و دارای هیکل درشت و ورزیده‌ای بـود در جواب رئیس خود گفت که تجسس در نهایت دقت انجام گـرفته است. لیکن وضع به هم ریخته اتاقها نشان دهنده آن است که آنها (کـه البـته مقصودش مأموران کا گ ب بود) همه مدارک به درد بخور را با خـود برده‌اند.

کایتل به طرف من برگشت و با لحنی اعتراض آمیز گفت قبل از آنکه هانس او را از قرار ملاقات من با کلودیوس مطلع کند. من باید این کار را می‌کردم و او را از موقعیت خود آگاه می‌ساختم. اعتراض کایتل کاملاً بجا بود، زیرا او در مسیر مأموریتم و حتی برخورد من با ولادیمیر رئیس شبکه کاگ ب در وین قرار گرفته بود. اما از آنجایی که دعوت کلودیوس از من در ارتباط با مأموریتم بود نمی‌بایست او را از محل ملاقات آگاه می‌کردم که البته با وضعی که قبل از ورود من به آنجا پیش آمده بود، حق به جانب کایتل بود. چه بسا اگر او را در جریان چنین قرار ملاقاتی می‌گذاشتم، مأموران کا.گ.ب در ربودن کلودیوس و خواهرش کلودیا ناکام می‌ماندند و مأموریت من مسیر تازه‌ای می‌یافت.

لازم است این را هم اضافه کنم که لحن اعتراض آمیز کایتل بسیار دوستانه بود. موضوع دیگر اینکه سعی او بر این بود که از من به عنوان یک طعمه در به دام انداختن مأموران کاگ ب استفاده کند. در این مورد. هیچ ایرادی به او وارد نبود. ضداطلاعات همه کشورها، برای به دام انداختن جاسوسان خصم، این گونه عمل می‌کنند و موفق هم می‌شوند.

اینکه چرا آدولف کایتل را از برنامه قرار ملاقاتی که کلودیوس ترتیب آن را داده بود آگاه نساختم، به این دلیل بود که کلودیوس را دست‌کم نگرفته بودم و امکان داشت او بطریقی و یا از روی شم اطلاعاتی خود که طی سالها مبارزه پنهانی با مأموران کاگ ب و گریز از برابر آنها، به دست آورده بود، از حضور مأموران ضداطلاعات اتریش که خانه‌اش را زیر نظر می‌گرفتند آگاهی می‌یافت در آن صورت اعتمادش نسبت به من سلب می‌شد و به وعده خود که قرار بود اطلاعاتی درباره مخفی گاه کنستانتین مأمور ناپدید شده کاگ ب در اختیارم بگذارد، عمل نمی‌کرد. این قضیه برای من بغرنج شده بود و بدرستی نمی‌توانستم آن را تحلیل کنم.

صبح روز بعد آدولف کایتل طبق قراری که شب گذشته با او گذاشته بودم به هتل محل اقامتم آمد. وی با همان کنجکاوی که آن را در خانه کلودیوس آشکار کرده و به طور دوستانه مرا به زیر سئوال برده بود، پیگیر این قضیه شد. وقتی او را در برابر استدلال خود قرار دادم. با عصبانیت آن را رد کرد و اظهار داشت که با او روراست باشم. سپس ادامه

داد که حتی اگر پلیس جنایی هم خانه کلودیوس را زیر نظر می‌گرفت، امکان نداشت او و یا خواهرش بتوانند از اجرای طرح مراقبت از خانه‌شان توسط مأموران ضداطلاعات آگاه شوند.

آدولف مکث کوتاهی کرد. بعد در حالی که لبخندی از ناباوری بر لب داشت چشم در چشم من دوخت و گفت که درباره آشنایی من با کلودیوس و خواهرش کلودیا جسته گریخته مطالبی شنیده است و حالا که این ملاقات بنا به دعوت من صورت گرفته است، یقین دارد که این قضیه را با تمامی جزئیاتش از زبان من خواهد شنید. وی سپس سیگاری آتش زد و با لذت به دود کردن آن پرداخت.

من بنا به عادت دیرینه‌ام در این جور مواقع که بلافاصله به اصل مطلب نمی‌پرداختم از او پرسیدم که با یک فنجان قهوه یا چای و یا یک نوشیدنی خنک، کدام یکی موافق است.

این دعوت نتیجه مطلوب را به همراه نداشت. آدولف ناراحت شد. چین به پیشانی‌اش افتاد و گفت:

ـ تو دعوتم کردی که بیایم اینجا تا اطلاعاتی درباره کلودیوس و خواهرش در اختیارم بگذاری. حالا اگر از گفتن حقایق منصرف شده‌ای، من مجبورت نمی‌کنم، یعنی نمی‌توانم دست به چنین کاری بزنم!

من با تبسم گفتم:

ـ دعوت من به چای یا قهوه صرفاً دعوت بود و نه چیزی دیگری!

آدولف تبسم کرد و گفت:

ـ به عوض قهوه یا چای بهتر است به اصل مطلب بپردازی چون این طور که من احساس کرده‌ام اطلاعات تو باید خیلی مهم باشد!

در حالی که نگاهم به او بود گفتم:

ـ درست فهمیدی ضمناً این را هم بگویم که این اطلاعات از نظر من در طبقه‌بندی اطلاعات جایگاه ویژه‌ای دارد. مثلاً در طبقه مافوق سری.

آدولف به تصور اینکه من قصد شوخی دارم در جای خود کمی جابجا شد و گفت:

ـ داری تند می‌روی رامین.

با همان آهنگ قبلی گفتم:

ـ اگر فکر می‌کنی که دارم شوخی می‌کنم باید بگویم همه اطلاعاتی که می‌خواهم در اختیارت بگذارم کاملاً جدی است و از همین حالا باید یک پرونده با عبارت مافوق سری برای آن باز کنی.

اضافه کردم که بخش اطلاعات از نظر طبقه‌بندی به عهده اوست.

آدولف همان طور که نگاهش به من بود گفت:

ـ هنوز که حرفی نزده‌ای تا درباره سنجش آن تصمیم بگیرم.

با لحن جدی گفتم:

ـ اینهایی که گفتم از این نظر بود که آمادگی بیشتری داشته باشی.

او با بیحوصلگی گفت:

ـ آنقدر حاشیه نرو، برو سر اصل مطلب.

اطلاعاتی را که بنا به تصمیمی که گرفته بودم لازم بود در اختیار آدولف کاپتل افسر ضداطلاعات اتریشی قرار می‌دهم، از نقطه‌ای شروع کردم. انتخاب این نقطه به عنوان سرآغاز، همان نامه پست هوایی بود که آن را در کوپه‌ای در قطار سریع‌السیر مارسی ـ پاریس پیدا کرده بودم. اما محل کشف نامه و نقطه سیاه مکشوفه در زیر تمبر آن را سانسور کردم. از آنجایی که آدولف از مغزهای متفکر اداره ضداطلاعات اتریش یا بهتر بگویم دنیای غرب به حساب می‌آمد و با آنکه بوضوح دریافت که قسمتهایی از این اطلاعات مثل محل کشف و بعضی مسائل در ارتباط با آن، سانسور شده است، حس کنجکاوی خود را به کار نینداخت که مرا سئوال پیچ کند تا ته توی قضیه را دربیاورد.

او در حالی که به اطلاعاتی که در اختیارش گذاشته بودم می‌اندیشید گفت:

ـ پس دلیل آمدن تو به وین این بود که صاحب صندوق پستی را بشناسی!

سری تکان دادم و گفتم:

ـ آره، به هر حال مأموریتم را باید از یک جایی شروع می‌کردم که صندوق پستی بهترین نقطه بود.

آدولف در حالی که سرش را به آرامی تکان می‌داد و اسم ارنست کال و والنتینا را تکرار می‌کرد، آن دو را به عنوان آدمکشهای کا.گ.ب

نام برد و اضافه کرد که آنها را به اسامی دیگری نیز می‌شناسد ولی تردید دارد که اسم واقعی این دو آدمکش باشد و خیلی وقت است که سعی دارد اسامی واقعی ارنست کال و والنتینا وحتی عکس آنها را به دست آورد.

من از جابرخاستم و عکس ارنست کال و والنتینا را از جاسازی چمدانم بیرون آوردم و جلوِ او روی میز گذاشتم و گفتم:

ـ این هم عکس دو آدمکش حرفه‌ای.

آدولف شگفت زده شد، چون هرگز گمان نمی‌برد آنچه را که در جستجویش هست، به سهولت در دسترسش قرار گیرد. وی نگاهی سطحی به عکسها انداخت و سپس به من خیره شد و گفت:

ـ کم‌کم دارم به تو شک می‌کنم که نکند رامین برای آنها کار می‌کند.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

ـ اگر این طور بود کل اطلاعات مربوط به شبکه‌های کا.گ.ب در اروپای غربی را در اختیارت می‌گذاشتم.

آدولف به عکس ارنست کال و والنتینا خیره شد. بعد در حالی که نگاهش به عکسها بود، مرا مخاطب قرار داد و پرسید:

ـ رد این دو نفر را کجا می‌شود پیدا کرد؟

من با توجه به صندوق پستی روتشتین و محل ناپدید شدن کنستانتین گفتم:

ـ در وین یا آمستردام.

نظر آدولف نیز همین بود. مضافاً اینکه شماره صندوق پستی را که در اختیارش گذاشته بودم، آن را تنها وسیله قاطع برای پیدا کردن رد ارنست کال و والنتینا می‌دانست. وی با تأکید روی این موضوع اضافه کرد که کشف هویت صاحب صندوق را به عهده او بگذارم. من خنده‌ام گرفت و در حالی که به او خیره شده بودم تا علت خنده‌ام را بداند گفتم که هانس اشتاینر این کار را کرده است. بعد، از روتشتین به عنوان صاحب صندوق نام بردم.

آدولف متعجب شد و گفت:

ـ ظرف این دو سه روز خیلی سریع دست به کار شده‌ای، هم صاحب

صندوق پستی را شناخته‌ای و هم نشانی خانه‌اش را!
ـ ولی هنوز به نقطه دلخواه نرسیده‌ام.
ـ این کار را باید به من واگذار می‌کردی، نه هانس اشتاینر که دراین قضیه هیچ کاره است.
با لحن جدی گفتم:
ـ انگیزه آمدن من به وین صرفاً به همین دلیل بود که صاحب صندوق پستی را بشناسم و بدانم روتشتین کی و چه کاره است و در کجا زندگی می‌کند.
آدولف درجای خود به آرامی حرکتی کرد و گفت که شناخت روتشتین آنچنان اطلاعاتی نیست که من ـ رامین ـ بتوانم از آن در جهت پیشبرد مأموریتم بهره‌برداری کنم. وی ادامه داد که از این اطلاعات، تنها اداره ضداطلاعات اتریش می‌تواند در جهت کشف شبکه جاسوسی در اتریش و به احتمال قوی در دیگر کشورهای اروپای غربی بهره‌برداری کند.
منظور آدولف از اداره ضداطلاعات اتریش، خود او بود که در رأس دایره عملیات ویژه قرار داشت. برداشت من ازسخنان او این بود که قصد دارد با به دام انداختن روتشتین صاحب صندوق پستی، اطلاعات مربوط به فعالیت جاسوسان شوروی را به دست آورد و متعاقب آن با اجرای طرح عملیات ضربتی، شبکه جاسوسی شوروی را در اتریش کشف و خبر آن را با کوس و کرنا در اروپای غربی پخش کند. من در موقعیت و شرایطی نبودم که اورا از وظایفی که به عهده دارد باز دارم ولی با توجه به قدمت دوستی‌مان این حق را داشتم که به او توصیه کنم که در این مورد شتاب به خرج ندهد. هر چند که او از افسران با تجربه اداره ضداطلاعات بود.
براساس این حدس وگمان به آدولف گفتم که اگر من به جای او بودم، دست به ترکیب روتشتین و صندوق پستی او نمی‌زدم و از آن دو، بخصوص صندوق پستی به عنوان یک منبع اطلاعاتی استفاده می‌کردم و به فعالیت جاسوسان کا.گ.ب در اتریش که تنها یک پایگاه به حساب می‌آمد، از پیوستگی شبکه آنها با دیگر شبکه‌های اطلاعاتی کا.گ.ب در

اروپای غربی بویژه بروکسل مقر سازمان پیمان ناتو، آگاهی می‌یافتم و بعد طبق قوانین با آنها تصفیه حساب می‌کردم.
آدولف با تبسمی که لبانش را از هم گشود گفت:
ـ تو فکر همه جا را کرده‌ای!
به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:
ـ به همین دلیل دعوتت کردم به اینجا بیایی
سپس به او یادآور شدم که با در دست داشتن نشانی خانه روتشتین وشماره صندوق پستی او، مأموران ضداطلاعات به راحتی می‌توانند او را زیرنظر بگیرند.
با آنکه آدولف به دقت به حرفهای من گوش می‌داد، انتظار داشتم که از اطلاعات من درباره روتشتین و صندوق پستی او، اظهار رضایت کند، ولی خونسردی او باعث شگفتی من شد. این طور به نظر رسید که من درباره یک فیلم جاسوسی صحبت کرده‌ام. همان طور که قبلاً گفتم وی از افسران با تجربه اداره ضداطلاعات اتریش بود. گذشته از اتریش، در اروپای غربی نیز جزو نخبگان این حرفه به شمار می‌رفت که تعدادشان انگشت‌شمار بود. در عین حال محافظه‌کار هم بود. از هیاهو و جنجالهای ناشی از برخوردهای میان مأموران ضداطلاعاتی تحت فرمانش و مأموران اطلاعاتی یک کشور دیگر، به عنوان مثال، روسیه دوری می‌جست. مردی با این خصوصیات از دوستان صمیمی من به شمار می‌رفت و در آن پیش از ظهر، من و او، در هتل محل اقامتم گرم صحبت بودیم.
آدولف سکوت کرد. خونسردی و آرامش او، این احساس را در من برانگیخت که منتظر شنیدن موضوع تازه‌ای است که در ادامه صحبت‌هایم مطرح کنم. وی با لحن کنایه‌آمیزی گفت:
ـ اطلاعات جالبی بود رامین!
خنده کوتاهی کردم و گفتم:
ـ سکوت تو باعث تعجبم شده بود فکر کردم اطلاعات مربوط به روتشتین زیاد جالب نبود!
ـ بر عکس، به عنوان مقدمه خیلی هم جالب بود. منظورم این است که

اطلاعات تو کمبودهایی داشت.
ـ سر در نمی‌آورم، واضحتر صحبت کن.
آدولف با لحنی دوستانه و در حالی که لبانش را با تبسمی معنی‌دار از هم گشوده بود گفت:
ـ سعی نکن خودت را به خریت بزنی. شمّ اطلاعاتی من می‌گوید که دعوت تو از من صرفاً به دلیل شناخت روتشتین و صندوق پستی او نبوده، تو باید درباره آن چیزی بگویی که دیشب در خانه کلودیوس حدسش را زدم و تو بکلی انکار کردی و حالا جز من و تو، کس دیگری توی این اتاق نیست. پس خیلی راحت می‌توانی ماجرایی که در خانه کلودیوس برایت اتفاق افتاده تعریف کنی.
خنده‌ام گرفت، گفتم:
ـ آدم عجولی هستی آدولف! باید صبر می‌کردی نه اینکه اطلاعات مربوط به روتشتین را به عنوان مقدمه بپذیری و به کمبودهای آن اشاره کنی.
او اخمهایش را درهم کشید و گفت:
ـ دست بردار و آنقدر حاشیه نرو، از ماجرای دیشب حرف بزن.
ـ بگذار راحتت کنم، حدس تو درست بود.
ـ همیشه همین طور بوده، هیچ وقت سابقه نداشته که حدسهای من به خطا رفته باشد.
ـ این را می‌دانم که یک افسر باتجربه ضداطلاعات اتریش می‌خواهد کمکم کند، ولی در آن موقع مجبور بودم وانمود کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده!
آدولف پرسید:
ـ کی مجبورت کرده بود، کلودیوس یا یک نفر دیگر؟
و بلافاصله گفت:
ـ خیلی دلم می‌خواهد بدانم توی آن خانه لعنتی چه اتفاقی برای تو افتاده و اگر کلودیوس تهدیدت کرده چطوری و از چه راهی توانسته خودش را از آن چهاردیواری بیرون بکشد. نکند کلودیوس یا هر کس دیگری که با او برخوردی تهدیدآمیزی داشته‌ای، افسونت کرده بودند که

حتی به نزدیکترین دوستت که من باشم حرفی نزنی!

پوزخندی زدم و گفتم:

- سر ساعت یازده که با کلودیوس قرار داشتم. از باز بودن در خانه تعجب کردم. با این حال...

آدولف حرفم را قطع کرد و گفت:

- با این حال به این فکر افتادی که قهرمان‌بازی در بیاوری و ثابت کنی که از موقعیت مخاطره‌آمیزت، اصلاً هراسی نداری.

در حالی که دستم را به پیشانی‌ام می‌کشیدم گفتم:

- تنها حس کنجکاو ی مرا به داخل ساختمان کشاند. ولی در آنجا نه از کلودیوس اثری دیدم و نه از خواهرش کلودیا. دقیقاً همان موقع با خودم گفتم ایکاش آدولف را از قرار و محل ملاقاتم با کلودیوس مطلع می‌کردم. در آن موقع حتی مسلح هم نبودم.

آدولف لحن ملایمی پیش گرفت. خنید و گفت:

- خوشحالم که این را می‌شنوم. بالاخره به اشتباه خودت پی بردی!

سری تکان دادم و گفتم:

- آره ولی فقط در این مورد بخصوص!

بعد موضوع را در جهت کلودیوس و خواهرش کشاندم وادامه دادم که آنها در تمام سالهای سرگردانی در کشورهای اروپای غربی از این وحشت داشتند که سرانجام مأموران پلیس مخفی شوروی هر دوشان را شناسایی کنند و آنچه از آن گریزان بودند اتفاق بیفتد.

اضافه کردم که خدا می‌داند آنها کجا هستند. در راه رسیدن به خیابان لوبیانکا، یا در آلمان شرقی. به هر حال به زودی به دنیای مردگان خواهند پیوست و سالهای سرگردانی و زیستن آمیخته به وحشت‌شان پایان خواهد یافت.

آدولف با لحنی خیلی جدی گفت که او به دلیل موقعیت شغلی که در اداره ضداطلاعات دارد باید همه چیز را بداند.

وی اضافه کرد که اگر من کلودیوس را در آن خانه مسکونی ندیده‌ام. پس باید بایک نفر دیگر روبرو شده باشم که تحت تأثیر تهدیداتش

 سکوت اختیار کردم. و حالا انتظار دارد، در محیطی که بجز من و او،

کس دیگری نیست قضیه را آن گونه که رخ داده است تعریف کنم.

قضیه را از آشنایی با کلودیوس و کلودیا در رستوران، که هانس اشتاینر شاهد آغاز این آشنایی بود شروع کردم و به مطالبی که بین من، کلودیوس و خواهرش کلودیا مطرح شده بود و آنها نیز از زندگی گذشته‌شان کم و بیش گفته بودند پرداختم. بعد، به دعوت کلودیوس در ساعت یازده شب که قرار بود او و خواهرش را در خانه مسکونی‌شان ملاقات کنم اشاره کردم. سپس ادامه این تعریف را به ماجرایی که در آنجا برای من رخ داده بود کشاندم و این طور نتیجه گرفتم که آن مرد نسبتاً مسن که به غلط یا صحیح، او را روتشتین شناخته بودم، از جاسوسان حرفه‌ای و یا وابسته به یک سرویس اطلاعاتی دیگر بوده است.

آدولف در تمام این مدت که من از کل ماجرا برایش صحبت می‌کردم سکوت کرده بود. وقتی سخنانم به آخر رسید، وی عملکرد مرا از لحظه آشنایی با کلودیوس و خواهرش کلودیا و آنچه در ساعت یازده شب در خانه مسکونی آنها برای من رخ داده بود، اشتباه بزرگی خواند و افزود که اگر از لحظه آشنایی با کلودیوس و خواهرش در رستوان، او را در جریان این آشنایی و قرار ملاقات با آنها در ساعت یازده شب در خانه مسکونی‌شان می‌گذاشتم، اوضاع به صورت دیگری اتفاق می‌افتاد و بسیاری از مأموران مخفی شوروی و حتی شکاریابهای آنها، شناخته می‌شدند.

به آدولف کایتل یادآور شدم که اگر پای مأموران او به آن ماجرا کشیده می‌شد، امکان داشت ولادیمیر در رفتار خود با من بر سر مأموریتم تجدیدنظر کند. ولی اکنون که روتشتین عامل آنها وصاحب صندوق پستی شناسایی شده، در حقیقت صندوق پستی او یک منبع اطلاعاتی است وازاین راه می‌تواند شبکه جاسوسی شوروی راکه احتمالاً ولادیمیر دررأس آن قرارگرفته است، شناسایی کند.

آدولف بر سر حرف خود ایستاده ومعتقد بود که در آن موقع می‌بایست قدرت ضداطلاعات اتریش را در نظر می‌گرفتم و او را در بی‌خبری نمی‌گذاشتم که مأموران مخفی شوروی هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند.

نگاهی به ساعتم کردم و گفتم:
ـ به زودی همه چیز روشن می‌شود.
آدولف اخمهایش را درهم کشید و پرسید:
ـ تو این طور فکرمی‌کنی؟!
با تبسم گفتم:
ـ حتی تو هم باید به روند این ماجراها خوش‌بین باشی. فقط کافی است که مأموران تو، روتشتین را برای بیست و چهار ساعت زیرنظر بگیرند و درخلال این مدت، البته شب هنگام سری به نامه‌های رسیده به صندوق پستی روتشتین بزنند، مطمئناً اطلاعات مربوط به فعل وانفعالات شبکه را به دست خواهند آورد!
کایتل در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:
ـ این به جای خود، ولی من نگران تو هستم. چون ولادیمیر دست بردار نیست وسعی دارد به هر قیمتی که شده تو را از سر راه خود کنار بگذارد.
ضمن تأیید سخنان آدولف، به این نکته اشاره کردم که خود من هم منتظر ملاقات بعدی با ولادیمیر هستم و یقیناً او باچهره دیگری رو در روی من قرار خواهد گرفت. بعد به آدولف توصیه کردم که بهتر است به کشف شبکه کا.گ.ب در وین که احتمالاً ولادیمیر در رأس آن قرار دارد، و منبع اطلاعاتی آنها، یعنی صندوق پستی روتشتین بیندیشد و زیاد نگران من نباشد چون ممکن است ظرف یکی دو روز آینده و در صورتی که ماجرای تازه‌ای برایم رخ ندهد، مقصد بعدی من شهر آمستردام باشد. همانجایی که کنستانتین مأمور دوجانبه کا.گ.ب، ناپدید شده است.
کایتل به مسائلی که رو در روی او و نشأت گرفته از مأموریت من قرار گرفته بود اشاره کرد و اظهار داشت که ظاهراً همه این مسائل با چند چهره شناخته شده در آن ساده به نظر می‌رسند، لیکن همه این مسائل در ارتباط با هم پیچیدگی خاص اطلاعاتی خودشان را دارند و تنها کشف شبکه و دستگیری چند مأمور اطلاعاتی آنها و اخراجشان از خاک اتریش، حل مسائل را به همراه نخواهد داشت، بلکه آنچه هدف او را تشکیل می‌دهد، دست یافتن به اطلاعات سری درون شبکه است که آسان به دست

نمی آید.

وی از ارنست کال و والنتینا آدمکشهای کا.گ.ب نام برد و معتقد بود که سرانجام، آنها رد کنستانتین را تا مخفی‌گاهش پیدا خواهند کرد و من زمانی به او دست خواهم یافت که جسدش را در سردخانه پزشکی قانونی ببینم. آدولف اضافه کرد که همه اینها فرض بر این است که کلودیوس به دام بیفتد، دهان باز کند و آنچه راکه درباره کنستانتین و مخفی‌گاه او می‌داند به زبان آورد.

این قسمت از سخنان آدولف درباره کلودیوس، برداشت او از حدسهای من بود که گفته بودم احتمالاً کلودیوس راجع به کنستانتین زیاد می‌دانست که مرا به خانه‌اش دعوت کرده بود. بنابراین لازم بود آن‌گونه که کلودیوس را در کوتاه زمانی که از آشنایی‌مان می‌گذشت شناخته بودم، بهتر بشناسانم. بر این پایه متذکر شدم که کلودیوس آن چنان آدمی نیست که تحت تأثیر اولین شکنجه به حرف بیاید و هر آنچه می‌داند به زبان آورد و خویشتن را از شکنجه‌های مرگ‌آور بعدی رهایی بخشد. زیرا او از نظر سن، به آخر خط رسیده و گمان نمی‌رود که علاقه‌ای به ادامه زندگی گذشته‌اش داشته باشد و مطمئناً نه در برابر شکنجه و نه در برابر وعده وعیدهای آنها سکوتش را نخواهد شکست. بنابراین، اسم این نوع خاموشی را می‌توان انتقامجویی گذاشت.

کایتل خنده‌ای کرد و گفت که تصور نمی‌کند مردی به سن کلودیوس، آن طور که من تصویر او را در ذهنش مجسم کرده بودم زنده باشد. یقیناً با اولین شکنجه در کام مرگ فرو رفته است.

به او گفتم که درحال حاضر، من به آن مرد نسبتاً مسن که من به غلط یا صحیح او را روتشتین تصور کرده بودم فکر می‌کنم. سپس اضافه کردم که این گره فقط به وسیله مأموران ضداطلاعات باز می‌شود.

آدولف گفت از آنجا که کشف هویت آن شخص ناشناس که روتشتین بوده یا یک نفر دیگر به او مربوط می‌شود، به زودی قضیه روشن خواهد شد.

* * *

کمتر از چهل‌وهشت ساعت بعد از ملاقات آدولف کایتل با من در

هتل محل اقامتم، او از من دعوت کرد که به ملاقاتش بروم. حدود ساعت ۹ صبح بود که منشی او، مرا به دفتر کار رئیس خود راهنمایی کرد. آدولف فرصت نشستن به من نداد، مرا به سالن کوچکی برد که دیوار به دیوار دفتر کارش بود. دقیقاً یادم نیست که چندمین دفعه‌ای بود که وارد آن سالن می‌شدم. احتمالاً سومین دفعه. من و او در کنار هم نشستیم. کمی بعد، چند تن از مأموران او نیز از یک در دیگر وارد شدند که از آن میان یکی دوتاشان را می‌شناختم. همه چیز به نشانه آن بود که قرار است فیلمی به نمایش بگذارند.

از آدولف پرسیدم که فیلم تهیه شده از کیست؟ از ولادیمیر یا روتشتین؟ او شانه‌اش را به شانه‌ام فشرد و گفت از کسی که انتظار دیدنش را دارم. بعد اضافه کرد، روتشتین در یک فیلم پانزده دقیقه‌ای.

وی سپس خطاب به کسی که متصدی دستگاه آپارات بود گفت:

ـ شروع کن هرمان

بلافاصله چراغ‌های سالن خاموش شد وفیلمی که مأموران ضداطلاعات به طور پنهانی و در نهایت مهارت تهیه کرده بودند به نمایش گذاشته شد. همینکه چهره مردی تمام قد بر روی پرده نمایش افتاد، آدولف زیرگوش من گفت:

ـ این هم آقای روتشتین صاحب صندوق پستی، که افتخار آشنایی با او را باید به فال نیک بگیری.

همان طور که نگاهم به پرده نمایش بود گفتم:

ـ ایکاش این افتخار آشنایی دوطرفه می‌بود!

او با لحنی جدی گفت:

ـ دنیا را چه دیدی، شاید یک روزی با او رو در روی قرار بگیری.

سکوت کردم چون تمام توجهم به مردی بود که چشم به تصویر متحرکش بر پرده نمایش دوخته بودم. این فیلم که ظرف چهل وهشت ساعت گذشته، توسط مأموران کایتل از روتشتین تهیه شده بود، او را هفتاد و چند ساله و خیلی سر حال نشان می‌داد. وی دارای قدی متوسط، صورتی گرد باگونه‌های برجسته، موهای صاف وکم پشت بود. در میان اجزای صورت این مرد مسن و مرموز آنچه بیش از هر چیز دیگر جلب

نظر می‌کرد، بینی پهن وسرخ او بود. مردی بااین مشخصات نیز بسیار شیک‌پوش بود وازطرز راه رفتنش این گونه به نظر می‌رسید که ازطبقه اشراف است و دوران بازنشستگی را می‌گذراند. وی خیلی آرام قدم برمی‌داشت و با توجه به موقعیتش در ارتباط با صندوق پستی، هیچ اثری از نگرانی و یا شتابزدگی پنهانی در چهره‌اش خوانده نمی‌شد. برعکس، احترام برانگیز هم بود.

این فیلم پانزده دقیقه‌ای، روتشتین را از لحظه‌ای نشان می‌داد که از منزلش در منطقه‌ای اعیان‌نشین شهر وین خارج شد. فیلم تا ایستگاه اتوبوس به تعقیب او پرداخت. پس از آنکه روتشتین سوار اتوبوس شد، تصویر قطع گردید. صحنه بعد او را هنگام پیاده شدن از اتوبوس و ورودش به اداره پست نشان داد. مردی که دراین فیلم دیده می‌شد، آن کسی نبود که در خانه کلودیوس دیده بودم.

آدولف با آرنج دست راستش به پهلویم زد و پرسید:

ـ این همان کسی است که تو خانه کلودیوس غافلگیرت کرد؟

همان طور که نگاهم به قد و قواره روتشتین به هنگام خروج از اداره پست بود، گفتم:

ـ نه، به هیچ‌وجه. راستش آن موقع با تردید باورم شده بود که با روتشتین روبرو شده‌ام. آن هم روی مشخصاتی که هانس در اختیارم گذاشته بود.

آدولف که تاگردن توی صندلی چرمی فرو رفته بود گفت:

ـ از این قرار ماجرا کم‌کم دارد جالب و پیچیده‌تر می‌شود. منظورم را که می‌فهمی!

در همین موقع فیلم به پایان رسید و چراغهای سالن کوچک روشن شد. آدولف با صدای بلند به آنهایی که در پشت سر ما نشسته بودند گفت که دیگر کاری ندارد و می‌توانند بروند. حتی هرمان متصدی پخش فیلم نیز سالن را ترک گفت. تنها من و آدولف در آنجا باقی ماندیم. من سر به جانب او بردم و گفتم:

ـ در واقع ماجرا برای تو و مأمورانت وارد مرحله تازه‌ای شده که از هر لحاظ جالب و اسرارآمیز به نظر می‌رسد. در این میان اصلاً نباید مرا به

حساب بیاوری!

ـ فرض کنیم که این طور است.

ـ فرض کنیم! ما با واقعیت روبرو هستیم. البته تو، نه من!

کایتل واقعیت را پذیرفت که کل ماجرا از مسائلی است که او باید روی آن کار بکند. وی سپس پرسید که مرد ناشناس سالدار چه می‌شود. در جوابش گفتم که روی دست هر دومان یک سکه مانده که یک روی آن تصویر و مشخصات روتشتین را داراست و روی دیگر سکه، تصویر آن مرد ناشناس که یک قدم جلوتر از من حرکت کرده بود و دقیقاً کلودیوس و خواهرش را می‌شناخته و درباره فعالیت زیرزمینی آنها اطلاعاتی داشته است.

اضافه کردم که با دیدن فیلمی از روتشتین و دلایل زیادی که در دست است، برای مرد ناشناس باید حساب جداگانه‌ای باز کرد در طبقه جاسوسان حرفه‌ای.

کایتل از روی صندلی چرمی خودش راکمی بالاکشید و گفت:

ـ یک جاسوس حرفه‌ای دست و پا چلفتی که با پرسه زدن در میخانه‌ها و یا باراندازها سعی می‌کند با استراق سمع اطلاعاتی به دست بیارود و بر سر فروش آن با سرویسهای اطلاعاتی کشورهای اروپای شرقی وارد معامله شود.

در جای خود به آرامی حرکتی کردم و گفتم:

ـ ولی این یکی را نباید دست وپا چلفتی به حساب آورد.

آدولف از روی صندلی برخاست و گفت:

ـ پیداش می‌کنم.

من نیز ازجا بلند شدم و گفتم:

ـ یادت باشد که او از مأموران شبکه ولادیمیر به حساب نمی‌آید.

در حالی که از سالن خارج می‌شدیم، کایتل گفت که درحال حاضر هرگونه اظهارنظر درباره مرد ناشناس، چیزی در حد حدس و گمان است.

* * *

دو روز بعد از دیدن فیلم روتشتین در دفترکار آدولف کایتل، حدود ساعت ۹ صبح در اتاقم در هتل کایزرهوف مشغول مطالعه روزنامه‌های

صبح وین بودم. تلفن زنگ زد. از دفتر اطلاعات هتل اطلاع دادند که آقایی می‌خواهد مرا ببیند. از اسم کسی که به قصد دیدن من آمده بود، پرسیدم. متصدی دفتر اطلاعات گفت که اسمش را نمی‌گوید. به او گفتم که گوشی تلفن رابه آن مرد بدهد که خودم با اوصحبت کنم. همینکه صدایش را شنیدم احساس کردم که تا حدی صدایش برایم آشناست. از او پرسیدم:

ـ با من چه کار دارید؟

مرد با صدای خفه‌ای گفت:

ـ موضوع مهمی است که باید با خودتان صحبت کنم.

به او گفتم که گوشی تلفن را به متصدی دفتر اطلاعات بدهد.

ـ بفرمایید آقای رامین.

ـ این آقا را به اتاقم راهنمایی کنید.

بعد گوشی راگذاشتم و با سلاح کمری کالیبر ۳۸ که آدولف کایتل در اختیارم گذاشته بود، خودم را مسلح کردم و پشت در اتاق به انتظار رسیدن مردی که قصد دیدن مرا داشت، ایستادم.

در طول یکی دو دقیقه، یعنی از لحظه‌ای که صدای میهمان ناخوانده را از گوشی تلفن شنیدم، تا برخاستن صدای چند ضربه به در اتاق که حضور او را در پشت در اعلام داشت، در جستجوی پاسخ این سئوال بودم که صدای آشنای میهمان ناخوانده راکجا شنیده‌ام و صاحب این صدا، کی ممکن است باشد. اما جستجوی ذهنی بی‌حاصل بود و من همچنان مردد بودم.

ضربه‌ها تکرار شد. پرسیدم:

ـ کی هستید؟

میهمان ناخوانده به زبان آلمانی و با لحنی آرام که سعی داشت مراتب دوستی‌اش را با من آشکار سازد گفت:

ـ آشنا آقای رامین!

و بلافاصله اضافه کرد که ما قبلاً همدیگر را دیده‌ایم. اما نگفت که کجا این اتفاق افتاده است. چاره‌ای نبود باید در را به رویش باز می‌کردم و پذیرایش می‌شدم چون من گفته بودم که او را راهنمایی کنند. با این

تصمیم از قبل گرفته شده، سلاح کمری را در دست چپم گرفتم تا در صورت وقوع هر حادثه‌ای، آمادگی داشته باشم. درست در لحظه‌ای که دستم به روی دستگیره در قرار گرفت، بناگاه میهمان ناخوانده را که صدایش به گوشم آشنا بود، شناختم. اما از آنجا که این شناخت، یعنی حضور او، در پشت در اتاق محل اقامتم با هیچ منطقی جور در نمی‌آمد، باورم نشد. این ناباوری باعث گشت که فکر کنم در شناسایی صاحب صدا، دچار توهم شده‌ام. سرانجام، در اتاق را باز کردم و از دیدنش یکه خوردم چون اشتباه و یا توهمی درکار نبود. خودش بود همان مردی که در خانه کلودیوس غافلگیرم کرد و طی کشمکش سخت وسریع، وضع به گونه‌ای درآمد که من بر او چیره شدم و تپانچه را از دستش به درآوردم. عجیب آنکه در آن شب یقین حاصل کرده بودم که او روتشتین است. اکنون که او را رو در روی خود در آستانه در اتاق می‌دیدم در شگفت بودم که او با من چه کار دارد!

مرد در حالی که نگاهش به من بود تبسم کنان گفت:

ـ دعوتم نمی‌کنید بیایم تو!

خودم را ازمیان در کنار کشیدم و گفتم:

ـ لطفاً بفرمایید آقای روتشتین

او خنده‌اش گرفت و در حالی که داخل اتاق می‌شد گفت:

ـ هنوز هم فکر می‌کنید من روتشتین هستم!

در اتاق را بستم، سلاح کمری را در جیب کتم جای دادم وبه شوخی گفتم:

ـ ولی بدل روتشتین که می‌توانید باشید.

وی با چهره‌ای خندان که خطوط چهره‌اش را بیشتر نمایان ساخت اخمهایش را درهم کشید و گفت که انتظار نداشته است او را بدل روتشتین بنامم چون از او و همه کسانی که در خط او به نحوی فعالیت می‌کنند متنفر است و آنها را دشمن خود و دوستانش می‌داند.

بعد دستش را به طرفم دراز کرد و در حالی که با یکدیگر دست می‌دادیم، خودش را به نام استفان، روسی‌الاصل تبعه اتریش معرفی کرد و افزود که او را به همین نام بشناسم. ازآنجایی که روسها عموماً دارای دو

اسم هستند و بعد نام خانوادگی‌شان به آن اضافه می‌شود، او از گفتن اسم دوم ونیزنام خانوادگی‌اش خودداری کرد. من هم سعی نکردم کنجکاوی نشان دهم. همچنانکه وقتی کلودیوس خودش را به همین نام معرفی کرد، سکوت کردم.

من و استفان روی دو مبل چرمی نشستیم. از یک جهت خیالم راحت بود که او به قصد ترور من نیامده است چون اگر چنین هدفی می‌داشت، آن شب در خانه کلودیوس به راحتی می‌توانست مرا از پشت سر به قتل برساند. بنابراین بی‌آنکه به مقدمه‌چینی بپردازم پرسیدم که بامن چه کار دارد چون هرگز فکر نمی‌کردم و حتی انتظارش را هم نداشتم که او بسراغم بیاید ولی تقریباً یقین داشتم که دیر یا زود من و او، در موقعیتی همانند آن شب رو در روی یکدیگر قرار خواهیم گرفت.

استفان خیلی راحت گفت که از آن شب به بعد در پی فرصت مناسبی بوده است که به ملاقات من در هتل محل اقامتم بیاید و ازاینکه در آن شب، به وعده خود عمل کرده و او را به مأموران ضداطلاعات اتریش تحویل نداده‌ام، تشکر کند.

از یک جهت خیالم راحت بود که او به قصد ترور من نیامده است. چون اگر چنین هدفی می‌داشت، در آن شب به راحتی می‌توانست مرا از پشت سر به قتل برساند. پس به منظور خاصی آمده بود. از این‌رو، به او گفتم که تلفنی هم می‌توانست این کار را بکند. در ادامه این موضوع اضافه کردم که بهتر است ماجرای آن شب را فراموش کند و به اصل موضوع بپردازد و با من رو راست باشد.

استفان روی صندلی راحتی پس نشست، سرش را به عقب برد و گفت:

ـ لازم بود شما را از نزدیک ببینم. گمانم یادتان رفته که تپانچه مرا گرفتید.

این دومین بهانه‌اش هم نمی‌توانست دلیل موجهی باشد. به هرحال باید جوابش رامی‌دادم. به او گفتم که گمانم تپانچه‌اش همین جا باشد. استفان گفت:

ـ شاید هم توی جیب کتتان

و این اشاره‌ی بود به اینکه دیده است که من به هنگام بستن در اتاق،

سلاح کمری را در جیب کتم گذاشته‌ام. سلاح کمری را از جیبم بیرون آوردم و گفتم:

ـ این را کلنل کایتل در اختیارم گذاشت. همان کسی که می‌بایست شما را به مأمورانش تحویل می‌دادم. ولی من به قولم عمل کردم.

بعد، از جا برخاستم و تپانچه او را که در چمدانم مخفی کرده بودم بیرون آوردم و به دستش دادم و پرسیدم که آن شب چگونه توانسته است خودش را از آن وضع مخاطره‌آمیز نجات دهد.

استفان خنده‌ای کرد و گفت از آنجایی که موقعیت خانه کلودیوس را می‌شناخته، خیلی سریع خودش را به پشت ساختمان می‌رساند و بشکه‌ای را تکیه‌گاه خود قرار می‌دهد و به زحمت موفق می‌شود خودش را به بالای دیوار برساند و از آنجا به آن سوی دیوار پایین بیاید و همانجا روی زمین می‌افتد تا توان از دست رفته‌اش را به دست آورد و نفسی تازه کند.

وی چند لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

ـ من پیر شده‌ام آقای رامین و دیگر آن قدرت جوانی و حتی میان سالی را هم ندارم.

پوزخندی زدم و گفتم:

ـ ممکن است برای بالا رفتن از دیوار وکارهای سخت پیر شده باشید ولی برای عملیات جاسوسی هنوز سرحال و پرقدرت هستید!

ـ کدام عملیات جاسوسی؟!

ـ بهتر است بروید سر اصل مطلب.

گفتم که برای تشکر از شما به اینجا آمدم.

ـ قرارشد با من رو راست باشید آقای استفان

او پرسید که می‌تواند سیگار بکشد. در جوابش گفتم که مانعی ندارد. وی سیگاری روشن کرد و گفت:

ـ من عضو سازمان ان‌تی‌اس هستم. کلودیوس و خواهرش هم در همین سازمان عضویت دارند. از اعضای فعال و قدیمی سازمان هستند.

بعد پرسید:

ـ این سازمان را می‌شناسید؟

خودم را کمی به جلو کشیدم و گفتم اگر منظورش از سازمان

«ان.تـی.اس» هـمان سـازمان «اتـحادیه‌کـار هـمفکران روسـی» است، موجودیت آن را می‌شناسم و اطلاعات کمی درباره آن دارم. سپس در ادامـه ایـن مـختصر تـوضیح دادم تـا آنـجا کـه اطـلاع دارم، سـازمان «ان.تی.اس» متشکل از روسهای سفید مهاجر در اروپای غربی است که سالهاست برای استقرار رژیم دمکراسی در روسیه مـبارزه مـی‌نماید. در پایان این توضیح کوتاه اضافه کردم که اطلاعات من در همین حد است و موردی پیش نیامده است که اطلاعات بـیشتری در زمـینه تشکـیلات و مبارزات این سازمان به دست آورم.

استفان پکی ملایم به سیگارش زد و گفت:

ـ شما جان مطلب را اداکردید. لابد این را هم می‌دانید که پلیس مخفی شوروی در تمام سالهای قبل و بعد از جنگ دوم جهانی، مدام در پـی شناخت و شکار اعضای این سازمان است.

سری تکان دادم و گفتم:

ـ بله این را هم می‌دانم وجسته گریخته شنیده‌ام ولی کلودیوس درباره عضویت خودش و خواهرش در این سازمان و یا وابستگی‌شان بـه آن حرفی به من نزد و اگر گفته بود با توجه به عضویت هر دوشان در سازمان ان.تی.اس، خیلی راحت می‌شد فهمید که برای کلودیوس و خواهرش چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد.

استفان سیگارش را خاموش کرد و گفت که بـدون شک کـلودیوس تصمیم داشته است در ملاقات بعدی کـه هـمان شب در خـانه‌شان بـاید صورت می‌گرفت، اطلاعات مربوط به عـضویت خـودشان و مـبارزات پنهانی اعضای سازمان را بـا مأمـوران مـخفی شـوروی در اخـتیار مـن بگذارد.

وی در ادامه سخنانش اضافه کرد که مطمئناً هدف کلودیوس از قرار ملاقات ساعت یازده شب، اطلاعات دیگری هم در ارتباط با مأموریت من بوده است.

از استفان پرسیدم که درباره مأموریت من چـه اطـلاعاتی دارد. وی گفت که از کلودیوس شنیده است که من در جستجوی کنستانتین یکی از جاسوسان دوجانبه کا.گ.ب هستم که به طور اسرارآمیزی در فـرودگاه

آمستردام ناپدید شده است.

وقتی از استفان پرسیدم که آیا کلودیوس از او هم دعوت کرده بود که در ملاقات ما شرکت کند، وی پاسخ داد که قبل از ساعت یازده شب می‌بایست در خانه کلودیوس می‌بود ولی دیرتر از قرار قبلی به آنجا می‌رسد و وقتی مرا می‌بیند که مشغول کاوش در میان اثاث و لوازم خانه کلودیوس هستم، به تصور اینکه یکی از مأموران کا.گ.ب سرگرم این کار است، دست به سلاح می‌برد که هماندم او را از پشت سر به قتل برساند ولی دچار تردید می‌شود این تردید تصمیم او را به صورتی در می‌آورد که با من روبرو شود تا اشتباهاً مرتکب قتل نشود.

وی خنده‌ای کرد و افزود که تردید او باعث گشت که بین من و او کشمکشی سخت روی دهد و سرانجام من بر او مسلط شوم و سلاح را از دستش خارج کنم.

احساس کردم که استفان با تعریف ماجرای آن شب، سعی دارد از گفتن حقایق طفره برود. بنابراین لازم بود به گونه‌ای او را در بن‌بست ملاقاتمان قرار دهم که ناگزیر از گفتن حقایقی شود که به همین منظور بدیدنم آمده بود. از استفان پرسیدم که کلودیوس درباره مأموریت من چه مطالبی به او گفته است. وی همان پاسخی را داد که قبلاً داده بود.

دوباره پرسیدم که خود او درباره کنستانتین و ناپدید شدنش در فرودگاه آمستردام چه اطلاعاتی به دست آورده است. استفان این عضو «ان‌تی‌اس» که میان سالی را پست سر گذاشته بود، مردی پخته و باتجربه به نظر می‌رسید و این‌گونه احساس می‌شد که در مسیر اطلاعات سری در ارتباط با فعالیت‌های شبکه جاسوسان شوروی در وین قرار دارد. بنابراین او را تحت فشار قرار دادم که اگر به اهداف سازمان ان‌تی‌اس، معتقداست و بیشترین سالهای زندگی‌اش را در راه نیل به آرمانهای سازمان صرف کرده، پس بهترین موقع همین حالاست ک هرچه درباره کنستانتین می‌داند دراختیارم بگذارد و به وعدای که کلودیوس داده بود جامه عمل بپوشاند و گوشه‌ای از دین خود را به آنان که در راه رسیدن به آرمانهای سازمان، جان باخته‌اند، ادا کند و از این طریق ضربه‌ای بر پیکر پلیس مخفی شوروی که در اروپای غربی ریشه دوانده است وارد سازد. همان

کاری که کلودیوس تصمیم به اجرای آن گرفته بود.

شک نداشتم که استفان با شناختی که از من و مأموریتم دارد، اطلاعاتش را درباره کنستانتین در اختیارم می‌گذارد. اما او همان طور که ازپشت عینک به من خیره شده و سخنانم را به دقت گوش داده بود به آرامی به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

ـ منظورتان را درک می‌کنم دوست من، ولی اطلاعات من درباره کنستانتین مأمور سری کا.گ.ب که دو سره بار می‌کرد، در حدی نیست که حتی یکی از نقاط مجهول مأموریت شما را مشخص کند. اطلاعات بیشتر را کلودیوس باید در اختیارمان بگذارد.

با شنیدن اسم کلودیوس یکه خوردم و با شگفتی گفتم:

ـ کلودیوس!!

استفان با خونسردی گفت:

ـ بله کلودیوس، او زنده است و من از پیش او بدیدن شما آمدم.

سخنان او بیانگر آن بود که برای کلودیوس هیچ اتفاقی نیفتاده و او همچنان در موضع خود قرار دارد. شک نداشتم که استفان دچار اوهام وخیالات شده که از کلودیوس به عنوان کسی که با او در ارتباط است سخن می‌گوید. با این برداشت ازژرفای سخنان او، پرسیدم:

ـ شما حالتان خوب است آقای استفان؟

وی به آهستگی سرش را تکان داد و گفت:

ـ البته که حالم خوب است. و اگر فکر کرده‌اید هذیان می‌گویم، این طور نیست. کلودیوس زنده است. او به طرز معجزه‌آسایی و قبل از آنکه با مأموران ولادیمیر روبرو شود و آنها راه‌های فرار را به رویش ببندند، از مهلکه جان به در برده است، ولی متأسفانه هیچ اطلاعی از سرنوشت خواهرش کلودیا در دست نیست.

با ناراحتی گفتم که این خبر را در همان دقایق اول ورودش باید می‌داد. استفان بی‌آنکه در مقام معذرت‌خواهی برآید گفت که معمولاً رفتارش این چنین است و دوست ندارد خبرهایی از این دست را با شتابزدگی به اطلاع مخاطب خود برساند.

از استفان پرسیدم که کلودیوس را کجا می‌توانم ببینم. او خیلی راحت

جواب داد که کلودیوس به زودی با من تماس خواهد گرفت.
وی از جا برخاست و یکبار دیگر از ماجرای آن شب که جان به سلامت به در برده بود تشکر کرد و گفت که شبکه اطلاعات و ضداطلاعات سازمان «ان‌تی‌اس» کلاً زیر نظر کلودیوس اداره می‌شود. سپس پرسید که برای او پیغامی ندارم. من نیز از روی صندلی راحتی بلند شدم و گفتم از آنجایی که کلودیوس همه چیز را می‌داند و موقعیت مخاطره‌آمیز مرا درک می‌کند. بنابراین پیغام خاصی ندارم.
استفان کنار مبل ایستاد. نگاهم کرد و گفت:
ـ اینهایی که گفتید بهترین پیغام برای کلودیوس است.
وی دوباره به راه افتاد. به دنبالش رفتم و گفتم که مواظب خودش باشد. او حرفی نزد ولی همینکه نزدیک به در اتاق رسیدیم. من خواستم در را باز کنم. استفان جلو دستم را گرفت و با لحنی آرام که صداقت کلام در آن موج می‌زد مرا دوست خود خطاب کرد و گفت که حادثه هیچ موقع خبر نمی‌کند. بسیاری از همفکران او در سازمان ان‌تی‌اس، که فروپاشی رژیم حاکم بر شوروی را روزشماری می‌کردند، یا به مرگ طبیعی مردند و یا توسط مأموران مخفی شوروی به‌گونه‌ای آشکار به قتل رسیدند، یا به وسیله همانها ربوده وناپدید شدند.
وی ادامه داد آنهایی که هنوز زنده‌اند و هیچ‌گاه امیدشان را از دست نداده‌اند، همان راه را ادامه می‌دهند و این امید در اعضای نسبتاً جوان سازمان شدت بیشتری دارد، تا امثال او و کلودیوس که آفتاب عمرشان بر لبه بام زندگی نشسته است!
با تبسم گفتم:
ـ ولی گروه جوان و یا نسبتاً جوان سازمان، تجربه امثال شما و کلودیوس را ندارد. شما برای آنها، تکیه گاه امن و قابل اطمینان و اعتمادی هستید. بنابراین باید مواظب خودتان باشید.
استفان دست مرا توی دستش گرفت و گفت:
ـ از هر حادثه‌ای که رخ می‌دهد، کلی تجربه می‌توان به دست آورد. من، کلودیوس و دیگران در طول تمامی سالهایی که از مبارزه با پلیس مخفی شوروی نهراسیده‌ایم، این گونه تجارب خودمان را به دست

آورده‌ایم!

بعد دست یکدیگر را فشردیم، او در حالی که دستش را از توی دستم بیرون می‌کشید بی آنکه به من نگاه کند گفت:

ـ به امید دیدار دوست من.

من نیز اظهار امیدواری کردم که به زودی او را درکنار کلودیوس ببینم.

استفان اتاق را ترک گفت و من در را بستم و درحالی که به حرفهای ناباورانه او درباره زنده بودن کلودیوس و اینکه او صحیح وسالم درمیان همفکران خود زندگی می‌کند می‌اندیشیدم، خودم را به روی صندلی راحتی انداختم تا به تحلیل سخنانش بپردازم. کوتاه زمانی بعد که گمانم حدود دو سه دقیقه بود، تلفن زنگ زد با عجله گوشی را برداشتم متصدی دفتر اطلاعات هتل بود. همان کسی که اطلاع داده بود یک آقایی می‌خواهد مرا ببیند و من به او گفته بودم که او را راهنمایی کند. وی با لحنی لرزان که به نظر می‌رسید باحادثه‌ای روبرو شده است، گفت:

ـ دوست شما راکشتند. آقای رامین!

از شنیدن این خبر جا خوردم. بناگاه فکرم رفت پیش استفان، پرسیدم:

ـ کدام دوست من؟! واضحتر حرف بزن!

او پس از چند لحظه مکث گفت:

ـ همان مرد نسبتاً مسنی که به ملاقات شما آمده بود. از پنجره اتاقتان هم می‌توانید ببینید. جسدش کف خیابان افتاده وعده‌ای زن و مرد به دور جسد جمع شده‌اند.

بی آنکه حرفی بزنم گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم و خودم را به پنجره رساندم. چیزی دیده نمی‌شد جز راه‌بندان اتومبیل‌ها. با عجله از اتاقم بیرون رفتم که ببینم این قضیه تا چه حد درست است. در آن لحظات به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم، کشته شدن استفان در روز روشن بود. با خودم گفتم بدون شک متصدی دفتر اطلاعات دچار اشتباه شده است. اما وقتی صف جمعیت را شکافتم و بالای سر جسد که به سینه برکف خیابان افتاده بود رسیدم، سخت یکه خوردم. لازم نبود که جسد را به پشت برگردانم تا هویتش مشخص شود. از نیمرخش با چشمهای باز و

بی‌فروغش هم می‌شد او را شناسایی کرد، خودش بود! همان کسی که وقتی به او گفتم مواظب خودش باشد، در جوابم گفت که حادثه هیچ موقع خبر نمی‌کند. شیارهای خون که از زیر جسد بر کف خیابان خطوطی نامنظم به وجود آورده بود، در حال دلمه بستن بود. عینک استفان کمی آن طرف‌تر افتاده و یک شیشه آن شکسته بود. هیچ کس به درستی نمی‌دانست مقتول که برای آنها ناشناخته بود و تنها من هویتش را می‌دانستم، که او توسط کی و چرا به قتل رسیده است. آنهایی که پیرامون جسد استفان ایستاده بودند، هر کدامشان نظر خاصی ابراز می‌داشت. اما ظواهر امر نشان می‌داد که استفان پس از خروج از هتل کایزرهوف، قصد رفتن به آن طرف خیابان را داشته و همینکه به میان راه می‌رسد، سرنشینان اتومبیلی که او را تا آنجا تعقیب کرده و منتظر خروجش از هتل بودند به طرف او حرکت می‌کنند و به هنگام عبور از برابر استفان، چند تیر به طرفش شلیک می‌کنند و از محل حادثه می‌گریزند.

از آنجایی که جسد به سینه افتاده بود، مشکل می‌شد یقین حاصل کرد که استفان به ضرب چند گلوله به قتل رسیده است. یک گلوله یا بیشتر!

من با عجله به هتل برگشتم که از آنجا با هانس اشتاینر در پلیس جنایی تماس بگیرم و او را از وقوع قتل در برابر هتل کایزرهوف آگاه سازم. منشی او گفت که اشتاینر به اتفاق مأموران پلیس جنایی به محل وقوع یک قتل در مقابل هتل کایزرهوف رفته‌اند. معلوم شد یکی از مغازه‌داران و یا ازعابران به پلیس جنایی اطلاع داده است. در همان موقع لازم بود کلنل آدولف کایتل رئیس بخشی از اداره ضداطلاعات را از وقوع قتل مطلع کنم. حدود یک دقیقه طول کشید تا منشی او موفق شد بین من و کایتل ارتباط برقرار کند. کایتل خارج از دفتر کارش بود. وی پرسید:

ـ مشکلی پیش آمده؟

برای تفهیم ماجرای قتل استفان که مقابل هتل کایزرهوف اتفاق افتاده بود، سعی کردم موضوع را طوری مطرح کنم که ارتباط این قتل با مسائلی در زمینه مأموریتم که کایتل کم و بیش در جریان آن قرار داشت برای او قابل درک باشد. دراین مکالمه تلفنی از اسم مقتول ذکری به میان نیاوردم.

کایتل پرسید:
ـ حالا می‌خواهی من چه کار کنم؟
خیلی جدی گفتم:
ـ تنها کاری که می‌توانی بکنی این است که همدیگر را در اداره پزشکی قانونی ببینیم.
ـ چرا آنجا؟
ـ تلفنی نمی‌توانم همه چیز را صاف و پوست کنده تعریف کنم.
کایتل گفت که هاینریش لانگ یکی از باتجربه‌ترین مأمورانش را به پزشکی قانونی می‌فرستد چون خود او در یک جلسه اضطراری شرکت داشته و دوباره باید به همانجا برگردد. به او گفتم با اینکه به لانگ معتقدم، بهتر است او را به جای خودش به جلسه اضطراری بفرستد.
کایتل مثل اینکه چیز غیرعادی شنیده باشد گفت:
ـ هیچ می‌فهمی چی داری می‌گویی! لانگ نمی‌تواند...
حرفش را قطع کردم و گفتم:
ـ سعی کن به حرفهای من درست توجه کنی. همان طور که گفتم تلفنی نمی‌توانم به جزئیات بپردازم. ولی حضور تو با توجه به مسائلی در ارتباط با من، در پزشکی قانونی و دیدن جسد مقتول بسیار ضروری است و مطمئناً کلید حل پاره‌ای از مسائل که هر دوی ما در جستجوی راه‌حلش هستیم در آنجا به دست می‌آید.
گفت‌وگوی من با آدولف یکی دو دقیقه ادامه یافت. سرانجام، او دعوت مرا پذیرفت و پرسید که آیا به هانس اشتاینر اطلاع داده‌ام یا نه. در جوابش گرفتم که دیگران این کار را کرده‌اند. کایتل گفت که تا ده دقیقه دیگر حرکت می‌کند. در اینجا مکالمه تلفنی ما پایان یافت. من پس از مکث کوتاهی در سالن هتل، آنجا را ترک گفتم. پلیس جنایی همچنان در محل قتل استفان حضور داشت. هانس اشتاینر را در میان مأمورانش دیدم که با چند نفر که به نظر می‌رسید پزشک قانونی و سربازرس پلیس جنایی هستند سرگرم گفت‌وگو بود. منتظر ماندم همینکه جسد استفان با آمبولانس به پزشک قانونی حمل گردید، خودم را به هانس اشتاینر که به طرف اتومبیلش می‌رفت رساندم. وی از دیدن من متعجب شد و پرسید:

ـ تو اینجا بودی؟!
سری تکان دادم و گفتم:
ـ آره ولی سعی نکردم به جمع تو و دیگران نزدیک شوم.
بعد پرسیدم که قصد کجا را دارد. هانس گفت که برمی‌گردد اداره چون گزارش قتل را باید بنویسد. در حالی که نگاهم به او بود گفتم که لطفی در حقم بکند و مرا به پزشکی قانونی برساند.
هانس خیلی زود مطلب را گرفت و پرسید:
ـ می‌شناختیش؟
سرم را به آهستگی تکان دادم و گفتم که مقتول بدیدنم آمده بود و تازه با هم آشنا شده بودیم. درست ساعتی قبل از آنکه او به قتل برسد.
پس از لحظه‌ای مکث ادامه دادم که آدولف کایتل منتظر است نباید زیاد منتظرش بگذاریم.
صبر نکردم که هانس چیزی بگوید یا بپرسد. اتومبیل را از سمت جلو دور زدم و کنار در سمت راست جلو ایستادم. هانس در این فاصله پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت. من نیز درکنارش نشستم. همینکه حرکت کردیم، او پرسید که کجا قرار است آدولف را ببینم؟. گفتم همانجایی که قرار است مرا برساند ـ پزشکی قانونی.
هانس متعجب شد و گفت:
ـ پزشکی قانونی! چرا آنجا؟
در حالی که نگاهم به خیابان بود گفتم حدس من بر این است که ممکن است آدولف، مقتول را دیده باشد و بشناسد و این شناخت در ارتباط با مسائل ضد اطلاعات. پیوستگی‌های پیچیده‌ای داشته باشد.
هانس به تصور اینکه مقتول از مأموران شبکه کاگ ب در وین بوده است گفت که بعید به نظر می‌رسد که کایتل هویت و مشخصات کلیه مأموران این شبکه جاسوسی را از قبل شناسایی کرده باشد. چه اگر چنین چیزی می‌بود مطمئناً همه آنها از خاک اتریش اخراج می‌شدند.
بعد پرسید که آیا مقتول از طرف رئیس خود ولادیمیر حامل پیام تازه‌ای برای ...
حرفش را قطع کردم و گفتم:

ـ کی گفته که مقتول از مأموران شبکه کا.گ.ب در وین بوده!

در اینجا لازم بود که او را توجیه کنم که بین من و مأموران ولادیمیر در وین و اصولاً در هر نقطه دیگر، هیچ گونه تفاهمی وجود ندارد چه رسدبه اینکه باب آشنایی بین من و یکی از آنها گشوده شود.

هانس خنده‌اش گرفت و گفت که اصلاًبه این موضوع توجه نداشته است. وی کنجکاو شد بداند که مقتول کی و چه کاره بوده و به کدام سرویس اطلاعات اروپای غربی تعلق داشته است.

خیلی راحت می‌توانستم به سئوال هانس جواب ندهم و یا بگویم که بعداً خواهد فهمید چون این قضیه، یعنی آشنایی من با استفان و کشته شدن او، کمترین ارتباط با پلیس جنایی نداشت. تنها مسئله قتل او، مطرح بود که امکان داشت از سوی آدولف کایتل توصیه شود که پرونده قتل استفان بسته شود. البته این توصیه زمانی صورت می‌گرفت که من اطلاعات لازم را در اختیار کایتل بگذارم ولی از آنجایی که هانس اشتاینر از افسران با تجربه پلیس جنایی وین محسوب می‌شد و گذشته از این، بین من و او، دوستی دیرینه‌ای وجود داشت. بی‌اعتنایی به کنجکاوی او باعث می‌گشت که این دوستی و صمیمیت فیمابین را خدشه‌دار سازد. افزون بر این، هانس اشتاینر یک دوست معمولی نبود که کنجکاوی او مرا دچار بد گمانی سازد.

به هرحال می‌بایست پاسخی می‌دادم که کنجکاوی‌اش ارضا شود. از این دوست دیرین خود پرسیدم که اطلاعاتش درباره سازمان کار و همفکران روسی تا چه اندازه است. هانس بی‌تأمل گفت که اگر منظورم سازمان ان تی اس است، نه زیاد می‌داند و نه اندک ، بلکه اطلاعاتش در حدی است که معمولاً خبرنگاران مطبوعات به دست می‌آورند و بعد دنبال نمی‌کنند مگر آنکه مورد خاصی پیش بیاید که در آن صورت، به آنها اجازه تحقیق بیشتر داده نمی‌شود.

هانس ادامه داد از آنجایی که در طول خدمتش در پلیس جنایی با این سازمان سروکاری نداشته، سعی نکرده است که اطلاعات اندک خود را تا اعماق سازمان ان تی اس گسترش دهد و با عملکرد آن آشنا شود.

وی لختی اندیشید و سپس گفت:

ـ پس به این نتیجه می‌رسیم که مقتول از مأموران سازمان ان تی اس بوده!

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

ـ عضو سازمان بوده، نه مأمور.

هانس سر به جانب من گرداند و گفت:

ـ در این صورت، پلیس جنایی باید خودش را کنار بکشد چون قضیه به ضداطلاعات مربوط می‌شود.

به او توصیه کردم تا وقتی که از سوی اداره ضداطلاعات اشاره‌ای نشده، پلیس جنایی باید به وظیفه‌اش عمل کند چون در حال حاضر هیچ دلیلی برای متوقف ساختن پرونده مقتول وجود ندارد.

هانس به آهستگی و با احتیاط گفت:

ـ می‌توانم راجع به مشخصات و اسم مقتول بپرسم!

در جای خود حرکتی کردم و گفتم:

ـ مقتول خودش را استفان معرفی کرد. یک اسم مستعار که دلیلی برای کنجکاوی در دانستن اسم اصلیش وجود نداشت او را با همین اسم پذیرفتم.

هانس زیر لب گفت:

ـ استفان! یک اسم آلمانی است.

ـ و اتریشی، احتمالاً انتخاب اسم استفان به این دلیل بوده که بیشترین سالهای زندگی‌اش را در اتریش و آلمان سپری کرده، بنابراین باید خودش را به یک اسمی معرفی می‌کرد.

ـ با قرار قبلی آمد بدیدنت؟

خنده‌ام گرفت گفتم؟

ـ نکند فکر کرده‌ای که استفان را من به قتل رسانده‌ام چون از ریخت سئوالها پیداست که داری مرا بازجویی می‌کنی.

هانس با صدای بلند خندید و گفت:

ـ جای نگرانی نیست. این یک بازجویی دوستانه است.

وقتی هانس با عبارت پردازی، صحنه‌ای از بازجویی از متهم را در فضای اتومبیل مجسم کرد، من نیز گفتم که در این صورت بدون حضور

وکیلم به هیچ پرسشی جواب نمی‌دهم.

هانس با لحنی جدی گفت که هر روز در اداره پلیس جنایی با چنین صحنه‌ای روبرو می‌شود. وی اضافه کرد به محض اینکه متهمی پایش به اداره پلیس می‌رسد و هوا را پس می‌بیند، طلبکار هم مـی‌شود و اصـرار دارد که به او اجازه داده شود به وکیلش تلفن کند و بعدش می‌گوید که بدون حضور وکیلش به هیچ یک از سئوالات جواب نمی‌دهد.

ـ به این می‌گویند دمکراسی و حفظ حقوق افراد در برابر قانون!

ـ حتی اگر متهمی را در هنگام ارتکاب سرقت یا قتل بازداشت کنند، باز هم از حقوق خودش در برابر قانون دم می‌زند!

ـ و شما پلیسهای جنایی باید در چارچوب قوانین عمل کنید.

ـ همین کار را می‌کنیم. در غیر این صورت مورد حمله روزنامه‌ها قرار می‌گیریم.

این بحث کوتاه که همین‌طوری پیش آمد به همین جا خاتمه یافت. به اداره پزشکی قانونی نزدیک شدیم. هانس گـفت کـه از آدولف کـاپتل خبری نیست. من به اتومبیلی که نظرم را جلب کرده بود اشـاره کـردم و گفتم که مطمئناً او در داخل اتومبیلش نشسته است.

هانس در کنار اتومبیلی که من نشانش داده بودم توقف کرد. حدس من درست بود. کاپتل پشت فرمان همان اتومبیل نشسته بود کـه تـوجهم را جلب کرده بود. با عجله پیاده شدم. هانس اشتاینر با توجه به موقعیت من و کاپتل و اینکه در این ملاقات دو نفری، جایی برای حضور او پیش‌بینی نشده است، با حرکت دست از هر دوی ما خدا حافظی کرد و به دنـبال کارش رفت.

آدولف به من اشاره کرد که داخل اتومبیل شوم. همینکه در کنارش قرار گرفتم، او شیشه در سمت خودش را بالا برد و پرسید که مقتول کی و چه کاره است که او را با عجله به پزشکی قانونی فرا خوانده‌ام. ماجرا را از لحظه‌ای که استفان برای دیدن من به هتل محل اقامتم آمده بـود و نـیز مطالبی که بین من و او رد و بدل شده بود، تعریف کردم ولی از ناپدید شدن کلودیا و آنچه از زبان استفان درباره کلودیوس شنیده بودم، کلامی ابراز نکردم.

آدولف در جای خود کمی بیشتر چرخید که رو در روی من قرار بگیرد. وی در حالی که چشم در چشم من دوخته بود، کل مطالبی را که از زبان من شنیده بود این‌گونه تکرار کرد، که شخصی مسن به نام استفان و بدون قرار قبلی به ملاقات من در هتل محل اقامتم می‌آید و خودش را عضو سازمان ان تی اس معرفی می‌کند و چند دقیقه پس از آنکه هتل را ترک می‌گوید، درست مقابل هتل و به هنگامی که قصد رفتن به آن طرف خیابان را داشته و بنا به گفته شاهدان عینی، توسط سرنشین یا سرنشینان اتومبیلی که در همان لحظه به او نزدیک می‌شود، به قتل می‌رسد.

وی لحظه‌ای مکث کرد و سپس پرسید:

ـ درست گفتم؟

در حالی که سرم را تکان می‌دادم گفتم:

ـ دقیقاً ماجرای قتل استفان به همین شکل اتفاق افتاده!

در عمق نگاه آدولف چیزی مثل تردید وجود داشت، تردید در باور کردن آنچه از زبان من شنیده بود. بوضوح دریافتم که تردید یا ناباوری او، در کجای ماجرایی که من تعریف کردم ممکن است وجود داشته باشد. وی در جای خود حرکتی کرد و سپس گفت ماجرای مردی را که مقابل هتل کایزر هوف به قتل می‌رسانند و جسدش را پس از انجام شدن تشریفات معمولی به اداره پزشکی قانونی حمل می‌کنند به طور دربست می‌پذیرد و جای هیچ شک و شبهه‌ای در آن وجود ندارد. اما این ماجرا مثل همه ماجراهای جنایی یا ترورهای سیاسی، چیزی مثل مقدمه که به اصل ماجرای به قتل رسیدن استفان پیوند خورده باشد، کم دارد.

من به سکوتم ادامه دادم چون او هنوز به نتیجه‌ای که در جهت رسیدن به آن حرکت کرده بود، نرسیده بود.

آدولف در حالی که چشم در چشم من دوخته بود گفت که این جور ملاقاتها که بدون قرار قبلی صورت می‌گیرد، با هیچ منطقی جور در نمی‌آید مگر اینکه در گذشته‌ای دور و یا نزدیک، بین من و استفان ملاقاتی صورت گرفته باشد و آن ملاقات قبلی می‌تواند مقدمه‌ای بر ملاقات بعدی باشد.

 از آنجا که من قصد نداشتم برخورد بین خودم و استفان را در خانه

کلودیوس از آدولف کایتل پنهان کنم، خیلی راحت نتیجه‌ای را که او از تحلیل خود به دست آورده بود تأیید کردم و گفتم که به این دلیل از ملاقات قبلی خود با استفان حرفی نزدم چون نمی‌دانم آیا او، یعنی آدولف، مقتول را می‌شناسد یا نه.

کایتل با تبسم گفت پس درست حدس زده است. در حالی که سرم را به نشانه تصدیق تکان می‌دادم گفتم که آدولف کایتل افسر با تجربه اداره ضد اطلاعات اتریش، نباید هم حدسهایش به خطا رود و یا دچار اشتباه شود.

آدولف خیلی جدی گفت که از این جور تعارفها اصلاً خوشش نمی‌آید. من نیز با لحن جدی گفتم:

ـ حالا باید دید نظر او چه می‌تواند باشد!

کایتل متعجب شد و پرسید:

ـ او دیگر کیست، از کی داری صحبت می‌کنی؟

بی آنکه لحن کلامم را عوض کنم گفتم:

ـ منظورم استفان است که برای دیدن جسدش آمده‌ایم.

آدولف خنده کوتاهی کرد و گفت که با این شوخی بیجا فکر نمی‌کرده است غافلگیرش کنم. بعد، در اتومبیل را باز کرد و پیاده شد. من نیز به او ملحق شدم. دو تن از مأموران ضداطلاعات که قبلاً به آنجا اعزام شده بودند، منتظرمان بودند. ترتیب کار توسط آنها داده شده بود و دیگر نیاز به تشریفات اداری نبود. وارد اداره پزشکی قانونی که شدیم یکراست و به راهنمایی آن دو مأمور به طرف سالنی که به کالبد شکافی اجساد اختصاص یافته بود حرکت کردیم. کار کالبد شکافی جسد استفان تقریباً به پایان رسیده و پزشک مربوط مشغول نوشتن گزارش کار بود. آدولف و من به بالای سر جسد مقتول رفتیم. او به محض اینکه به صورت مسخ شده مقتول نگاه کرد و سپس سر به جانب من گرداند و به آهستگی گفت:

ـ خودش است، الکساندر عضو سازمان ان تی اس

ـ پس می‌شناختیش؟

ـ اره ولی نه با اسم استفان!

بعد، از میز پایه بلندی که جسد استفان که اسم اصلی او الکساندر بود

فاصله گرفت. من نیز به دنبالش رفتم و گفتم که در این مورد حدسم به خطا نرفته است چون با توجه به مطالبی که مقتول درباره سازمان ان تی اس و عضویت خودش در این سازمان گفته بود و از آنجایی که شناختی روی مقتول نداشتم مطمئن بودم که آدولف کایتل که به مراتب اطلاعاتش بیش از من است، مقتول را شناسایی خواهد کرد.

کایتل در حالی که نگاهش به من بود گفت که اگر استفان یا بهتر بگویم الکساندر به قتل نمی‌رسید، آیا سعی می‌کردم که او را در جریان ملاقاتم با استفان قرار دهم یا نه. به او گفتم که برای رسیدن به خط اصلی مأموریتم که ردیابی کنستانتین است سعی نمی‌کردم ملاقات با مقتول را از او پنهان کنم.

در این موقع پزشکی که جسد الکساندر را کالبد شکافی کرده بود به ما نزدیک شد و به گلوله‌های درون کیسه نایلونی که در دست داشت اشاره کرد و گفت که این گلوله‌ها را از بدن مقتول خارج کرده است اگر به او فرصت کافی داده شود تا چند دقیقه دیگر گزارش کار آماده خواهد شد تا آن را به همراه کیسه محتوی گلوله‌ها در اختیارمان بگذارد.

کایتل نگاهی به گلوله‌های درون کیسه انداخت و سپس به پزشک گفت که گلوله‌ها را همراه با گزارش خود، مستقیماً برای سرگرد هانس اشتاینر در اداره پلیس جنایی بفرستد.

پزشک میان سال در حالی که نگاهش را از پشت عینک به کایتل دوخته بود گفت:

ـ مأموران شما به من گفتند که شما از پلیس جنایی آمده‌اید!

آدولف با تبسم گفت:

ـ بله همین طور است ولی سرگرد اشتاینر روی این پرونده تحقیق می‌کند.

پزشک در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت که سعی می‌کند تا قبل از ظهر گزارش خود را برای سرگرد اشتاینربفرستد. بعد به دنبال کارش رفت.

من به آدولف پیشنهاد کردم که اگر هویت مقتول برایش مشخص شده، بهتر است آنجا را ترک گوییم. او مثل اینکه در شناخت مقتول دچار

اندک تردیدی شده باشد دوباره به میزی که جسد الکساندر برروی آن قرار داشت نزدیک شد و چند لحظه‌ای به روی صورت مقتول خم شد و سپس به من که درکنارش ایستاده بودم گفت که حالا می‌توانیم برویم.

پس از تشکر از پزشک و دو تن همکارش، آن مکان چندش آور را که بوی تند و مشمئز کننده داروهای ضد عفونی خاص کالبد شکافی آزارمان می‌داد ترک گفتیم. بین راه موقعی که از اداره پزشکی قانونی خارج شدیم، از آدولف پرسیدم:

ـ الکساندر چی؟

او ایستاد و گفت:

ـ الکساندر پاولویچ!

دوباره به راه افتادیم. به اتومبیل او رسیدیم. دوباره پرسیدم که این الکساندر پاولوویچ نام خانوادگی ندارد. آدولف در اتومبیلش را باز کرد و گفت:

ـ من اگر جای تو بودم اسم مقتول را هم فراموش می‌کردم چه رسد به اینکه سعی در دانستن نام خانوادگی‌اش داشته باشم. در این جور مواقع باید به جستجوی زنده‌ها رفت که اطلاعات وسیعی درباره مردگان دارند.

من بی‌آنکه حرفی بزنم اتومبیل را از سمت جلو دور زدم. کمی بعد، همینکه حرکت کردیم به آدولف گفتم:

ـ اینهایی که گفتی دلیل بر این نیست که من همه چیز را فراموش کنم.

او با دستش به شانه‌ام زد و گفت:

ـ الکساندر پاولوویچ اسلاوسکی. این اسم کامل را به خاطر بسپار چون شنیده‌ام وقایع مهم هر مأموریتی که انجام می‌دهی یادداشت می‌کنی.

از آدولف تشکر کردم و گفتم که اگر هم نمی‌گفت، بالاخره اسم کامل الکساندر را به دست می‌آوردم. او متعجب شد و پرسد از کجا و بلافاصله اضافه کرد:

ـ هیچ یادم نبود که ممکن است از ولادیمیر بپرسی!

پوز خندی زدم و گفتم:

ـ مزخرف نگو آدولف! ولادیمیر در موضعی است که اگر از مسکو به

او اشاره کنند، با من همان معامله‌ای را می‌کند که با الکساندر کرد.

ـ کشتن آدمهایی مثل تو به این سادگیها هم که فکر می‌کنی نیست. حالا خودت بگو اسم الکساندر را از کجا می‌توانستی به دست بیاوری.

ـ از داخل سازمان ان تی اس!

ـ ان تی اس! ولی تو که با آنها در تماس نیستی!

با تبسم گفتم که در این مورد شاید حق با او باشد ولی در میان اعضای سازمان کار و همفکران روسی، تنها یکی‌شان را می‌شناسم که طبق اطلاعات یک منبع موثق، او به زودی با من تماس خواهد گرفت.

او ناراحت شد و گفت که چرا در لفافه صحبت می‌کنم و اگر تصمیم گرفته‌ام که هرگونه اطلاعات به دست آمده در ارتباط با الکساندر و سازمان کار و همفکران روسی را در اختیارش بگذارم، بهتر است خیلی صریح آن یک نفر را معرفی کنم که کی و چه کاره است. در غیر این صورت، توصیه می‌کند که حرفی نزنم.

نگاهش کردم و گفتم که آن یک نفر همان کلودیوس است که مرا به خانه‌اش دعوت کرد. آن شب وقتی وارد آنجا شدم نه از او خبری بود و نه از خواهرش کلودیا. اما به عوض آنها با مردی مسن درگیر شدم که...

آدولف حرفم را قطع کرد و گفت:

ـ آن مرد مسن امروز صبح بدیدن تو در هتل محل اقامتت آمد و خودش را استفان معرفی کرد و از اینکه او را در آن شب کذایی لو نداده بودی تشکر کرد و وقتی به قتل رسید، تازه فهمیدی که اسم اصلی او الکساندر پاولوویچ است.

وی ادامه داد:

ـ پس درست حدس زده بودم که آمدن استفان یا بهتر بگویم الکساندر بدیدن تو، دنباله اولین ملاقاتتان بوده که در واقع یکی از شما دو نفر در آن شب باید کشته می‌شد. ولی تو جانب احتیاط که چه عرض کنم تحت تأثیر عواطف انسانی قرار گرفتی و او را نکشتی. شاید هم به دلیل مسن بودنش!

ماجرای درگیری با استفان را در خانه کلودیوس آن گونه که رخ داده بود با تمامی جزئیاتش برای آدولف تعریف کردم و این طور نتیجه گرفتم

که او را نکشتم چون می‌بایست به یک شکلی با او بی حساب می‌شدم. ادامه دادم که وقتی او به راحتی می‌توانست از پشت سر مرا هدف گلوله قرار دهد، ولی این کار را نکرد و اگر استفان از مأموران کا.گ.ب می‌بود، حتی یک ثانیه هم در مأموریتی که باید انجام بدهد دچار تردید نمی‌شد و کار را تمام می‌کرد.

آدولف در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

ـ استفان را نکشتی چون به یک شکلی باید دین خودت را ادا می‌کردی، اما مأموران کا.گ.ب، خیلی سریع با او تسویه حساب کردند. حالا از اطلاعاتی که الکساندر در مورد کلودیوس در اختیارت گذاشته حرف بزن باید اطلاعات مهمی باشد.

به ساعتم نگاه کردم و گفتم:

ـ چطور است ناهار را با هم بخوریم.

آدولف نیز نگاهی به ساعتش انداخت و گفت که باید به اداره برگردد و از آنجایی که ترور الکساندر از نظر او بسیار مهم و حساس است و با توجه به اطلاعاتی که در مورد شبکه کا.گ.ب در وین دارد، لازم است مأموران او اطلاعات تازه‌ای درباره این ترور به دست آورند.

با اینکه می‌دانستم پیشنهادم را رد می‌کند، دعوتش کردم که به یکی از کافه‌های سر راهمان برویم و برای رفع خستگی یک فنجان قهوه صرف کنیم. اما او قبول این دعوت را به وقت دیگری موکول کرد واضافه نمود که در اولین فرصت وقتش را تعیین می‌کند

به آدولف گفتم که اگر خیلی عجله دارد، مرا در حوالی هتل کایزر هوف پیاده کند. ولی او قبول نکرد و گفت که اول مرا می‌رساند و بعد به دنبال کارش می‌رود. سپس از من خواست که قبل از رسیدن به هتل کایزر هوف میل دارد بداند که الکساندر درباره کلودیوس چه مطالبی گفته است؟ پس از چند لحظه، آنچه را که استفان درباره کلودیوس و اینکه او به طرز معجزه‌آسایی از برابر مأموران کا.گ.ب گریخته و جان به در برده بود، در اختیار آدولف قرار دادم و اضافه کردم که متأسفانه کلودیا خواهر کلودیوس به دام می‌افتد و مشکل می‌شود تصور کرد که تا به حال زنده باشد.

آدولف کایتل نام کلودیوس را با لحنی که به نظر می‌آمد در ذهن خود به جستجوی شخصی با این اسم مشغول است، زیر لب تکرار کرد و پس از چند لحظه تفکر گفت در اینکه کلودیوس نام مستعار است، جای شک و شبهه‌ای وجود ندارد و در میان اعضای رده بالای سازمان کار و همفکران روسی، کسی را با این اسم عجیب و غریب نمی‌شناسد.

من پوز خندی زدم و گفتم:

ـ این اسم را در تاریخ روم باستان باید جستجو کرد.

او سری تکان داد و گفت:

ـ دقیقاً همین طور است.

بعد توصیه کرد که در اولین ملاقاتم با کلودیوس سعی من بر این باشد که نام اصلی او را از زبان خودش بشنوم و در صورت امکان ترتیبی بدهم که با موافقت کلودیوس، آدولف بتواند او را ملاقات کند.

موضوعی که تا آن لحظه اصلاً فکرش را نکرده بودم و در واقع کایتل می‌بایست پیگیر آن می‌شد، مشخصات کلودیوس بود که آدولف باید می‌پرسید و من در اختیارش می‌گذاشتم. البته در این بی توجهی نه او مقصر بود و نه من، زیرا مسئله حادی که بایستگی این موضوع را مطرح می‌کرد پیش نیامده بود. اما حالا که الکساندر به قتل رسیده و یا بهتر است گفته شود او را ترور کردند، ضرورت داشت که مشخصات کلودیوس را که به نظر می‌آمد مغز متفکر سازمان ان تی اس است، در اختیار آدولف کایتل بگذارم شاید در جستجوی ذهنی خود بتواند شخصی را با مشخصات کلودیوس بیابد. همین کار را کردم. آدولف برای آنکه فرصت اندیشیدن روی مشخصات کلودیوس داشته باشد، در کنار خیابان توقف کرد و سکوت کرد تا در این باره تمرکز بیشتری بیابد.

لحظاتی بعد، او سکوتش را شکست و با لحنی که معلوم بود دراین تکاپوی ذهنی دچار توهم گردیده است، گفت که مشخصات کلودیوس دقیقاً با مشخصات مردی به نام سیمون مینگرلوف که از گردانندگان سازمان ان.تی.اس بوده، مطابقت می‌کند.

کایتل در بیان تطابق مشخصات دو مرد با دو نام مختلف، اضافه کرد که بعید می‌داند که کلودیوس همان سیمون مینگرلوف باشد، زیرا حدود

یک سال پیش شکاریابهای کا.گ.ب، سیمون را به هنگام روز در یکی از خیابانهای وین که اسم آن خیابان را درست به خاطر ندارد مـی‌ربایند و اکنون که ماجرای کلودیوس با مشخصات مینگرلوف به میان آمده، او به شگفت مـانده است کـه چگـونه مـمکن است کـلودیوس دارای هـمان مشخصات سیمون باشد.

از آدولف پرسیدم آیا منبعی که خبر ربوده شدن سیمون مینگرلوف را دراختیارش گذاشته، موثق بوده یا این خبر را از زبـان ایـن و آن شـنیده است. او با اطمینان گفت کسی که این خبر را در اخـتیارش مـی‌گذارد از یاران نزدیک او بوده و در همان نقطه می‌بایست همدیگر را می‌دیدند. اما وی به محض مشاهده رفتار خشـونت‌آمیز مأمـوران پـلیس مـخفی کـه سیمون را در میان گرفته بودند تا به داخل اتومبیلشان بکشانند، تغییر مسیر می‌دهد و از آنجا دور می‌شود وساعتی بعد، ماجرای ربوده شدن سیمون مینگرلوف را تلفنی به آدولف کایتل اطلاع می‌دهد.

از آدولف پرسیدم که آیا این شاهد عینی از افراد سازمان ان.تی.اس بوده، یا از دوستان اتریشی او!

کایتل به آرامی گفت که شاید عینی، الکساندر پاولویچ بوده، همان کسی که ساعتی پیش برای دیدن جسدش به اداره پزشکی قانونی رفـته بودیم.

بسته سیگار آدولف را که از روی داشبرد برداشته بودم سـر جـایش گذاشتم و گفتم که ممکن است سیمون مینگرلوف در نیمه راه مسکو با ترفندی ناآشنا برای ربایندگانش از چنگ آنان گـریخته، و در بـازگشت دوباره خود به صـحنه مـبارزه پـنهانی بـا پـلیس مـخفی شـوروی، نـام کلودیوس را برگزیده باشد.

آدولف پوزخندی زد و گفت:

ـ می‌دانم که مسئله فرار سیمون را جدی نمی‌گویی!

با لحنی محکم گفتم که این یک نظریه است، یک فرضیه است و او مجبور نیست آن را بپذیرد و یا رد کند.

آدولف اخمهایش را درهم کشید و گفت:

ـ داری پرت و پلا می‌گویی رامین! بهتر است واقع‌بین باشی. هر دوی

ما می‌دانیم که وقتی مأموران پلیس مخفی شوروی، کسی را به دام می‌اندازند امکان ندارد شخص به دام افتاده بتواند از چنگ آنان فرار کند مگر اینکه با زندگی وداع کرده باشد.

سخنان آدولف کایتل این نتیجه را به دست داد که کلودیوس نمی‌تواند همان سیمون مینگرلوف باشد. وی معتقد بود که سیمون مینگرلوف، یا در زیر شکنجه مرده و یا آنها به زندگی‌اش خاتمه داده‌اند. بنابراین باید او را جزو دنیای مردگان به حساب آورد و پرونده‌اش را بست.

پرسیدم و اگر سیمون زنده باشد. آدولف گفت در آن صورت در یکی از سلولهای انفرادی زندان لوبیانکا در آرزوی پیوستن به دنیای مردگان است.

در رد اظهارات آدولف هیچ دلیلی در دست نداشتم. بنابراین مسئله تناسخ را پیش کشیدم و به او گفتم که یا باید به تناسخ اعتقاد داشته باشد و یا قبول کند که مینگرلوف از چنگ ربایندگانش موفق به فرار شده و با نام مستعار کلودیوس در وین ظاهر شده است .آدولف با تعجب به من خیره شد و گفت:

ـ منظورت این است که روح سیمون مینگرلوف به کالبد شخصی به نام کلودیوس داخل شده!

سری تکان دادم و گفتم:

ـ دقیقاً همین طور است!

او خنده‌ای کرد و گفت:

ـ این دیگر خیلی مسخره است! من به این جور چیزها مثل تناسخ روح اصلاً اعتقادی ندارم.

از آنجایی که بحث بین من و کایتل به جایی نمی‌رسید و هر کدام از ما بر سر فرضیه‌ای که مطرح کرده بود، استوار بود، به او پیشنهاد کردم که اگر موافق باشد این بحث را به وقتی موکول می‌کنیم که کلودیوس بنا به گفته الکساندر پاولویچ با من تماس بگیرد. در آن صورت مسئله تناسخ یا فرار سیمون مینگرلوف حل خواهد شد.

او در حالی که لبخندی ناباورانه بر لب داشت گفت که پیشنهادم را می‌پذیرد، اما اگر کلودیوس نامی با من تماس نگرفت، پیشنهاد بعدی چه

خواهد بود. به او گفتم که در آن صورت، عوامل نفوذی ضداطلاعات در ان.تی.اس و هم‌چنین دوستانش در آن سازمان باید صحت و سقم خبر مربوط به کلودیوس را به دست آورند واین تنها راه‌حل نهایی است.

آدولف بدون اینکه دراینباره چیزی بگوید یکی دوبار سرش را تکان داد. آنگاه اتومبیل را به راه انداخت که ابتدا مرا به هتل کایزرهوف برساند و بعد به دنبال کارش برود. بین راه درباره روتشتین صاحب صندوق پستی پرسیدم. پاسخ آدولف خیلی کوتاه بود. او گفت که مأمورانش همچنان روتشتین و صندوق پستی او را زیرنظر دارند. استنباط من ازپاسخ او، این بود که مأموران ضداطلاعات که شب و روز مراقب روتشتین هستند، از نامه‌های وارد به صندوق پستی عکسبرداری می‌کنند و از این طریق بر بسیاری از اطلاعات و دستورالعمل‌های محرمانه‌ای در ارتباط با عملیات کا.گ.ب، در وین دست یافته‌اند. انگیزه استنباط من از آنجا ناشی می‌شد که پس ازدیدن فیلمی چند دقیقه‌ای از روتشتین که توسط مأموران ضداطلاعات تهیه شده بود، بناگاه روتشتین در هاله‌ای از اسرار قرارگرفت طوری که حتی کلنل کایتل هم درباره او سکوت کرد. بنابراین لازم بود دراین قضیه کنجکاو شوم شاید آدولف مهر سکوت را از روی لبانش بردارد و اطلاعات تازه‌ای در اختیارم بگذارد و ازطرحی که دراین مورد به اجرا درآورده است حرفی بزند. گمان من براین بود که آدولف با به دام انداختن روتشتین، او را به صورت مأموری دوجانبه درآورده است. روی این حدس و گمان اولین سئوال را مطرح کردم وانتظار داشتم که آدولف با توجه به قدمت دوستی‌مان پاسخ روشنی بدهد. هر چند که این قضیه کاملاً سری به ضداطلاعات اتریش مربوط می‌شد و انتظار من بیش از حد معمول بود.

آدولف کایتل با اظهار تأسف از اینکه نمی‌تواند به این سؤال و یا هر پرسش دیگری درباره روتشتین پاسخ بدهد با لحنی دوستانه ازمن خواست که این موضوع را فراموش کنم. حداقل برای مدتی که دقیقاً نمی‌تواند زمان آن را مشخص کند.

برداشت من از توصیه آدولف که درواقع پاسخ او به سؤالم بود، این نتیجه را به دست داد که مسئله روتشتین به مرحله‌ای از عملیات اداره

ضداطلاعات رسیده است که با پوششی در ارتباط با طرحی بسیار سری بشدت از آن محافظت می‌شود. گذشته ازاین، از آنجایی که قضیه روتشتین و صندوق پستی او، از خطوط فرعی مأموریت من محسوب می‌شد سعی نکردم آدولف را زیر فشار قرار دهم که اطلاعاتش را در اختیارم بگذارد چون بی‌نتیجه بود.

دقایقی بعد، به هتل کایزرهوف رسیدیم. من پیاده شدم و آدولف راهی اداره‌اش شد. یقین داشتم به محض رسیدن به دفتر کارش دستور می‌دهد که پرونده سیمون مینگرلوف را از بایگانی راکد بیرون بکشند و در اختیارش بگذارند تا به مطالعه مشخصات او، و تطبیق آن با مشخصات کلودیوس بپردازد.

* * *

کمتر از چهل و هشت ساعت بعد از کشته شدن استفان، از جانب کلودیوس پیامی به دستم رسید. همان طور که استفان دقایقی قبل از خروجش از هتل وکشته شدنش گفته بود که به زودی کلودیوس با من تماس خواهد گرفت، در تمام این مدت منتظر دریافت چنین پیامی بودم. مختصر شک و تردیدی که در متن پیام احساس می‌شد، در آن موقع باریک وحساس هیچ مرجعی که با مراجعه به آن یقین حاصل کنم که آیا پیام‌آور کلودیوس از جانب او بدیدنم آمده، یا در ورای این پیام دامی توسط ولادیمیر تدارک دیده شده است، در اختیار نداشتم. تنها هانس اشتاینر و آدولف کایتل بودند که خیلی راحت می‌توانستم با آنها تماس بگیرم که هوای مرا داشته باشند و لی عمداً پای آدولف را به میان نکشیدم چون او برای بهره‌برداری از این قضیه سعی می‌کرد مرا در حاشیه نگهدارد و خود به اتفاق مأمورانش وارد ماجرا شود. در آن صورت همه چیز به هم می‌ریخت و ملاقات کلودیوس که اندکی تردید در صحت آن در وجودم خانه کرده بود امکان‌ناپذیر می‌شد. در مورد هانس اشتاینر، وضع به صورت دیگری در می‌آمد و او شخصاً به تقاضای من پاسخ مثبت می‌داد. اما از آنجایی که در پیام کلودیوس تصریح شده بود که هیچ یک از دوستانم چه در اداره ضد اطلاعات و چه در اداره پلیس جنایی نباید از متن پیام اطلاع یابند، باید استواری خود را به قولی که داده بودم

نشان می‌دادم. بنابراین به استقبال خطری رفتم که با درصد بسیار ضعیف امکان داشت با این پیام پوشش داده باشند.

طبق برنامه‌ای که پیام‌آور کلودیوس در اختیارم گذاشته بود، در ساعت یازده شب از اتاقم بیرون آمدم و با آسانسور به پارکینگ هتل رفتم. پیام‌آور کلودیوس در کنار در آسانسور منتظرم بود. او بی‌آنکه حرفی بزند به راه افتاد و من به دنبالش حرکت کردم. در گوشه‌ای از پارکینگ مردی جوانتر از پیام‌آور درکنار اتومبیلی به رنگ تیره ایستاده بود. وی به محض دیدن من، در عقب اتومبیل را باز کرد. من بر روی صندلی عقب دراز کشیدم. یکی از آن دو، پتویی به روی من انداخت. کمی بعد اتومبیل به حرکت درآمد و از پارکینگ خارج شد. تا اینجا جزو برنامه‌ای بود که پیام‌آور گفته بود ولی از برنامه بعدی که چه مسیری را طی خواهیم کرد و مقصد در داخل شهر است یا در خارج، هیچ نمی‌دانستم. این در حالی بود که زیر پتو دراز کشیده بودم و تا اطلاع بعدی می‌بایست دراین حالت باقی می‌ماندم. در آن حال با خودم گفتم جالب‌ترین قسمت این برنامه موقعی است که وقتی به مقصد می‌رسیم و من از اتومبیل خارج می‌شوم با ولادیمیر رئیس شبکه کا.گ.ب در وین روبرو شوم. به هر تقدیر این خواست خودم بود که پیام کلودیوس را به طور دربست پذیرفته بودم.

مدت زمانی که به نظر می‌رسید از نیم ساعت گذشته است، اتومبیل ما همچنان در خیابانهای وین در حرکت بود. زمانی رسید که از صدای حرکت اتومبیل‌ها در مسیری که طی می‌کردیم کاسته شد. حدس زدم که از خیابانهای شلوغ و پر سر و صدای مرکز شهر خارج شده‌ایم. دقایقی بعد اتومبیل توقف کرد.

صدای پیام‌آور را شنیدم که خطاب به من گفت که می‌توانم به وضع عادی بازگردم و همانجا روی صندلی عقب بنشینم. از پشت شیشه به فضای بیرون نگاه کردم خیلی زود پی بردم که درکجای شهر وین توقف کرده‌ایم. آنجا تقاطع دو خیابان آدالبرت اشتینفتر و درسدنر بود. محل توقف تا رودخانه دانوب چندان فاصله‌ای نداشت. توقف در آن تقاطع خلوت آن هم در حوالی نیمه شب، صرفاً به این دلیل صورت گرفت که راهنمایان من در به انجام رساندن مأموریت خود باید صد در صد مطمئن

می‌شدند که آیا مورد تعقیب قرار گرفته‌اند یا نه. خوشبختانه مسیر قابل اطمینانی را تا به آنجا طی کرده بودیم. چند دقیقه بعد، دوباره به راهمان ادامه دادیم. این در حالی بود که من دیگر مجبور نبودم در زیر پتو مخفی شوم. کمی بعد از پل فلوریدس دورفر بر روی دانوب گذشتیم و در کناره آن در جهت شمال پیش رفتیم. پس از یکی دو کیلومتر در ساحل دانوب توقف کردیم. آنجا مقصد نهایی بود. پیام‌آور از اتومبیل پیاده شد و در سمت مرا باز کرد و گفت که به دنبالش حرکت کنم. همینکه به راه افتادیم، شبح یک قایق موتوری نسبتاً بزرگ که در ساحل دانوب نزدیک به محلی که در آنجا از اتومبیل پیاده شده بودیم، توجهم را جلب کرد. گمان من بر آن بود که کلودیوس در آن قایق موتوری منتظر من است. حدسم درست بود، پس از ورود به قایق موتوری، به کابین کوچکی در زیر عرشه راهنمایی شدم. در آنجا کسی نبود ولی به من گفته شد که منتظر بمانم. طولی نکشید که کلودیوس وارد کابین شد و به طرف من آمد و با تبسم خوش‌آمد گفت و به گرمی دستم را فشرد. این دومین دفعه‌ای بود که او را می‌دیدم. نسبت به دفعه قبل، کمی تکیده به نظر می‌رسید. وی در حالی که دست مرا توی دست خود گرفته بود با دست دیگرش به صندلی راحتی اشاره کرد. هر دو روبروی هم نشستیم.

او بلافاصله سیگار برگ مورد علاقه‌اش را روشن کرد و به دنبال پک محکمی که به آن زد، دود حاصل از سیگار برگ را بالای سرش فرستاد و گفت:

ـ فکر نمی‌کردم به پیام‌آور من اعتماد کنید!

با تبسم گفتم:

ـ در صحت پیام تردید داشتم و با فرض اینکه ممکن است این پیام ساخته و پرداخته ولادیمیر باشد، آن را قبول کردم. چاره‌ای نبود باید هم قبول می‌کردم چون منتظرش بودم.

اضافه کردم که تا قبل از ملاقات استفان که بعداً مشخص شد نام اصلی او الکساندر پاولوویچ است، به زنده بودن او (کلودیوس) امیدی نداشتم.

کلودیوس در حالی که مستقیم به چشمان من می‌نگریست گفت که اگر اشتباه نکند اسم اصلی استفان را از زبان کلنل آدولف کایتل شنیده‌ام. من

به آهستگی سرم را تکان دادم و گفتم:

ـ همین طور است.

او به پشتی صندلی راحتی تکیه کرد سیگار برگ را نزدیک دهانش گرفت و پرسید:

ـ کلنل کایتل دیگر چه اطلاعاتی در اختیارتان گذاشت؟

ـ اطلاعات جالبی که اگر آن را به صورت یک سکه درآوریم. یک روی آن به شما مربوط می‌شود و روی دیگرش به شخصی به نام سیمون مینگرلوف.

ـ این اطلاعات که بدون شک به تطابق مشخصات من با مینگرلوف مربوط می‌شود باید خیلی جالب باشد.

متعجب شدم پرسیدم:

ـ از کجا می‌دانید که این اطلاعات درباره تطابق مشخصات شما با مینگرلوف بوده؟!

کلودیوس با تبسم معنی‌داری گفت:

ـ لطفاً توضیح بدهید تا بگویم از کجا به اطلاعات کلنل کایتل پی بردم.

اندکی مکث کردم و سپس موضوع بحث بین خودم و کایتل را برسر تطابق مشخصات کلودیوس با مشخصات سیمون مینگرلوف و اینکه این دو مشخصات تنها می‌توانست به یک نفر تعلق داشته باشد، با تمام مطالبی که دراین بحث بین من و او مطرح شده بود تعریف کردم و افزودم که چنین تطابقی، آدولف کایتل را سخت شگفت زده کرده بود.

کلودیوس به آرامی پک به سیگارش زد و گفت:

ـ اگر من هم به جای کلنل کایتل بودم همان وضع را پیدا می‌کردم که چطور ممکن است سیمون مینگرلوف ربوده شده توسط مأموران کا.گ.ب، دوباره در وین ظاهر شده باشد.

وی ادامه داد که مطمئناً پاسخ سئوالم را از خلال گفته‌هایش درک کرده‌ام.

با ناباوری گفتم:

ـ یعنی می‌خواهید بگویید شما همان سیمون مینگرلوف هستید!

کلودیوس در حالی که سرش را به نشانه تأیید تکان می‌داد گفت:

ـ بله دوست من، این کسی که شما را به اینجا دعوت کرده و او را به نام کلودیوس می‌شناسید، در حقیقت همان سیمون مینگرلوف است. کلنل کاپتل دوست چندین ساله من حق داشت از تطابق مشخصات من با مینگرلوف متعجب شود چون فرار من از چنگ دژخیمان پلیس مخفی شوروی یک معجزه بود.

با ناباوری گفتم:

ـ می‌توانم بپرسم که این معجزه چگونه اتفاق افتاد!

کلودیوس که بهتر است از این به بعد او را به نام اصلی خودش سیمون مینگرلوف بنامم سری تکان داد و گفت:

ـ البته، ولی قبل از اینکه پاسخ شما را بدهم می‌خواهم بدانم، آیا کلنل کاپتل درباره زندگی گذشته من، چه چیزهایی به شما گفته!

در جوابش گفتم که کلنل کاپتل از تطابق مشخصات کلودیوس با سیمون مینگرلوف، آنچنان دچار شگفتی شده بود که به موضوع دیگری حتی پرداختن به زندگی گذشته مینگرلوف هم نمی‌اندیشید.

پس از اندکی مکث ادامه دادم که اکنون برای شنیدنش آماده‌ام. مینگرلوف از روی تعجب نگاهم کرد و پرسید:

ـ برای شنیدن چه چیزی آماده‌اید؟

با تبسم گفتم که بیصبرانه منتظرم که او از گذشته‌اش که به نظر می‌رسد بین آن و فرار معجزه‌آسایش ازچنگ دژخیمان پلیس مخفی شوروی ارتباط وجود داشته است، برایم تعریف کند.

مینگرلوف همانطور که نگاهش به من بود سیگار برگ را ازمیان لبانش برداشت. نگاه او حالت دیگری یافت. حالتی که نشان می‌داد در آغاز کاوش در ذهن سالخورده‌اش قرار گرفته است تا خویشتن را در گذشته‌ای بسیار دور، باهمه رویدادهای زمان خود بیابد. لحظاتی بعد، وی پک ملایمی به سیگار برگش زد، نگاه به ظاهر برگرفته‌اش از من به حالت اول در آمد. تبسمی کرد. تبسمی به نشانه آنچه در جستجویش بوده، یافته است. او این گونه آغاز سخن کرد که در شورش ملوانان کرونشتاد[1]، در فوریه

۱- شهری است در استان سن پترزبورگ (لنینگراد سابق) در روسیه مرکزی، در جزیره

سال ۱۹۲۲، پدرش از درجه‌داران کشتی پتروپاوسک (ابتدا شورش از همین کشتی آغاز می‌شود) بوده است. این شورش به دیگر کشتی‌های جنگی ناوگان کرونشتاد سرایت می‌کند و قبل از آنکه به دیگر نقاط گسترش یابد، ارتش سرخ که چهار سال از تأسیس آن می‌گذشت، وارد عمل می‌شود تا شورش ملوانان را در جا سرکوب نماید. این سرکوبی با کشتار ملوانان همه کشتی‌های سر به شورش برداشته پایان می‌یابد.

سیمون مینگرلوف در ادامه سخنانش گفت که در آن زمان، ذهنش برای ضبط همه وقایع آمادگی لازم را نداشته زیرا هشت ساله بوده است ولی ترس و وحشت مادر و دیگران را که در آستانه مرگ قرار گرفته بودند کاملاً بخاطر دارد که در چه جهنمی می‌زیستند.

وی ادامه داد قبل از آنکه شورش سرکوب شود، او، خواهر و مادرش به اتفاق دو خانواده دیگر شبانه با یک قایق ماهیگیری از آن جهنم که بوی خون و باروت فضایش را پر کرده بود می‌گریزند و سپیده‌دم به هنگامی که با گارد ساحلی فنلاند روبرو می‌شوند، تقاضای پناهندگی می‌کنند.

مینگرلوف ادامه داد که از آن پس، مهاجرت یا آوارگی آنها در اروپای غربی آغاز می‌شود. ابتدا به پاریس می‌روند و با شروع جنگ دوم، از پاریس به اسپانیا کوچ می‌کنند و پس از پایان جنگ، دگربار به پاریس باز می‌گردند و در سال ۱۹۵۰، رهسپار اتریش می‌شوند.

مینگرلوف سیگار برگش را که از آن چیزی باقی نمانده بود که ارزش روشن کردن داشته باشد، به درون زیر سیگاری انداخت و سیگار برگ تازه‌ای روشن کرد. از آنجایی که تصور من بر آن بود که فرار او از چنگ به قول خودش دژخیمان پلیس مخفی شوروی در برطرف ساختن ناهمواریهای خط مأموریت من کمک خواهد کرد، از فرصت چند لحظه‌ای که پیش آمده بود استفاده کردم وگفتم که در سخنانش هیچ رگه‌ای در ارتباط با فرار معجزه‌آسایش وجود نداشت و تنها یادواره‌ای

کاتین در خلیج فنلاند که در سال ۱۷۰۳ به دستور پطرکبیر بنا نهاده شد که به عنوان دژ دفاعی سن پترزبورگ از طرف دریا تلقی می‌شود.

بود از شورش ملوانان کرونشتاد که شرح کامل آن را در بیشتر کتابهای مربوط به انقلاب اکتبر شوروی خوانده‌ام.

او پک ملایمی به سیگار برگش زد و گفت:

ـ اجازه بدهید اول از تأسیس سازمان همفکران روسی بگویم وبعد...

حرفش را قطع کردم و گفتم که فکر نمی‌کنم مرا برای مصاحبه با خودش و کسب اطلاعات راجع به تأسیس سازمان ان.تی.اس دعوت کرده باشد.

سیمون از رک‌گویی من ناراحت شد وپرسید:

ـ شما چه چیزی را می‌خواهید بدانید؟

سؤال نابجای مینگرلوف مرا متعجب ساخت و به این نتیجه رسیدم که او دچار عدم تمرکز فکری شده وفراموش کرده است که در اولین ملاقاتمان در رستوران که خواهرش کلودیا نیز حضور داشت و فال قهوه گرفت، در زمینه مأموریت من چه قول و قراری گذاشته است. با یادآوری این موضوع به او گفتم که من باید بپرسم که درباره مأموریتم چه نوع اطلاعاتی می‌تواند در اختیارم بگذارد، نه او.

مینگرلوف خیلی زود همه چیز را به یاد آورد و گفت:

ـ حق با شماست دوست من، شما را به منزلم دعوت کردم تا درباره کنستانتین اطلاعات تازه‌ای در اختیارتان بگذارم ولی همان طور که می‌دانید مأموران ولادیمیر برای به دام انداختن من و خواهرم، قبل از ساعت یازده شب به آنجا حمله‌ور شدند.

وی از سخن گفتن باز ایستاد. به نظر رسید که از وقایع آن شب بسیار متأثر است زیرا در حملهٔ مأموران ولادیمیر، او فقط توانسته بود خودش را نجات دهد ولی خواهرش کلارا به دام افتاده بود.

مینگرلوف گفت:

ـ بقیه ماجرا را خودتان می‌دانید!

سری تکان دادم و گفتم:

ـ بله، الکساندر پاولویچ همه چیز را برایم تعریف کرده بود.

بعد پرسیدم که آیا از وضع کلارا خبری به دست آورده است یا نه. او با تأثر گفت که آنها کلارا را تیرباران کرده‌اند.

او به هنگام ادای این چند کلمه که اعدام خواهرش را تداعی می‌کرد، مثل مریضی که درد می‌کشد، چهره سالخورده‌اش در هم رفت. برای چند لحظه چشمانش را بست و همینکه به روی من گشود، با همه خویشتن‌داری و موقعیتی که داشت، اشک در مرز فرو ریختن در چشمانش جمع شده بود. به او تسلیت گفتم و اضافه کردم که مرد آهنین و مبارزی چون او که رویدادهای مرگ‌آور را با همه وجودش تجربه و تحمل کرده، طعم تلخ آن را تا سرحد مرگ چشیده است، در برابر واقعیت‌های ناگوار و بسی دردمندانه باید صبور و بردبار باشد و از تجربه‌هایش طی سالیان دراز در مبارزه با دژخیمان باید به گونه‌ای کوبنده بهره گیرد.

پوزخند تلخی بر گوشه لبان مینگرلوف ظاهر شد. سیگار برگ میان انگشتانش خاموش شده بود. دوباره آن را روشن کرد و همزمان با انبوه دود حاصل از پکی که به سیگارش زده بود، از دهانش خارج کرد با لحن غرورآمیزی گفت:

ـ ما هم خیلی سریع به آنها پاسخ دادیم.

کنجکاو شدم پرسیدم:

ـ به کی پاسخ دادید و چه جور پاسخی؟

مینگرلوف گفت:

ـ به کا.گ.ب پاسخ دادیم. پاسخی در قالب انتقام! از آنها انتقام گرفتیم.

با شگفتی پرسیدم:

ـ از کی انتقام گرفتید؟

سیمون مینگرلوف با لحنی آکنده از هیجان آمیخته به کینه و نفرت گفت که سازمان ان.تی.اس باید به یک شکلی از کا.گ.ب از ولادیمیر، و مأمورانش انتقام کلارا و الکساندر پاولویچ را می‌گرفت.

برداشت من از سخنانش که بر کلمه انتقام تأکید فراوان داشت، این حدس و گمان را باعث گردید که ظرف دو سه روزی که از قتل الکساندر پاولویچ گذشته است اعضای سازمان ان.تی.اس در پی انتقامجویی دست به کار شده، و به مصداق چشم در برابر چشم، ولادیمیر رئیس شبکه

کا.گ.ب را در وین ترور کرده‌اند. روی این حدس و گمان که تا حدی آن را جدی گرفتم و به او هشدار دادم که با ترور ولادیمیر، مبارزه بین سازمان همفکران روسی و پلیس مخفی شوروی خونین‌تر خواهد شد و ممکن است حمام خون راه بیفتد، که در آن صورت، پلیس جنایی و من به طور علنی و اداره ضد اطلاعات به طور پنهانی وارد عمل شوند.

سیمون مینگرلوف با تبسمی که نشان دهنده بازگشتش به موقعیت فعلی بود با ملایمت گفت که ولادیمیر زنده است ولی آن که هدف طرح انتقامجویانه ان.تی.اس قرار گرفت، ارنست کارل است. همان کسی که با مشارکت زنی به نام والنتینا مأموریت داشتند کنستانتین را بیابند و در جا به زندگی‌اش خاتمه دهند. وی اضافه کرد که با کشته شدن ارنست کارل، طرح قتل کنستانتین از طرف کا.گ.ب متوقف نخواهد شد و یک آدمکش دیگر جای او را خواهد گرفت.

موضوع برایم جالب آمد. از او پرسیدم که اطلاعات مربوط به مأموریت ارنست کارل و والنتینا را از کجا به دست آورده است.

سیمون به سئوال من این‌گونه پاسخ داد که اگر سازمان همفکران روسی نتواند این گونه اطلاعات را به دست آورد، وجودش بی‌حاصل است و می‌بایست به موجودیت خود پایان دهد. وی ادامه داد که ان.تی.اس همیشه موفق نبوده، ناکامیهایی نیز در پی داشته است. برای مثال، از ماجرای ناپدید شدن کنستانتین جاسوس دو جانبه شوروی یادکرد وافزود از آنجایی که این ماجرا از دیدگاه اطلاعاتی ان.تی.اس، بسیار با ارزش و مافوق تصور است، مأموران نفوذی و عادی سازمان با پیگیری این قضیه، در تلاش‌اند که درباره محل مخفیگاه کنستانتین اطلاعاتی به دست آورند.

مینگرلوف در ادامه سخنانش گفت تا آنجا که اطلاع دارد، کنستانتین با یک بغل اسناد و مدارک سری و مافوق سری در زمینه فعالیت‌های شبکه‌های جاسوسی کا.گ.ب در کشورهای اروپای غربی قصد پناهنده شدن به فرانسه را داشته است، که در میانه راه منصرف می‌شود.

مسئله اسناد و مدارک سری که کنستانتین حامل آن بوده است، در حقیقت همان چیزی بود که من سعی کردم زیر زبان کلنل لامبر را بکشم و

او در این باره توضیح بدهد ولی او ترجیح داد سکوت کند. به نظر رسید که سیمون هم از اسناد و مدارک همراه کنستانتین بی‌اطلاع است.

من موضوع را عوض کردم واز حمله مأموران ولادیمیر به خانه مسکونی او سخن به میان آوردم و توجه او را به این نکته جلب کردم که آنچه از آسیب‌پذیری براثر حمله مأموران کا.گ.ب، به دور مانده، اطلاعات مربوط به کنستانتین است که آن شب می‌بایست توسط او در اختیارم گذاشته می‌شد.

سیمون گفت که اگر او درباره مخفی‌گاه کنستانتین و علت انصرافش از سوار شدن در هواپیمای مسافری مراکشی می‌دانست، دیگر لزومی نداشت که مرا به خانه‌اش دعوت کند، بلکه همان روز که در رستوران با هم آشنا شدیم خیلی راحت می‌توانست همه چیز را فاش کند.

من به تلاش مأموران نفوذی و عادی سازمان ان.تی.اس اشاره کردم و پرسیدم که تلاش آنها برای به دست آوردن اطلاعات دراین زمینه به کجا رسیده است.

سیمون سرش را به نشانه تأسف تکان داد و گفت که آنها آنچه را که در جستجویش هستند هنوز به دست نیاورده‌اند.

وقتی از سیمون مینگرلوف پرسیدم که چه انگیزه‌ای وادارش کرده بود که آن شب مرا به خانه‌اش دعوت کند. او در جوابم گفت که خرید مقداری اطلاعات مربوط به ماجرای کنستانتین، تنها انگیزه آن دعوت بود، زیرا بر این باور است که هر کاری که از دستش بربیاید برای هموار کردن خط اصلی مأموریتم که با موفقیت همراه باشد باید انجام دهد.

از او تشکر کردم و پرسیدم:

ـ برای خرید اطلاعات با چه کسی وارد معامله شده بودید؟

سیمون با تبسم گفت:

ـ فکر می‌کنم بشناسیدش، دانیل خوزه معروف به روباه پیر!

سیمون مینگرلوف در مورد اسم خوزه دچار اشتباه شده بود. به او گفتم:

ـ بین جاسوسان حرفه‌ای، شخصی به اسم دانیل خوزه که معروف به روباه پیر باشد، وجود ندارد. این روباه پیر باید همان لیونل خوزه باشد، نه

دانیل خوزه!

مینگرلوف خنده‌اش گرفت و گفت:

ـ بله حق با شماست. لیونل خوزه!

اضافه کرد که همیشه اسم کوچک خوزه را دانیل تلفظ می‌کند.

با شناختی که از لیونل خوزه معروف به روباه پیر داشتم، تا حدی موضوع برایم روشن بود. ولی برای رفع چند نکته مبهم این قضیه به توضیح بیشتری نیاز بود. از این‌رو، از سیمون پرسیدم که آیا روباه پیر با او تماس گرفته، با شخص ثالثی در این معامله نافرجام اطلاعاتی دخالت داشته است.

مینگرلوف با لحن مؤدبانه‌ای گفت:

ـ لطفاً سؤالتان را پس بگیرید چون نمی‌توانم پاسخ صریح و قانع کننده‌ای بدهم.

سری تکان داد و گفتم:

ـ مهم نیست. سؤالم را پس می‌گیرم.

سیمون همراه با تبسمی به نشانه تشکر سرش را به آرامی تکان داد و گفت که اگر همه چیز طبق برنامه‌ای از قبل تنظیم شده پیش می‌رفت معامله انجام می‌گرفت و مطمئناً من وین را ترک می‌گفتم و اتفاقات بعدی رخ نمی‌داد.

وی در ادامه سخنانش گفت که موقعیت هر کدام از ما سه نفر در آن شب مشخص شده بود. لیونل خوزه روباه پیر فروشنده اطلاعات. او، یعنی سیمون مینگرلوف خریدار اطلاعات بود، و من نیز گیرنده اطلاعات بودم. اما ناگهان همه چیز به هم می‌ریزد. خود سیمون به طرز معجزه‌آسایی از مهلکه جان به در می‌برد و خواهر او کلارا به دام می‌افتد و تا آنجا که اطلاع دارد، او را تیرباران می‌کنند.

موضوع لیونل خوزه که توسط شخص ثالثی به سیمون مینگرلوف آشنامی‌شود و قصد داشته است برای فروش اطلاعات سری خود درباره کنستانتین، با او وارد معامله شود، ظاهراً یک معامله اطلاعاتی به حساب می‌آمد ولی این معامله آن طور که من احساس کردم نمی‌توانسته است بی‌دوز و کلک باشد. این احساس به شناختی که از روباه پیر داشتم نشأت

می‌گرفت.

از سیمون مینگرلوف پرسیدم که آیا از لیونل نپرسیده، که اطلاعات مربوط به کنستانتین را از کجا و از چه منبعی به دست آورده است.

سیمون با تبسم گفت که لیونل خوزه به سؤال او در این مورد پاسخ قانع کننده‌ای نداده است. وی در ادامه سخنانش خطاب به من اضافه کرد که هر دوی ما می‌دانیم که جاسوسان حرفه‌ای باتجربه مثل لیونل خوزه که موی خود را دراین حرفه سفید کرده‌اند، به هیچ قیمتی حاضر نیستند به این جور سؤالات پاسخ دهند و فقط اطلاعات به دست آورده را برای فروش عرضه می‌کنند.

روی صندلی کمی جابجا شدم و گفتم:

ـ این موضوع کمی گیج کننده است. حداقل برای من!

ـ به من نگفتید که آیا لیونل خوزه را می‌شناسید یا نه!

ـ شما دراین باره چیزی نپرسیدید. بله سالهاست که او را می‌شناسم.

وی خودش را به روی صندلی کمی به جلو کشید و پرسید:

ـ او چه جور آدمی است؟

پوزخند زدم و گفتم:

ـ همانطور که گفتم، همکارانش به او لقب روباه پیر داده‌اند. یک آدمی مثل لیونل خوزه که به حق سزاوار داشتن چنین لقب پرمعنایی است ماهیتش کاملاً روشن است. منظورم را که می‌فهمید.

مینگرلوف خنده‌اش گرفت و گفت که در مذاکره با لیونل خوزه برای خرید اطلاعاتش، بوضوح با ماهیت این جاسوس حرفه‌ای آشنا می‌شود و همانجا تصمیم می‌گیرد که بدون من با او وارد معامله قطعی نشود.

از سیمون پرسیدم:

ـ چه وقت با او برای خرید اطلاعاتش وارد مذاکره شدید؟

او خودش را به عقب صندلی راحتی کشید و گفت:

ـ شب همان روزی که من و خواهرم شما را به سر میزمان دعوت کردیم.

با شگفتی پرسیدم:

ـ از کجا انقدر مطمئن بودید که مرا می‌بینید و من دعوتتان را برای

آمدن به منزلتان قبول می‌کنم؟!

وی همان طور که نگاهش به من بود گفت که از لحظه ورودم به وین و با آگاهی از مأموریتم که اداره اطلاعات فرانسه به من محول کرده بود، دو تن از افراد سازمان ان.تی.اس را به محافظت و مراقبت از من می‌گمارد که مستقیماً به خود او گزارش بدهند.

سیمون ادامه داد که براساس گزارش مأمورانش، برنامه ملاقات در ساعت یازده شب در منزلش را ترتیب می‌دهد و لیونل خوزه را نیز دعوت می‌کند ولی...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

ـ ولی تا قبل از حمله مأموران ولادیمیر، از لیونل خبری نمی‌شود و حال آنکه او زودتر از وقت تعیین شده باید می‌آمد. به اعتقاد من، روباه پیر بنا به تجربه حرفه‌ای، قبل از ساعت یازده در حوالی خانه شما پرسه می‌زده و یا در موضع امنی قرار گرفته بود، که بداند غیر از خود او چه کسی یا چه کسانی به آنجا دعوت شده‌اند، و همینکه شبح مأموران کا.گ.ب را تشخیص می‌دهد، یا به تجربه‌اش ایمان می‌آورد و یا به شما ظنین می‌شود و از خیر فروش اطلاعات سری خود منصرف می‌شود.

بعد از لحظه‌ای مکث پرسیدم:

ـ از آن شب به این طرف، او با شما تماس نگرفته که درباره فروش اطلاعاتش نظر قطعی شما را بداند؟

سیمون گفت که تا این لحظه هیچ خبری از او ندارد. حتی مأموران سازمان ان.تی.اس هم موفق نشده‌اند رد یا نشانه‌ای از او در وین به دست آورند.

وی خنده کوتاهی کرد و افزود:

ـ شاید شما بتوانید این روباه پیر را پیداش کنید. البته در خارج از اتریش.

به ساعتم نگاه کردم وگفتم با آنکه باورم نمی‌شود روباه پیر آن چنان اطلاعات سری درباره کنستانتین در اختیار داشته باشد و از آنجایی که کنجکاو شده‌ام بدانم او واقعاً راست گفته است، نهایت تلاشم را به کار می‌برم شاید بتوانم پیداش کنم و حقیقت را از زیر زبانش بیرون بکشم.

سیمون با لحن سخاوتمندانه‌ای گفت که در فکر پول خرید اطلاعات از لیونل خوزه نباشم. پول آن را یا به حساب او بگذارم که بـه مـحض دریافت خبر انجام معامله، پول آن را حواله خواهد کرد و یا از حساب کلنل لامبر خرج کنم. وی ادامه داد که دراین میان، تنها مسئله کنستانتین مهم است که کا.گ.ب نتواند رد او را به دست آورد.

وی از جا برخاست و براین مسئله تأکید کرد که من برای دست یافتن به پایان موفقیت‌آمیز مأموریتم باید همیشه جـلوتر از مأمـوران کـا.گ.ب حرکت کنم طوری که نتوانند ردم را به دست آورند و سد راهم شوند.

من نیز برخاستم و گفتم:

حوادثی که خواهی نخواهی با آنها روبرو خواهم شد، نمی‌توان صد در صد پیش‌بینی کـرد، کـه چـه وقت از راه مـی‌رسد، مگـر از سـویی هشدارهای مخاطره‌آمیز داده شود. با این حال با شناختی که از ولادیمیر و هدف مشخص او دارم، سعی خواهم کرد که در پیشبرد خـط اصـلی مأموریتم هیچ رد یا نشانه‌ای باقی نگذارم.

سیمون مینگرلوف دستش را به بازویم گرفت و گفت که تقریباً مطمئن است که کنستانتین یک جایی در آمستردام مخفی شده است و بـیم آن دارد که اگر مخفی‌گاهش را تغییر دهد، مثلاً به یک شـهر دیگـر بـرود، خبرچین‌های در استخدام کا.گ.ب و حتی جاسوسان حرفه‌ای که شب و روز در جستجویش هستند، ردش را به دست آورند.

در حالی که سرم به آهستگی و نه به نشانه تأیید عقیده او تکان می‌دادم گفتم که اظهارنظر او می‌تواند یک فرضیه باشد، نه یک عقیده اسـتوار. چون هیچ نشانه‌ای در دست نیست که ثابت کند کنستانتین از شبی که قرار بوده است با هواپیما از آمستردام خارج شود، هنوز در آن شهر مـخفی شده است. با این حال از او پرسیدم:

ـ از کجا آنقدر مطمئن هستید که کنستانتین در آمستردام است؟

سیمون گفت:

ـ حس ششم این طور می‌گوید.

سپس اضافه کرد، مأموران کا.گ.ب که به غرب گرایش می‌یابند و به عنوان مأمور دوجانبه شـناخته مـی‌شوند، از سـوی سـرویس اطـلاعاتی

کشوری که به آن گرایش یافته‌اند، تحت تعلیمات جدیدی قرار می‌گیرند که تلفیق این تعلیمات با تجربیات و آموزشهایی که در دوران خدمتشان به عنوان مأمور سری آموخته‌اند، خود می‌تواند سرپوشی بر اعمال دوجانبه بودنشان باشد.

به سمت راست او چرخیدم، دست به زیر بغلش بردم و گفتم:

ـ با همه این احوال کا.گ.ب را نباید دست کم گرفت.

بعد کنستانتین را مثال آوردم که با همه راهنمایی‌های لازم ازسوی اداره اطلاعات فرانسه و تجاربی که خود او در پوشش دادن به دوجانبه بودنش به کار می‌برد، سرانجام شناخته شد واگر به موقع به او هشدار نمی‌دادند که موقعیتش به مخاطره افتاده است، قبل از آنکه به فرودگاه آمستردام برسد، گرفتارش می‌کردند.

در پی این بحث کوتاه ادامه دادم که کا.گ.ب با اطمینان اینکه کنستانتین جزو مسافران هواپیمای مراکشی است، ترتیبی داد که او در نیمه راه پناهنده شدنش با اسناد و مدارک فوق سری که به همراه داشت به آغوش اداره اطلاعات فرانسه نیفتد. اما قضیه به صورت دیگری در آمد.

برای دومین بار به ساعتم نگاه کردم که به او بفهمانم که دیر وقت است شاید که از شر پرچانگی‌اش خلاص شوم. سیمون متوجه شد که نباید بیش ازاین من و خودش را سرپا نگهدارد. وی دست مرا توی دستش گرفت و در حالی که به گرمی آن را می‌فشرد برایم آرزوی موفقیت کرد و افزود که اگر لیونل خوزه را پیدا کردم و با او وارد مذاکره شدم در مورد قیمت اطلاعاتش زیاد دندان گردی نشان ندهم و مبلغ پیشنهادی او را بپذیرم و این هزینه را تلگرافی به او اطلاع دهم که وجه آن را حواله کند و یا کل مبلغ را به حساب کلنل لامبر بگذارم.

بی آنکه در این باره وارد بحث شوم، توصیه‌اش را پذیرفتم و هنگامی که در آستانه در کابین قرار گرفتم به او گفتم که با کلنل آدولف کاپتل تماس بگیرد چون مشتاق دیدن اوست. سیمون مینگرلوف با تبسمی که دهانش را گشود و گفت که خود او هم میل دارد کلنل کاپتل را از نزدیک ببیند چون بیش از یک سال است که همدیگر را ندیده‌اند.

به سیمون مینگرلوف شب بخیر گفتم و از کابین بیرون آمدم. افراد او

روی عرشه قایق منتظرم بودند که مرا به همان ترتیبی که به آنجا آورده بودند، بازگشت دهند.

بین راه به تحلیل صحبت‌های سیمون مینگرلوف پرداختم که به یک نتیجه قابل اطمینان برسم. راستش قبل از ملاقات سیمون حدس و گمان من براین بود که دراین دیدار، او اطلاعات باارزشی در زمینه مأموریتم در اختیارم خواهد گذاشت ولی از صحبت‌های او چیزی که گره گشای خط اصلی مأموریتم باشد، دستگیرم نشد. تنها موضوع معامله بر سر خرید اطلاعات از لیونل خوزه بود که به گفته خود سیمون مینگرلوف مقدمات این معامله ازقبل فراهم شده، و قرار بوده است که در آن شب ماجرا، به نتیجه قطعی بینجامد. اما به شرحی که گذشت، در آن شب نه ملاقاتی روی داد ونه معامله‌ای صورت گرفت. البته مسئله خرید اطلاعات از لیونل خوزه چیزی نبود که من بسادگی از کنارش بگذرم و یا آن را همان‌طور که سیمون تعریف کرده بود به طور دربست بپذیرم. چون خوزه این روباه پیر راکه از جاسوسان حرفه‌ای و آدم دغل و دوز وکلک سوارکنی بود، خیلی خوب می‌شناختم. بنابراین، مسئله خرید اطلاعات که با پا در میانی شخص ثالثی که سیمون نام او را افشا نکرد، از هر لحاظ باید بررسی و پیگیری می‌شد.

* * *

سعی من بر این بود که خروجم از وین به گونه‌ای باشد که خبرچین‌های کا.گ.ب که بوضوح می‌دانستم خبرهای مربوط به مرا به ولادیمیر گزارش می‌کنند، بویی نبرند. در این مورد باید از کلنل آدولف کایتل تشکر کنم که پرواز مرا از وین به آمستردام به وسیله یک هواپیمای باری متعلق به یک شرکت حمل ونقل آلمانی طوری ترتیب داده شد که تنها خود کایتل از این قضیه اطلاع داشت. آن هم به این دلیل که خود او دست‌اندرکار بود. کلنل کایتل ترتیبی داد که هیچ‌گونه تشریفات خروج از مرز هوایی در مورد من صورت نگیرد. وی شخصاً مرا به فرودگاه «شوِخات» رساند و درست در چند قدمی پلکان هواپیما پیاده‌ام کرد. هواپیمای باری در یک باند به دور از باند هواپیماهای مسافری توقف کرده بود. با آنکه حدود ساعت دو بعد از نیمه شب بود، فرودگاه با ترافیک نسبتاً سنگین هوایی

روبرو بود.

من بی‌آنکه پای پلکان هواپیما توقف کنم، بسرعت از پله‌ها بالا رفتم و داخل هواپیما شدم. در محلی که به من اختصاص داده بودند نشستم. از پنجره کابین به راحتی می‌توانستم آدولف کایتل را ببینم. او تا حرکت هواپیما به طرف باند پرواز، همچنان در کنار اتومبیلش ایستاده بود. دقایقی بعد، هواپیمای باری از فضای وین خارج شد و به پرواز خود در جهت آمستردام ادامه داد.

هوا کاملاً روشن شده بود که هواپیمای باری روی باند فرودگاه «شیفول» واقع در جنوب غربی آمستردام به زمین نشست. تشریفات گمرکی در مورد من خیلی سریع انجام گرفت زیرا بجز یک چمدان و کیف دستی، اثاث دیگری با خود نداشتم. سخن کوتاه کنم. از فرودگاه یکراست به هتل «ماریوت» در مرکز شهر رفتم. از مزایای کاری که من به عنوان مأمور قراردادی شناخته شده بودم و بیشتر آن را در طول مدت خدمتم در اینترپول «پلیس بین‌الملل» به دست آورده بودم آشنایی با مدیران هتلها در اکثر شهرهای اروپای غربی و به ندرت اروپای شرقی بود. حتی مدیران رستورانها، کافه‌ها و بیشتر فروشگاهها از آشنایان و دوستان بودند که با گشاده‌رویی به استقبالم می‌آمدند. آرتور ماکس مدیر داخلی هتل «ماریوت» از دوستان بود. حدود چند ماهی بود که او را ندیده بودم. از دیدن من طوری ابراز مسرت کرد که گویی چند سالی است مرا ندیده است. پس از آنکه صبحانه را به اتفاق او، در رستوران هتل صرف کردم، اتاقی در طبقه دهم در اختیارم قرار دادند.

از آنجایی که شب گذشته، از لحظه پرواز هواپیما از وین تا آمستردام، خواب را به خودم حرام کرده بودم، و شب قبل از آن، تا دیر وقت پای صحبت‌های سیمون مینگرلوف نشسته بودم، احساس کردم که بدون چندین ساعت خواب راحت، نمی‌توانم سرپا بایستم یا به دنبال کاری که باید می‌رفتم بروم. این خستگی و بیخوابی مرا به بستر کشاند... وقتی از خواب بیدار شدم، حدود ساعت چهار بعدازظهر بود. در اینجا لازم است اضافه کنم که آرتور ماکس با آشنایی که به کار من داشت، بنابه خواست خودم نهایت لطف و محبتش را ابراز داشت. به دستور او، نام و

مشخصات و هم‌چنین شماره اتاق من در دفتر اسامی مسافران هتل ثبت نگردید.

کمی از ساعت شش بعدازظهر گذشته بود. از اتاقم بیرون آمدم و برای وقت گذراندن، به سالن انتظار رفتم. روی یک مبل چند نفره بسیار راحت نشستم و به پیشخدمت جوانی که در حال گذر از آنجا بود، یک فنجان قهوه سفارش دادم. بیشتر مبلها را، زنان و مردان جوان ومسن از ملیت‌های مختلف اشغال کرده بودند. چند دقیقه بعد فنجان قهوه سفارشی روی میز مقابل من گذاشته شد. به یاد سرگرد چارلز اسمیت افسر اداره اطلاعات انگلیس افتادم که همیشه قهوه را داغ می‌نوشید. وی معتقد بود که اگر قهوه را خوب و استادانه درست کرده باشند، طعم خوب آن را با داغ بودنش باید چشید. من نیز همین کار را کردم. چندمین دفعه‌ای بود که به پیروی از عقیده اسمیت قهوه داغ می‌نوشیدم. طعم آن بسیار عالی بود. بعد سیگارم را که قهوه داغ خوشمزه طلب کرده بود روشن کردم و با لذت به دود کردن آن پرداختم.

با چند ساعت خواب راحت کاملاً سرحال بودم. در آن دقایق به تنها چیزی که نمی‌اندیشیدم مأموریتم بود، ولی خط اصلی را از یاد نبرده بودم و سعی داشتم بر آن تمرکز یابم. چراکه همین خط اصلی، یعنی جستجو برای یافتن نشانه‌ای از کنستانتین ناپدید شده، به شرحی که این داستان راشکل بخشیده است، از وین راهی آمستردام شده بودم. همانجایی که کنستانتین در فرودگاه آن شهر ناپدید شده بود.

دوباره کمی قهوه نوشیدم. همچنان داغ و دلچسب بود. در حالی که به هدف مشخص خود، یعنی لیونل خوزه می‌اندیشیدم، به زن و مرد نسبتاً مسنی خیره شده بودم که در آن طرف میز روبروی من نشسته بودند. به نظر می‌رسید که زن و شوهرند و برای سیاحت به آمستردام آمده‌اند. در همان موقع که شش دانگ حواسم به آنها بود، زنی که از روبرو می‌آمد توجهم را جلب کرد. وی زنی بود با قامتی متوسط وشیک‌پوش. با آنکه چند مبل خالی بر سر راهش بود، یکراست آمد روی مبل چند نفره‌ای که تنها من یکی از دو گوشه آن را اشغال کرده بودم نشست و تعدادی مجله و روزنامه‌ای که به زیر بغل داشت، در کنار خود گذاشت و به پیشخدمت

جوانی که روبرویش سبز شد، یک لیوان آب معدنی با لیموترش سفارش داد. سپس بسته سیگار را از کیفش بیرون آورد. آنگاه به جستجوی فندک یاکبریت مشغول شد. آن را در داخل کیفش نیافت. با نگاه جستجوگرانه‌اش پرسه زد شاید توجه یکی از پیشخدمتها را به خود جلب کند و او را برای روشن کردن سیگارش فرا خواند. شم اطلاعاتیم به من گفت که زن به طور اتفاقی مبل چند نفره‌ای را که من روی آن نشسته بودم انتخاب نکرده است و احتمالاً هدف مشخصی را دنبال می‌کند. با این حدس و گمان نشأت گرفته از شم اطلاعاتی، می‌بایست وارد گود می‌شدم. تعارف کردن فندک به او بهترین بهانه بود. به زبان فرانسوی لهجه‌دار تشکر کرد. در همین موقع پیشخدمت آب معدنی سفارشی او را روی میز مقابلش گذاشت. از آنجایی که به نظر نمی‌آمد او مثل دیگر مشتریهای زن که در آنجا نشسته بودند باشد، از همان ابتدا، او را زیر ذره‌بین اطلاعاتی قرار داده، و در حالی که در ژرفای خطوط به هم فشرده چهره‌اش به کاویدن پرداخته بودم، دنبال موضوع مناسب حال می‌گشتم تا سر صحبت را با او باز کنم. احساس کردم که اندیشه‌ای مشابه دارد و در ذهن آماده‌اش در جستجوی موضوعی است که سکوت میان من و خودش را بشکند و کلامی را آغاز کند که باب آشنایی را بگشاید. سرانجام، این سکوت را، من از میان برداشتم، ملیتش را پیش کشیدم و گفتم به نظر نمی‌رسد که فرانسوی باشد.

وی گفت که ایتالیایی است. آنگاه کمی آب معدنی نوشید. نگاه عمیقی به چهره‌ام انداخت و گفت:

ـ اگر اشتباه نکنم شما آسیایی هستید!

به زبان ایتالیایی گفتم که دقیقاً همین طور است.

وی با خوشحالی گفت:

ـ پس زبان ما را هم می‌دانید!

ـ نه آن طور که به زبان فرانسوی آشنا هستم.

ـ از نظر من که زبان ایتالیایی را خیلی خوب صحبت می‌کنید.

بعد خودش را فرانسیسکا معرفی کرد. من نیز متقابلاً خودم را معرفی کردم. اما با اسم واقعی. گو اینکه امکان داشت فرانسیسکا اسم مستعار او

باشد. او چند برش لیمو ترش را در لیوان آب معدنی انداخت و سپس کمی از آن چشید طعم لیمو را حس نکرد. پس لیموترش را با نوک قاشق به ته لیوان فشرد و نیمی از آب معدنی را سر کشید و به من نگاه کرد و گفت:

ـ حالا بهتر شد.

من بی‌اعتنا به آنچه شنیده بودم به تعداد روزنامه و مجله کنار او، روی مبل اشاره کردم و گفتم:

ـ این طور که معلوم است، شما بیشتر روزنامه و مجلات روز را مطالعه می‌کنید!

فرانسیسکا مجله پاری ماچ چاپ فرانسه را از میان روزنامه و مجلات بغل دستش بیرون کشید و گفت که مطالعه روزنامه و مجلات روز، به زبانهایی که او بر آنها تسلط دارد، قسمتی از حرفه خبرنگاری است که چند سالی است به این حرفه که سخت به آن عشق می‌ورزد، اشتغال دارد.

از اینکه با خبرنگاری مثل او آشنا شده‌ام ابراز خرسندی کردم وگفتم:

ـ من خیلی دلم می‌خواست خبرنگار می‌شدم و تا آنجا که در توانم بود سعی کردم ولی موفق نشدم. شاید دلیلش این بوده که برای این کار ساخته نشده بودم. شاید هم چرخش زمان بر وفق مرادم نبود.

فرانسیسکا پرسید:

ـ دوست داشتید چه جور خبرنگاری باشید. سیاسی، اقتصادی، یا...؟

حرفش را قطع کردم و گفتم:

ـ جنایی! سعی من براین بود که خبرنگار جنایی شوم که بتوانم پا به پای پلیس جنایی کارم را دنبال کنم.

فرانسیسکا ته مانده آب معدنی را سر کشید و گفت که او نیز در همین زمینه فعالیت می‌کند و تا به امروز خبرنگار موفقی بوده است. وی سپس به مجله پاری ماچ که در دستش بود اشاره کرد و ادامه داد که تازه‌ترین و داغترین خبر جنایی روز که او به زحمت توانسته، آن را به دست آورد، در همین شماره پاری ماچ چاپ شده است.

او در ادامه سخنانش گفت که خبر جنایی او که در پاری ماچ چاپ شده است، از نظر پلیس جنایی آمستردام بسیار پیچیده و عجیب به نظر

می‌رسد زیرا ریشه این خبر را در سازمانهای اطلاعاتی باید جستجو کرد.
پرسیدم که آیا او، با نظر پلیس جنایی آمستردام موافق است. وی سری تکان داد و گفت دقیقاً و سعی دارد به این ریشه‌یابی ادامه دهد چون سردبیر مجله روی این مسئله اصرار دارد.
حرفهای فرانسیسکا چیز تازه‌ای دربر نداشت. با وجود این، منتظر بودم که او به اصل مطلب بپردازد چون به حدس نزدیک به یقین دریافته بودم که این زن به ظاهر خبرنگار مجله پاری ماچ، حامل پیام یا موضوع محرمانه‌ای است که برای افشای آن هنوز فرصت نیافته است. حدس دیگر، این بود که او از جانب ولادیمیر رئیس شبکه کا.گ.ب به من نزدیک شده است تا پیام او را به من بدهد. به هر تقدیر همه چیز بر محور کنستانتین دور می‌زد.
از فرانسیسکا پرسیدم که آیا برای تهیه گزارش خبر جنایی مندرج در مجله پاری ماچ، از پاریس به آمستردام آمده است. وی گفت که در آن سر دنیا هم یک خبر داغ جنایی وجود داشته باشد، خودش را به آنجا می‌رساند تا ته توی قضیه را در بیاورد.
پرسیدم که این خبر داغ مربوط به چه ماجرایی است که من از آن اطلاع ندارم.
فرانسیسکا ته سیگارش را که به فیلتر رسیده بود، در زیر سیگاری انداخت. بعد، به ورق زدن مجله پاری ماچ پرداخت تا صفحه مورد نظر را بیابد. صفحه را پیدا کرد. در حالی که نگاهش به آن بود، مجله را بست و انگشت سبابه‌اش را لای مجله گذاشت و آن را به دست من داد و گفت:
ـ مطلب موردنظر در صفحه سمت راست نوشته شده، لطفاً با دقت بخوانید خیلی مهم است.
مجله را باز کردم. در حاشیه سفید سمت راست مجله، عبارت کوتاهی که به زبان ایتالیایی و با خودکار قرمز نوشته شده بود، توجهم را جلب کرد. عبارت، که در واقع حالت پیام‌گونه را داشت، این بود: «لیونل خوزه می‌خواهد تو را ببیند.» به فرانسیسکا نگاه کردم. سرگرم مطالعه روزنامه بود. دوباره به پیام توجه کردم. در همان حال با خودم گفتم که آیا این پیام برای کشاندن من با پاهای خودم به دامی است که از قبل تدارک

دیده‌اند. یا واقعاً پیام از جانب لیونل خوزه است و میل دارد مرا ببیند. در مورد اخیر شک نداشتم که او می‌خواهد درباره فروش اطلاعاتش مربوط به کنستانتین و احتمالاً مخفی‌گاه او وارد معامله شود. حدس دیگر این بود که ممکن است پیام از جانب ولادیمیر رئیس کا.گ.ب در اتریش باشد. اگر این حدس درست می‌بود، فرانسیسکا رانیز باید از مأموران همان شبکه به حساب می‌آوردم. زنی که در رساندن پیام رئیس خود، بسیار ماهرانه عمل کرده بود. یک کار دیگر هم می‌توانستم بکنم، با بی‌اعتنایی از کنار این پیام می‌گذشتم. اما به هیچ گرفتن پیام، نوعی حماقت بود. چه بسا ممکن بود موقعیت بسیار ضروری از دست برود و هرگز باز نیاید. از این‌رو، پیام لیونل خوزه را مدنظر قرار دادم. آن هم به این دلیل که از وین به آمستردام آمده بودم تا او را پیداش کنم، همان کسی که سیمون مینگرلوف از او به عنوان فروشنده اطلاعات مربوط به کنستانتین یاد کرده بود.

با وجود آنکه مطمئن بودم که فرانسیسکا در شناخت من به منظور انتقال پیام لیونل خوزه دچار اشتباه نشده است، به او گفتم که ممکن است تشابه قیافه باعث شده که مرا به جای مخاطب اصلی پیام گرفته باشد.

او با تبسم معنی‌داری گفت:

ـ نه سینیور رامین، هیچ اشتباهی رخ نداده!

پاسخی صریح و قطعی. بنابراین پرسیدم:

ـ او کجاست؟

همان طور که نگاهش به من بود گفت:

ـ همین جا در آمستردام.

پرسش بعدی من این بود که لیونل را کجامی‌توانم ببینم. فرانسیسکا اظهار داشت که در تعیین وقت ملاقات کاملاً آزادم. هر ساعتی که قرارش را بگذارم، او راهنمایی مرا به عهده می‌گیرد. وی بلافاصله ساعت ده همان شب را پیشنهاد کرد. پیشنهادش را پذیرفتم. او در حال برخاستن از روی مبل گفت که می‌رود این موضوع را به لیونل اطلاع دهد.

به او گفتم:

ـ لطفاً بنشینید خانم.

فرانسیسکا که با عجله برخاسته بود، در حالی که نگاهش به من بود، به آرامی سرجایش نشست و پرسید:

ـ چیزی می‌خواستید بگویید؟

سرم را به نشانه سؤال کنجکاوانه او تکان دادم و گفتم:

ـ میل دارم بدانم لیونل و من در کجای آمستردام باید همدیگر را ملاقات کنیم!

لبخندی بر لبان فرانسیسکا نشست و چین‌های ناپیدای اطراف دهانش را آشکار ساخت و گفت:

ـ وقتی به مقصد رسیدیم می‌فهمید سینیور. مطمئناً از آمستردام خارج نخواهیم شد.

ـ ولی من همین حالا باید بدانم.

ـ اوه، سینیور رامین شما که همه چیز را قبول کردید!

با لحن دوستانه‌ای گفتم:

ـ نه همه چیز را! شما زمان ملاقات را مشخص کردید، من هم قبول کردم. حالا بحث ما بر سر محل ملاقات است. این یکی را من تعیین می‌کنم.

فرانسیسکا متعجب شد. فکر نمی‌کرد روی محل ملاقات نظر خاصی داشته باشم. از این‌رو پرسید که چه چیزی باعث گردیده، که در مورد تعیین محل ملاقات به لیونل خوزه اعتماد نداشته باشم. برداشت او از تصمیم من، دقیقاً همان چیزی بود که وادارم کرده بود، دراین باره نظر صریح خودم را ابراز کنم. اما من به این عدم اعتماد به لیونل خوزه، رنگ دیگری دادم و گفتم که این موضوع سلیقه‌ای است و به اعتماد داشتن یا نداشتن ربطی ندارد. سپس اضافه کردم که لیونل از دوستان قدیمی من است و بعید به نظر می‌رسد که با نظر من مخالفت کند.

فرانسیسکا پرسید که اگر لیونل قبول نکرد، آیا حاضرم از حق خود صرف‌نظر کنم. با خونسردی گفتم که در آن صورت من هم متن پیام و شخص پیام دهنده را فراموش می‌کنم. آنگاه مجله را در کنار او روی مبل انداختم و پرسیدم:

ـ کی قرار است او را ببینید؟

او به ساعتش نگاه کرد و گفت:
- لیونل منتظر تلفن من است.
- پس عجله کنید من همین جا منتظر می‌مانم.
- می‌بخشید سینیور رامین، چه محلی را برای ملاقات در نظر گرفته‌اید؟
- هنوز فکرش را نکرده‌ام.

فرانسیسکا پرسید که اگر لیونل در مورد محل ملاقات پرسید، چه جوابی می‌تواند به او بدهد. گفتم که به او بگوید ملاقات در داخل اتومبیل او، یا من صورت خواهد گرفت.

فرانسیسکا از جا برخاست. با عجله به طرف اتاقکهای تلفن عمومی مخصوص هتل رفت تا تلفنی با لیونل صحبت کند. غیبت او، فرصتی بود که به لیونل خوزه، پیام او، و آنچه به حدس و گمان امکان داشت در ورای پیام این روباه پیر وجود داشته باشد بیندیشم. اینکه او، به چه وسیله‌ای توانسته بود از ورود من به آمستردام آگاه شود، آنچنان در خور فکر کردن نبود. مهم این بود که با تحلیل پیام او، که قصد دیدن مرا داشت، چه نتایجی به دست می‌آید. سیمون مینگرلوف در آخرین دیدارمان که در یک کشتی ماهیگیری در کرانه رودخانه دانوب، خارج از شهر وین صورت گرفت، پرده از رازی برداشت که برای همان شب ماجرا برنامه‌ریزی شده بود. او گفت که در آن شب، علاوه بر من، شخصی به نام لیونل خوزه که مدعی بوده، در مورد کنستانتین مأمور دوجانبه ناپدیده شده کا.گ.ب، اطلاعاتی در اختیار دارد که حاضر است بر سر فروش آن وارد معامله شود. اما همان‌گونه که شرحش گذشت، همه برنامه‌های آن شب به هم ریخت. اکنون که خوزه خواستار ملاقات من بود، بوضوح مشخص بود که او می‌خواهد برای فروش اطلاعاتش با من وارد معامله شود. طبیعی است که برای چنین معامله‌ای کیسه دوخته بود که پول کلانی به چنگ آورد. شک نداشتم که روباه پیر از موضوع مأموریت من کاملاً آگاه بود. این یک سر قضیه بود که نیازی به تحلیل نداشت. اما آنچه را که من به دنبال کشف آن در پیام لیونل بودم و سر دیگر قضیه را شکل می‌بخشید، وجود ولادیمیر رئیس شبکه کا.گ.ب در اتریش بود، که در اولین روزهای ورودم به وین بسراغم آمد، سعی کرد

مرا از مسیر مأموریتم منحرف سازد و وادارم کند که از انجام دادن آن منصرف شوم که البته با مخالفت من روبرو شد و تا وقتی در وین بودم، دیگر بسراغم نیامد. آنچه مرا به اندیشیدن واداشته بود، این بود که ممکن است لیونل خوزه روباه پیر ازطرف ولادیمیر مأموریت داشته باشد که نقش میانجی را بازی کند.

اگر این فرضیه، یعنی میانجیگری روباه پیر درست می‌بود، شگفتا که خود لیونل خوزه راکه ادعاکرده بود در مورد کنستانتین اطلاعات باارزشی در اختیار دارد، چگونه امکان داشت این دو موضوع در کنار هم قرار گیرند. پاسخ من به فرضیه خودم این بود، چه مانعی بر سر راه لیونل وجود دارد که نمی‌تواند برای فروش اطلاعات سری خود، در مورد کنساتنین با ولادیمیر وارد معامله شود. اینها فرض بر این بود که حدس و گمان من در مورد میانجیگری روباه پیر، درست باشد. به هر تقدیر دعوت لیونل را به طور سربسته پذیرفتم که او را ملاقات کنم. هر چند که این پذیرش به معنای خطر کردن بود.

دقایقی بعد، فرانسیسکا به جای خود برگشت و اطلاع داد که لیونل شرط مرا قبول کرده است. این خبر تا اندازه‌ای نگرانی مرا از ملاقات با لیونل کاهش داد چون محل ملاقات‌مان در اتومبیل و در حال پرسه زدن در خیابانهای آمستردام صورت می‌گرفت. مشکل بعدی که باید آن را بطریقی حل می‌کردم، این بود که ملاقات در اتومبیلی صورت بگیرد که ظاهراً من مالک آن باشم. در آمستردام اتومبیلی نداشتم. تنها راه‌حل این بود که از آرتور ماکس صاحب هتل بخواهم که اتومبیلش را دراختیارم بگذارد.

سرم را به جانب فرانسیسکا گرداندم و گفتم که او همانجا بماند تا من برگردم. وی با نگرانی یادآور شد که لیونل رأس ساعت ده شب جلو هتل منتظر است. ساعتم را مقابل چشمانش گرفتم و گفتم که تا ساعت ده حدود سه ساعت مانده است و من در طول این مدت می‌توانم یک برنامه رفت و برگشت به بروکسل داشته باشم.

فرانسیسکا تبسم کرد و باکنایه گفت:

ـ حتی می‌توانید با خیال راحت شام را در بروکسل صرف کنید!

سری تکان دادم و گفتم:
ـ دقیقاً چون وقت زیادی در پیش است.
از جا برخاستم و به طرف آسانسور رفتم. می‌توانستم برای دیدن آرتور ماکس مدیر هتل که دفتر کارش در طبقه اول بود، از پله‌ها بالا بروم، اما عمداً با آسانسور بالا رفتم چون می‌دانستم نگاه کنجکاوانه فرانسیسکا به دنبال من است. آرتور مشغول صرف شام بود. از من برای صرف شام دعوت کرد. دعوتش را نپذیرفتم چون نمی‌خواستم فرانسیسکا را زیاد منتظر بگذارم. آرتور با احساس اینکه من برای کار مهمی بدیدنش آمده‌ام پرسید:
ـ مشکلی پیش آمده؟
با لحنی آرام گفتم که تنها مشکل من درحال حاضر این است که به یک اتومبیل احتیاج دارم. اگر برای او امکانش هست، اتومبیلش را برای چند ساعت در اختیارم بگذارد. آرتور ماکس خندید و گفت که خیال کرده است من در محاصره جاسوسان شوروی قرار گرفته‌ام که بدون اطلاع قبلی بدیدارش آمده‌ام. بعد با چشمک معنی‌داری پرسید:
ـ اینجا تو سالن هتل با او آشنا شدی؟
منظورش را فهمیدم. بنابراین تصمیم گرفتم کمی سربسرش بگذارم. گفتم:
ـ نه، سالهاست که می‌شناسمش!
ـ و حالا اینجا پیداش کردی!
ـ البته او، مرا پیدا کرد!
آرتور کمی نوشیدنی سر کشید و گفت:
ـ تو آدم خوش شانسی هستی رامین!
شانه‌هایم را بالا گرفتم و گفتم:
ـ هنوز معلوم نیست.
آرتور اخمهایش را درهم کشید و گفت:
ـ منظورت را نمی‌فهمم. مگر قرار نیست بروی دنبالش!
سری تکان دادم و گفتم:
ـ منظورم این است که شاید من و او نتوانیم با هم به توافق برسیم چون

آدم روراستی نیست.
آرتور گفت که از حرفهای من چیزی دستگیرش نمی‌شود. از یک طرف با کسی که سالهاست می‌شناسمش قرار گذاشته‌ام که بروم دنبالش، از طرف دیگر ممکن است با او به توافق نرسم چون آدم روراستی نیست.
در حالی که به نشانه تأیید، به آرامی سرم را تکان می‌دادم گفتم:
ـ یک آدم روباه صفت!
آرتور متعجب شد گفت:
ـ شوخی می‌کنی یا زده به سرت!
ـ کاملاً جدی است.
ـ پس باید خیلی زیبا باشد که با همه روباه صفتی با او قرار گذاشته‌ای!
ـ اگر مجبور نبودم دعوتش را قبول نمی‌کردم.
ـ چند سال دارد؟
پوزخند معنی‌داری زدم و گفتم:
ـ با مرز هفتاد سالگی فاصله زیادی ندارد.
آرتور دهانش از تعجب باز ماند و چشمانش گشاد شد و بلافاصله از جا برخاست و گفت:
ـ داری سر به سرم می‌گذاری!
خنده‌ام گرفت و گفتم:
ـ وقتی پرسیدی که اینجا تو هتل با او آشنا شده‌ام، با خودم گفتم که آرتور خیال کرده که من با یک زن قرار ملاقات دارم. این بود که تصمیم گرفتم موضوع را آن طور که در ذهنت شکل گرفته، خرابش نکنم و کمی سر به سرت بگذارم.
او همان طور که کنار میز کوچک غذاخوری ایستاده بود پرسید:
ـ این آدم روباه صفت از مأموران اطلاعاتی است؟
ـ از حرفه‌ای‌هاست!
ـ اسمش را بگو شاید بشناسمش.
ـ لیونل خوزه که من اسمش را روباه پیر گذاشته‌ام.
آرتور کمی فکر کرد و سپس گفت که کسی را به این اسم نمی‌شناسد.
 وی موضوع ملاقات من با لیونل خوزه را پیش کشید که اگر او را آدم

خطرناکی می‌دانم بهتر است تنها به ملاقات او نروم.

خنده‌ام گرفت و گفتم که اگر خیلی نگران من است خود او مطمئن‌ترین کسی است که می‌تواند دراین ملاقات در کنار من باشد. آرتور گفت منظورش از تنها به ملاقات روباه پیر نروم، این است که او، در اداره اطلاعات آمستردام دوستانی دارد و می‌تواند از آنها خواهش کند که مراقب من باشند.

آرتور به هنگام ارائه پیشنهاد خود، بادی به غبغب انداخت و انتظار داشت که پیشنهادش با حُسن استقبال من روبرو شود. اما من ضمن تشکر از او گفتم که خود من افسر اطلاعاتی هستم ونیازی به پشتیبانی پنهانی یک یا دو مأمور امنیتی یا اطلاعاتی ندارم.

از آنجایی که آرتور دوست بسیار خوب و قابل اطمینان من بود، از او پرسیدم که آیا همسرم ایلین را به یاد می‌آورد. وی سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت چطور ممکن است ایلین را از یاد برده باشد. حتی آن مجلس میهمانی که به افتخار ازدواج من وایلین در منزلش ترتیب داده بود، همه چیز را دقیقاً به خاطر دارد. او لحظه‌ای مکث کرد و سپس با تأثر ادامه داد که کاش از ایلین اسم نمی‌بردم.

از بسته سیگار او که روی میز بود سیگاری روشن کردم و گفتم: از آن ماجرا سالها گذشته است. بعد به موضوعی که لازم بود آرتور از آن آگاهی یابد پرداختم که وقتی من با ایلین تنها فرزند کلنل اسمیت (با سرگرد اسمیت که در این داستان از او نام برده شده، اشتباه نشود. آن دو هیچ نسبتی با هم نداشتند) ازدواج کردم، بنابه توصیه کلنل و تسهیلاتی که خود او فراهم ساخت، یک دوره فشرده اطلاعات و ضداطلاعات را در مدرسه‌ای واقع در حومه لندن گذراندم اضافه کردم که به این دلیل خودم را افسر اطلاعاتی می‌دانم چون به رموز کار آشنایی دارم. آرتور در حالی که به آهستگی سرش را تکان می‌داد گفت:

ـ این را نمی‌دانستم دوست خوب من!

بعد پرسید که اکنون کلنل چه کار می‌کند. با تبسم تلخی گفتم که او قبل از کشته شدن ایلین در آن ماجرا که به مأموریت من مربوط می‌شد. فوت کرده بود.

آرتور در جای خود جنبید و گفت:
ـ حرفهای تو بشدت ناراحتم کرد!
ـ پک ملایمی به سیگارم زدم و گفتم:
ایلین همیشه برای من زنده است، به همین دلیل هنوز تن به ازدواج مجدد نداده‌ام. بگذریم من باید برگردم به سالن انتظار.
آرتور مثل اینکه چیز از یاد رفته‌ای به یادش آمده باشد گفت فراموش کرده من دنبال چه چیزی آمده‌ام. وی بلافاصله سوئیچ اتومبیلش را روی میز گذاشت و افزود تا هر وقت که بخواهم می‌توانم اتومبیل او را در اختیار داشته باشم. با تشکر از این دوست خوبم، به سالن انتظار بازگشتم.
فرانسیسکا در جای خود نشسته بود و سرگرم ورق زدن مجله‌ای بود. قیافه درهم رفته‌اش نشان دهنده آشفتگی ذهنی بود. این گونه به نظر رسید که غیبت طولانی من نگرانش کرده و براین تصور بوده که ممکن است من برنگردم. اما همینکه سراز روی مجله برداشت و مرا دید، احساس آرامش کرد. دوباره به ورق زدن مجله پرداخت ولی با خاطری آسوده.
من سرجایم نشستم. فرانسیسکا در حالی که مجله را به آرامی ورق می‌زد، خطاب به من گفت:
ـ دیر کردید سینیور رامین!
من نیز یکی از روزنامه‌های روی مبل را برداشتم و گفتم.
ـ نگران چی هستید، به ساعت ده خیلی مانده!
سپس یادآور شدم که ملاقات من با لیونل، در اتومبیل من باید صورت بگیرد. نه اتومبیل او. فرانسیسکا گفت تا آنجایی که اطلاع دارد من نمی‌بایست اتومبیلی در آمستردام داشته باشم چون ساکن آنجا نیستم. من بی‌آنکه سرم را از روی روزنامه بلند کنم، با لحن تمسخرآمیزی گفتم که اطلاعات ما فوق سری او در این باره شگفتی‌آور است. فرانسیسکا خیلی زود متوجه شد که کلام نابجا و مزخرفی گفته است. وی با دستپاچگی گفت که منظور خاص نداشته است. بی‌اعتنا به حرفی که زده بود گفتم که برای صرف شام به رستوران می‌روم و قبل از ساعت ده برمی‌گردم. بعد روزنامه را روی مبل انداختم و از جا برخاستم و به رستوران هتل رفتم. به هنگام صرف شام برای چندمین بار به ملاقات خودم با لیونل خوزه که

ساعتی بعد باید صورت می‌گرفت فکر کردم که این روباه پیر مکار چه کلکی سوار کرده است. اورا خیلی خوب می‌شناختم. فرد قابل اعتمادی نبود. هر چند که در حرفه‌اش کارکشته و زیرک بود.

اصرار لیونل خوزه در ملاقات با من که فرانسیسکا مقدماتش را فراهم ساخت، چنین احساس می‌شد که لیونل فروشنده اطلاعات سری درباره کنستانتین واحتمالاً مخفی‌گاه اوست. همان اطلاعاتی که بنا به گفته نیکولاس (سیمون نیگرلوف) قرار بود او، در وین با پا در میانی کسی که هویتش را فاش نکرد، از لیونل خریداری کند ولی این معامله اطلاعاتی به شرحی که گذشت، سر نگرفت. اکنون لیونل در آمستردام بسراغ من آمده بود. اینکه چرا او بسراغ ولادیمیر رئیس شبکه جاسوسی شوروی (سابق) در اروپای غربی، یا کلنل لامبر رئیس بخش بزرگی از اداره اطلاعات فرانسه ویا دیگر سازمانهای اطلاعاتی اروپای غربی نرفته بود، برای چندمین بار از ذهن من گذشت که چه انگیزه‌ای او را به این فکر انداخته است که با من وارد معامله شود. اینها همه فرض بر این بود که او، اطلاعات سری مورد بحث را در اختیار داشته باشد. در غیر این صورت، انگیزه ملاقات باید به گونه‌ای دیگر می‌بود که به حدس و گمان من راه نمی‌یافت. به هر تقدیر، ورود به ذهنیات روباه پیر مکار هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می‌شد.

چند دقیقه به ساعت ده شب مانده بود. از رستوران بیرون آمدم. روی اولین مبل نشستم طوری که فرانسیسکا بتواند مرا ببیند. او متوجه من شد و به ساعتش اشاره کرد. با حرکت سر به او فهماندم که پیام رمزگونه او را گرفته‌ام. همینکه ساعت ده شب فرا رسید، با ایماء و اشاره به فرانسیسکا پیام فرستادم که زمان حرکت رسیده است. خود او نیز آماده دریافت چنین پیام به اصطلاح خاموشی بود. من از جا برخاستم و به طرف در خروجی هتل به راه افتادم. از هتل که بیرون آمدم، فرانسیسکا با یک قدم فاصله به دنبالم می‌آمد. صدایش را شنیدم که گفت اطمینان دارد که لیونل مقابل هتل منتظر است. به او گفتم که به لیونل اطلاع بدهد که در پارکینگ هتل منتظرش هستم. بعد به سرعت قدمهایم افزودم که خودم را زودتر به اتومبیل آرتور برسانم ولیونل را منتظر نگذارم. محل اختصاصی پارک

اتومبیل آرتور و حتی نوع اتومبیلش را دقیقاً به خاطر داشتم. رولزرویس مدل قدیمی که او، به هیچ قیمتی حاضر بفروش آن نبود زیرا معتقد بود از روزی که صاحب آن شده، بخت و اقبال به او رو آورده است. مقدار راهی که در جهت محل پارک اتومبیل عتیقه آرتور پیش رفتم. صدای پای مردی که احساس می‌شد با عجله در حرکت است به گوشم خورد و همینکه خواستم سرم را به عقب برگردانم، ببینم او کیست. صدای خودش را شنیدم:

ـ مسیو رامین!

ایستادم و پرسیدم:

ـ شما؟!

مردی بود جوان که زیر سی سال به نظر می‌رسید. وی روبروی من ایستاد و گفت که ازطرف آقای آرتور ماکس مدیر هتل آمده است. پرسیدم که آیا آقای ماکس با من کار مهمی دارند یا پیغام فرستاده‌اند. مرد جوان تبسم کرد و گفت که آقای ماکس از اینکه سوئیچ اتومبیل رولزرویس را دراختیارم گذاشته‌اند معذرت خواستند چون این اتومبیل به دلیل نقص فنی که دارد قابل استفاده نیست. وی به سوئیچ اتومبیلی که توی دستش بود اشاره کرد و ادامه داد که آقای ماکس سوئیچ اتومبیل جدیدی که بتازگی خریده‌اند، توسط او برایم فرستاده‌اند که از آن استفاده کنم. آنگاه سوئیچ اتومبیل جدید را در اختیارم گذاشت و پرسید:

ـ با من کاری ندارید؟

ـ گفتم نه، فقط از قول من از آقای ماکس تشکر کند و به او بگوید که دیگر از این اشتباهات نکند چون در عالم دوستی، این نوع اشتباهات خوش آیند نیست.

مرد جوان زبان فرانسوی را با لهجه صحبت می‌کرد. وی با همان تبسم گفت که پیغام مرا به آقای آرتور می‌رساند. او سپس سوئیچ اتومبیل رولزرویس را مطالبه کرد. در جوابش گفتم تصمیم دارم سوئیچ را پیش خودم نگاه دارم که بهانه‌ای برای گله گذاری دوباره و حضوری داشته باشم.

مرد جوان که علاقه‌ای به دانستن اسمش نداشتم، با رفتار مؤدبانه‌اش

مرا تحت تأثیر قرار داده بود، گفت:
ـ هر طور میل شماست مسیو رامین!
انگشت نشانه‌ام را رو به او گرفتم وگفتم:
ـ شما را در حوزه مدیریت هتل ندیده‌ام. به احتمال قوی بتازگی استخدام شده‌اید!
او با لحن جدی گفت که در طول آن روز وشب، دو بار مرا دیده است که وارد دفتر کار آقای ماکس شده‌ام. حتی این را هم می‌داند که به دستور ایشان اسم من در دفتر هتل ثبت نشده است. وی در ادامه سخنانش اضافه کرد که بیشتر کارهای آقای ماکس در خارج از هتل به عهده اوست که باید انجام بدهد.
ـ شب بخیر مسیو رامین!
با آنکه نمی‌خواستم اسمش را بدانم، موردی پیش آمد که باید می‌دانستم اسمش چیست. گفتم:
ـ ببخشید هنوز نمی‌دانم شما را با چه اسمی باید بشناسم. در واقع زودتر از این باید می‌پرسیدم:
ـ او خودش را آلن معرفی کرد. دستم را به طرف او بردم و درحالی که دستش را می‌فشردم گفتم:
ـ شب بخیر آقای آلن، برای همه چیز متشکرم.
آلن همان طور که دستش توی دستم بود گفت که او به وظیفه‌اش عمل کرده است. دستش را رها کردم و گفتم:
ـ به هر حال از بابت همه چیز متشکرم.
وی به راه افتاد که به دنبال کارش برود. صدایش کردم. ایستاد وپرسید:
ـ با من کاری داشتید؟
گامی به طرف او برداشتم و گفتم:
ـ ببخشید آقای آلن، یک چیز خیلی مهم را فراموش کردید!
او متعجب شد و پرسید:
ـ چه چیز مهمی را فراموش کردم مسیو رامین؟!
و بلافاصله و با تصور اینکه منظور من سوخت اتومبیل است، اطمینان داد که از بابت بنزین خیالم راحت باشد تا بروکسل هم می‌توانم بروم و

برگردم. خنده کوتاهی کردم و گفتم که سوخت اتومبیل مسئله‌ای نیست. سپس با دستم به اتومبیل‌های داخل پارکینگ اشاره کرد و افزودم که بین این تعداد اتومبیل، من از کجا باید بدانم اتومبیل آقای ماکس که آن را بتازگی خریده کدام یک از آنهاست.

آلن تازه متوجه شد که این مورد مهم را از یاد برده است. وی در مقام عذرخواهی برآمد و گفت:

ـ حق با شماست مسیو رامین! از بس عجله داشتم که به دنبال کار آقای ماکس بروم این موضوع مهم را فراموش کردم. لطفاً بفرمایید تا اتومبیل ایشان را نشانتان بدهم.

با هم به راه افتادیم. به انتهای پارکینگ رسیدیم. او، کنار یک اتومبیل مدل جدید ساخت ژاپن ایستاد و گفت که این اتومبیل جدید آقای ماکس است. اتومبیل به رنگ نقره‌ای بود. سوئیچ آن که هنوز توی دستم بود، آن را به طرف آلن گرفتم و گفتم که اتومبیل‌های جدید دارای تجهیزات پیشرفته‌ای هستند که با اتومبیل‌های سالهای پیش خیلی فرق دارند. بهتر است طرز کار با تجهیزات آن را نشانم بدهد.

آلن گفت که مورد خاصی ندارد. اما من به او خاطرنشان کردم که آشنا شدن بهتر از ناآشنایی است و رانندگی با این اتومبیل‌های جدید باید اطمینان‌بخش باشد چون هر کدام قلق خاص خودشان را دارند.

آلن با بیحوصلگی سوئیچ را از من گرفت. در اتومبیل را باز کرد و همان طور که بین در باز ایستاده بود سعی کرد با نشان دادن کلیدها و تکمه‌های جلو داشبرد، طرز کار آنها را به من بیاموزد. به او گفتم که این کافی نیست. لازم است اتومبیل را روشن کند و کار هر یک از آنها را در موقع رانندگی نشان دهد. وی با حالتی که معلوم بود از اینکه وقتش را گرفته‌ام ناراحت شده است به من گفت که از در سمت راست جلو داخل اتومبیل شوم که با دقت به توضیحات او در مورد هر یک از تجهیزات و طرز آشنا شدن با کار آنها را یاد بگیرم. حرفهای او راجدی نگرفتم و گفتم که از کنار در راننده هم می‌توانم توضیحاتش را بشنوم و با روش کار، آشنا شوم.

آلن بالا تنه و پای راستش را به داخل اتومبیل کشید و روی صندلی

نشست. پای چپ او، هنوز بیرون بود. به آلن گفتم که بهتر است اتومبیل را روشن کند که کار هر یک از تجهیزات با روشن بودن اتومبیل بوضوح مشخص شود. او سوئیچ را درجای خودش قرار داد و همینکه پای چپش را از روی زمین بلند کرد که به داخل اتومبیل ببرد، در را که دستگیره‌اش توی دستم بود خیلی سریع و بافشاری که روی آن به حالت بستن وارد کردم به جلو بردم طوری که ساق پای چپ او بین لبه پایین در و رکاب اتومبیل به سختی فشرده شد و فریادی از درد کشید. آلن به خودش آمد که برای رهایی از آن وضع کاری بکند. مهلتش ندادم، در را به عقب کشیدم و قبل از آنکه او بتواند پای ضربه دیده‌اش را به داخل اتومبیل بکشد، یک دفعه دیگر و با همان شدت، پای او را بین در و رکاب اتومبیل تحت فشار قرار دادم. آلن براثر درد پا به خودش پیچید ولی در موقعیتی نبود که بتواند از آن تنگنا رهایی یابد و باحدس اینکه مسلح است، دست به سلاح ببرد. این را هم اضافه کنم که در خلال این چند ثانیه، سلاح کمری کالیبر ۳۸ که همیشه به آن مجهز بودم، توی دستم بود. در اتومبیل را آنقدر به پای او فشردم که توانش را از دست بدهد. بعد در را باز کردم و لوله سلاح کمری را رو به او گرفتم و با دست دیگر چنگ به یقه کتش زدم. او را از داخل اتومبیل بیرون کشیدم وبر کف پارکینگ انداختم. آلن در حالی که از درد ساق پا می‌نالید و هدف سلاح کمری من قرار گرفته بود، برق زهرآگینی در چشمانش می‌درخشید. برقی که توان خارج شدن از وجودش را نداشت. آلن بسیار از من جوانتر بود. اما من هنوز از لحاظ قدرت جسمی پیر نشده بودم که آدمهایی مثل او دراین گونه درگیریها بتوانند شاهد موفقیت خود باشند و مرا از پای در آورند.

او همان طور که به پشت بر کف پارکینگ افتاده بود از روی ناراحتی و عصبانیت گفت:

ـ شما دیوانه‌اید مسیو رامین.

یک لگد محکم به پای ضربه دیده‌اش زدم و گفتم:

ـ خفه خون بگیر!

در همین موقع صدای پای زن و مردی که بسرعت به محل حادثه نزدیک می‌شدند توجهم را جلب کرد. لیونل خوزه و فرانسیسکا بودند.

لیونل بالای سر آلن ایستاد و با شتابزدگی پرسید:
ـ چی شده رامین، این قصد کشتن تو را داشت؟!
گفتم که بعداً برایش توضیح می‌دهم. حالا بهتر است از این مرد جوان که خودش را آلن معرفی کرده بازرسی بدنی به عمل آورد چون ممکن است مسلح باشد. لیونل دست به‌کار شد. فرانسیسکا پرسید:
ـ سینیور رامین به شما صدمه‌ای نرسیده؟
نگاهش کردم و گفتم:
ـ نه، می‌بینید که صحیح و سالم هستم!
از بازرسی بدنی آلن این نتیجه به دست آمد که او مسلح نبود. او با عصبانیت گفت:
ـ شماها دیوانه‌اید!
با آنکه لیونل نمی‌دانست قضیه از چه قرار است، اصرار داشت که آلن را در اختیار او بگذارم تا همانجا درون اتومبیل خودش او را به حرف بیاورد. اما من به او گفتم که مراقبش باشد تا من برگردم. سپس از هر دوی آنها فاصله گرفتم. آنگاه با تلفن همراه با آرتور تماس گرفتم. او با نگرانی پرسید:
ـ از کجا تلفن می‌کنی؟
ـ از پارکینگ هتل!
ـ از پارکینگ هتل! فکر کردم در داخل شهر برای تو و اتومبیل حادثه‌ای اتفاق افتاده!
با لحن شتابزده‌ای گفتم
ـ گوش کن آرتور، همین الان به دوستانت در اداره اطلاعات و اگر در محل کارشان نیستند، به منزلشان تلفن کن و بگو فوراً بیایند اینجا، عجله کن.
آرتور با شنیدن سخنان نگران کننده من پرسید:
ـ ممکن است بگویی چه اتفاقی در پارکینگ هتل افتاد؟!
به او گفتم که تلفنی نمی‌توانم توضیح بدهم. بعد خواهش کردم که بعد از تلفن با دوستانش در اداره اطلاعات، خودش بیاید پایین تا از نزدیک با وضعی که در پارکینگ برای من پیش آمد آشنا شود. سپس برگشتم پیش

لیونل و فرانسیسکا که هر دو، مراقب آلن بودند.
لیونل از روی ناراحتی گفت:
ـ بالاخره می‌گویی آلن چه کار می‌خواست بکند که او را به این روز انداختی!
ماجرا را به اختصار برایش توضیح دادم. لیونل گفت که او و فرانسیسکا از داخل اتومبیلشان که تازه پارک کرده بودند، از اولین لحظات برخورد من و آلن، هر دوی ما را زیرنظر گرفته بودند که ببینند چه مسئله‌ای بین ما مطرح است و آلن با من چه کار دارد. وی سپس پرسید که آیا به نظر من، در ورای تعویض اتومبیل که آلن در آن نقش اساسی داشته، توطئه‌ای درکار بوده است. در این مورد خیلی صریح گفتم که بدون شک توطئه قتل من مطرح بوده و این قتل با بمب‌گذاری در داخل اتومبیل باید صورت می‌گرفت. لیونل که در حرفه خود، بسیار کارکشته بود، نظر مرا تأیید کرد و گفت:
ـ اقبالت بلند بود که به آن سرعت دست به کار شدی وگرنه بیرون از پارکینگ کارت ساخته بود!
شانه‌هایم را بالا گرفتم و گفتم:
ـ شاید هم همین جا! به هر حال به زودی همه چیز روشن می‌شود.
فرانسیسکا بر این عقیده بود که اگر در داخل اتومبیل، بمب کار گذاشته باشند، به محض روشن کردن اتومبیل بمب منفجر می‌شود. وی پیشنهاد کرد که آلن را به داخل اتومبیل لیونل ببریم و در آنجا از او بازجویی کنیم.
به فرانسیسکا گفتم که بازجویی از آلن برعهده کسانی است که به زودی به اینجا می‌آیند. لیونل از من پرسید:
ـ به پلیس اطلاع دادی؟
سری تکان دادم وگفتم:
ـ بالاتر ازپلیس جنایی، پلیس امنیتی.
اضافه کردم که اگر ارتباط با آنها برقرار شده باشد. به زودی پیداشان می‌شود. فرانسیسکا رو به در خروجی پارکینگ ایستاده بود. وی بناگاه متوجه کسی شد که ازپشت سر ما می‌آمد. بعد خطاب به من گفت:

ـ فکر می‌کنم آن کسی که منتظرش هستید دارد می‌آید.
من ولیونل سر به عقب گرداندیم. کسی که توجه فرانسیسکا را جلب کرده بود، آرتور ماکس مدیر و صاحب هتل بود. او را به لیونل و فرانسیسکا معرفی نکردم. آرتور متوجه آلن شد و از من پرسید:
ـ اینجا چه اتفاقی افتاده، این جوان کی و چه‌کاره است؟!
دستم را به بازوی آرتور گرفتم و از آلن که همچنان بر کف پارکینگ افتاده بود پرسیدم:
ـ این آقا را می‌شناسی؟
آلن که از لحظه ورود آرتور ماکس به او خیره شده بود گفت:
ـ ایشان باید کمیسر پلیس باشند که تلفنی دعوتشان کردید به اینجا بیایند!
پوزخند زدم و گفتم:
ـ نه احمق جون، ایشان صاحب آن رولزرویس قدیمی و ظاهراً صاحب آن اتومبیل مدل جدید هستند. آقای آرتور ماکس مدیر و صاحب همین هتل هستند، هتل ماریوت!
آلن با دستپاچگی گفت:
ـ باور کنید که من نمی‌دانستم دارم چه کار می‌کنم!
با نوک پا به پهلوی او زدم و گفتم:
ـ خیلی هم خوب می‌دانی کی اجیرت کرده و چه کار باید می‌کردی. دلیلش هم این است که در روشن کردن اتومبیل طفره می‌رفتی. گذشته از این، ابهامات در تناقض‌گویی وفراموشکاری تو در نشان دادن اتومبیل جدید آقای آرتور، دستت را رو کرد.
آرتور با عصبانیت ناشی از آنچه رو در رویش قرار گرفته و برای او سرگیجه‌آور بود، خطاب به من گفت:
ـ ممکن است به من توضیح بدهی که اینجا در پارکینگ هتل ماریوت چه اتفاقی افتاده و این پسره احمق که روی زمین افتاده، کی و چه‌کاره است.
دستهایم را بلند کردم و رو به او گرفتم و گفتم:
ـ البته آرتور، لطفاً آرام باش تا توضیح بدهم. ولی اول می‌خواهم

بدانم به دوستانت تلفن کردی یا موفق نشدی حتی یکی از آنها را پیدا کنی چون این پسره احمق باید در اختیار آنها قرار بگیرد تا به حرف بیاید.

آرتور با شتابزدگی پرسید:

- این پسره جاسوس روسهاست؟

لیونل سکوتش را شکست و به عوض من به آرتور گفت:

- خیر آقای ماکس، این پسره جاسوس روسها نیست، اجیر شده آنهاست!

آرتور در حالی که ازشدت ناراحتی پشت سر هم پک به سیگارش می‌زد گفت:

- سر در نمی‌آورم. جاسوس روسها یا اجیر شده آنها در پارکینگ هتل ماریوت چه می‌کند. مشغول چه‌کاری بود. شاید قصد داشته اینجا را منفجر کند!

خنده‌ام گرفت و گفتم که باید در این مورد توضیح بدهم. سپس دستم را به زیر بغل آرتور بردم. چند قدمی از آنها فاصله گرفتیم و آنگاه ماجرا را از ابتدا تا لحظه ورود او به محل حادثه برایش تعریف کردم. آرتور با شنیدن کل ماجرا، از شدت عصبانیتش که ناشی از نگرانی بود، کاسته شد و گفت که مأموران اداره اطلاعات به زودی وارد می‌شوند. وی اضافه کرد، کسی که با او در منزلش تلفنی تماس گرفته و از من سخن به میان آورده، او نیز مرا می‌شناخته است.

از آرتور پرسیدم که این دوست او در اداره اطلاعات آمستردام، اسمش چیست. وی از دوست خود به نام راکین والندام نام برد. بعد پرسید:

- می‌شناسیش؟

با تردید گفتم:

- اگر او همان سرهنگ راکین والندام افسر نیروی دریایی باشد که من می‌شناسم، باید خیلی وقت پیش بازنشسته شده باشد.

آرتور گفت که دوست او کلنل والندام که منتظرش بودیم همان کسی است که من می‌شناسمش. اما اینکه چرا او خودش را بازنشسته نکرده، یا بازنشسته‌اش نکرداند، دراین باره چیزی نمی‌داند. علاقه‌ای هم بدانستن

آن ندارد. بهتر است از خودش بپرسم.

آرتور واقعیت را بیان کرد. او نه تنها علت بازنشسته نشدن کلنل را نمی‌دانست، بلکه به خصوصیات اخلاقی و رفتاری این دوست قدیمی‌اش نیز آشنا نبود. شناخت او از والندام در این حد بود که او از افسران ضداطلاعات است. همین و بس.

اما من کلنل آرکین والندام را آن‌گونه که بود می‌شناختم. تا آنجا که به خاطر داشتم. او با درجه ستوان دومی در اداره اطلاعات نیروی دریایی وارد خدمت می‌شود. با درجه سروانی به اداره اطلاعات کشورش متنقل می‌گردد و با درجه سرهنگ دومی و تجارب زیادی که در مستعمرات به دست آورده بود، پست مهمی را در اداره ضداطلاعات که هدف عمده‌اش در زندگی سربازی‌اش به شمار می‌رفت، اشغال می‌کند.

آنهایی که کلنل والندام را از نزدیک می‌شناختند و با او کار کرده بودند، از اعمال خشونت‌آمیز همراه با بیرحمی او در سرکوب آزادیخواهان و نهضت‌های آزادی‌بخش مستعمرات یاد می‌کردند و او را در ردیف خشن‌ترین و بیرحم‌ترین افسران رده بالای ارتش به حساب می‌آوردند.

والندام با آنکه در مرز شصت سالگی می‌زیست، از مردان خستگی‌ناپذیری به شمار می‌رفت که به آدم این احساس را می‌دهد که افرادی مثل او، همه قدرت و توانشان را به‌کار می‌برند تا به آنچه دور از دسترشان هست و هدف مشخص محسوب می‌شود برسند. حتی به قیمت جان صدها نفر گذشته از تربیت یافتگان افسران مستعمرات هلند بود.

در سال ۱۹۶۰ که پاتریس لومومبا نخست وزیر کنگو گرفتار تجزیه‌طلبان ایالت کاتانگا به رهبری موسی چومبه می‌شود، والندام از طرف ثروتمندان بلژیک که در کنگو سرمایه‌گذاریهای کلان کرده بودند مأموریت می‌یابد که به نهضت پاگرفته پاتریس لومومبا خاتمه دهد. وی در رأس گروهی از مزدوران خون‌آشام، مخفیانه رهسپار کنگو می‌شود. سال بعد، یعنی در ۱۹۶۱ که نهضت‌های آزادی‌بخش در کلیه مستعمرات پرتغال متشکل از نیروهای ملی برای رهایی از استعمار و کسب استقلال، با دولت پرتغال وارد مبارزه می‌شوند، ناگهان سر و کله

کلنل والندام با گروهی از مزدوران که کارشان کشتار است، در آنگولا و موزامبیک پیدا می‌شود. هر چند که کاری از پیش نمی‌برند. جالب اینکه این‌گونه مأموریت‌های سری او در قتل‌عام آزادیخواهان هرگز در پرونده‌اش منعکس نمی‌شود. اما از نظر سرویسهای اطلاعاتی هم مخفی نمی‌ماند.

وقتی آرتور ماکس از دوست خود کلنل آرکین والندام اسم برد و گفت که قرار است او پیگیر آن ماجرا باشد. من به یاد سوابق سیاه این کلنل خشن و بیرحم افتادم و به طور گذر او به اختصار به گوشه‌ای از زندگی پرماجرای او اشاره کردم. به هر تقدیر همه ما منتظر ورود والندام بودیم. با آنکه لیونل خوزه از جاسوسان بین‌المللی بود وسالها دراین حرفه تجربه کسب کرده بود، بعید به نظر می‌رسید که اطلاعاتش درباره گذشته والندام درحد اطلاعاتی باشد که من داشتم. فرانسیسکا را نمی‌دانستم چون هنوز فرصت اینکه درباره او از لیونل اطلاعاتی کسب کنم، به دست نیاورده بودم.

لیونل خوزه به من نزدیک شد. در قیافه‌اش خواندم که درباره چه چیزی می‌خواهد صحبت بکند. ولی قبل از آنکه او حرفی بزند، آرتور ماکس با عجله به طرف من آمد. او همچنان نگران بود چون تصورش را هم نمی‌کرد که در پارکینگ هتل ماریوت که به او تعلق داشت چنین اتفاقی بیفتد. او با آنکه لیونل خوزه را دیده بود، تازه به یادش آمد که من در معرفی او کوتاهی کرده‌ام. وی نگاهی به لیونل انداخت و سپس از من پرسید که آیا او را می‌شناسم. با حرکت سر به او فهماندم که بله او را می‌شناسم. سپس لیونل خوزه را به عنوان یکی از دوستان قدیمی و فرانسیسکا را که در کنار آلن ایستاده بود، همسر او معرفی کردم.

لیونل گامی به طرف ما برداشت و گفت که آقای آرتور ماکس را مدتهاست که می‌شناسد. آرتور متعجب شد و گفت:

ـ ولی من اصلاً شما را به جا نمی‌آورم!

لیونل با تبسم گفت:

ـ نباید هم به جا بیاورید چون خیلی‌ها هستند که شما را به عنوان صاحب و مدیر هتل ماریوت می‌شناسند در حالی که شما آنها را

نمی‌شناسید!

آرتور سری تکان داد و گفت:

ـ بله همین طور است که می‌گویید. این را هم اضافه کنم که دوستان رامین برای من بسیار عزیز و گرامی هستند.

از آرتور به خاطر صمیمیتی که نشان داد تشکر کردم. بعد به لیونل اشاره زدم که به فرانسیسکا ملحق شود. همینکه من و آرتور تنها شدیم او با لحن ناباورانه‌ای پرسید که آیا واقعاً آقای خوزه و خانمش از دوستان من هستند یا مجبور بودم آنها را با این عنوان معرفی کنم.

در حالی که نگاهم به چشمان آرتور بود پرسیدم چه چیزی باعث شده که او به این فکر بیفتد که من به حکم اجبار از آنها به عنوان دوست قدیمی خود اسم ببرم.

او شانه‌هایش را بالا گرفت و با لحن نااستوار و نامطمئن از آنچه به ذهنش گذشته بود گفت که وجود آن دو، در پارکینگ اختصاصی هتل باعث گردیده که فکر کند من موضوع مهمی را از او پنهان کرده‌ام.

از آنجایی که آرتور ماکس بوضوح می‌دانست که من در چه زمینه‌ای فعالیت می‌کنم، در مورد لیونل خوزه و فرانسیسکا دچار تردید شده بود. به سخن دیگر، به این نتیجه رسیده بود که قرار من با لیونل در پارکینگ هتل مبادله اطلاعات سری بوده است. بنابراین لازم بود این فکر خام را از ذهنش خارج کنم. وقتی به او گفتم که بعداً درباره آنها برایش توضیح خواهم داد، وی با همه آشفتگی تبسم کرد وگفت که نیاز به توضیح ندارد چون قضیه تا حدی دستگیرش شده است.

من دستم را به روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم که بهتر است دراین باره زیاد کنجکاوی نشان ندهد و آن دو را در حد دوستان من بشناسد. آرتور سرش را به نشان اینکه به توصیه من عمل خواهد کرد به آرامی تکان داد. بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت که کلنل دیر کرده، ممکن است فراموش کرده باشد. من در تأیید یا رد نگرانی او حرفی نزدم چون اطمینان داشتم که کلنل والندام پیدایش خواهد شد. او تشنه این جور ماجراها بود و امکان نداشت یادش رفته باشد. او کسی بود که دراین قبیل ماجراها، شخصاً باید وارد گود می‌شد، نه آنکه موضوع را به مأموران ضداطلاعات

واگذار کنند.

دقایقی به ساعت یازده مانده بود. کلنل والندام به اتفاق چندتن از مأموران ضداطلاعات با دو اتومبیل وارد پارکینگ شدند. او یکراست به طرف من آمد و درحالی که دست مرا می‌فشرد گفت:

ـ وقتی آرتور تلفنی اطلاع داد که تو به دردسر افتاده‌ای باورم نشد.

وی دستش را از تویی دستم بیرون کشید و در ادامه سخنانش از من خواست که آگاهی‌های لازم را به او بدهم چون آرتور به دلیل ناآگاهی از ماجرای رخ داده نتوانسته بود کلنل را در متن ماجرا قرار دهد. ماجرا را آن‌گونه که اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم.

آرتور ماکس به ما نزدیک نشد. این‌طور به نظر رسید که او به روحیه و اخلاق کلنل آشناست. والندام به مأموران همراه خود دستور داد که اتومبیل را به دقت وارسی کنند چون به احتمال قوی ممکن است نوعی مواد منفجره در آن کار گذاشته باشند.

وی سپس متوجه من شد و گفت که اگر اشتباه نکند، من در مأموریت خاصی هستم که یک طرف قضیه به روسها مربوط می‌شود و آنها سعی کرده‌اند مرا از بین ببرند.

سری تکان دادم و گفتم:

ـ در غیر این صورت نباید سر و کله آلن پیدا می‌شد.

والندام به طرف آرتور رفت و به او گفت که می‌تواند به دفتر کارش برگردد چون به وجودش در آنجا نیازی نیست.

آرتور اصرار داشت که درباره آنچه با آن روبرو شده و نگرانش ساخته بود توضیح بدهد. در واقع توضیحات او منحصر می‌شد به من که اتومبیلش را دراختیارم گذاشته، و آنچه از من شنیده بود. اضافه بر آن چیزی نمی‌دانست.

والندام به او گفت که اطلاعات لازم را من در اختیارش گذاشته‌ام و دیگر نیازی به توضیحات او، که تکرار همان مطالب است، ندارد. با این حال، او حاضر نبود قبل از آگاه شدن از نتیجه کار مأموران، پارکینگ را ترک گوید. سرانجام، والندام وادارش کرد که به دفتر کارش برگردد. ضمناً به او اطمینان داد که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد و به زودی از نتیجه کار آگاه

خواهد شد.

همینکه آرتور ماکس آنجا را ترک گفت، کلنل از من پرسید که آیا در آنجا با لیونل خوزه قرار داشته‌ام یا تصادفاً او و زن همراهش را دیده‌ام.

سؤال کلنل بجا بود چون در توضیحات خود درباره برخورد خودم با آلن، اسمی از خوزه نبردم. بنابراین در جواب او به این نکته اشاره کردم که این جور برخوردها هیچ وقت تصادفی نیست و حتماً دلیلی داشته است.

والندام به اتومبیلی که مأمورانش سرگرم بازرسی آن بودند نزدیک شد و پرسید که آیا چیزی کشف کرده‌اند یا نه. مأموری که به زیر اتومبیل خزیده بود گفت که هیچ رد یا نشانه‌ای دال برکار گذاشتن مواد منفجره یا مشابه آن به صورت بمب دستی الکترونیکی به دست نیاورده است.

لیونل خوزه سکوتش را شکست و در حالی که روی سخنش به کلنل بود گفت:

ـ آنها در کار خود خیلی مهارت دارند!

با آنکه کلنل والندام در بدو ورودش متوجه لیونل خوزه شده بود، وانمود کرد که او را ندیده است و همینکه به اظهارنظر پرداخت، سر به جانب لیونل گرداند و با لحن تعجب‌آمیزی پرسید:

ـ تو اینجا چه کار می‌کنی؟

خوزه گفت که فکر می‌کند من دراین باره توضیح داده‌ام. والندام پرسید:

ـ منظورت از آنها که درکار خود مهارت دارند چه کسانی هستند؟

لیونل گفت که کلنل بهتر از او می‌داند که آنها چه کسانی می‌توانند باشند. سپس اضافه کرد که منظورش روسهاست. کلنل به طرف خوزه رفت و با او دست داد. بعد با لحن کنایه‌آمیزی به من گفت لیونل در عین حال که ادعا می‌کند خیلی می‌داند، چیزی نمی‌داند.

خوزه ناراحت شد و گفت که کلنل هیچ وقت نظر خوبی نسبت به او نداشته است. والندام برای دلجویی از او گفت آنچه را که شنیده است به عنوان شوخی تلقی کند. بعد، از او دعوت کرد که با مأموران ضداطلاعات در کشف بمب دستی یا مواد منفجره احتمالی که ممکن است در اتومبیل

موردنظر کار گذاشته باشند، همکاری کنند.

لیونل با لحن مؤدبانه‌ای دعوت کلنل را رد کرد. ظاهراً این‌گونه به نظر رسید که او نمی‌خواهد در کاری که به مأموران ضداطلاعات مربوط می‌شد دخالت کند. شاید هم در این کار، تخصص و تجربه کافی نداشت. اما آنچه برای من به صورت سؤال درآمد این بود که در آن وضع اضطراری، چرا کلنل والندام بسراغ آلن نمی‌رود که او راتحت بازجویی قرار دهد. از آنجایی که به اخلاق و روش کاری والندام آشنا بودم یقین داشتم که همزمان با جستجوی مأمورانش در اتومبیل موردنظر که سخت سرگرم کار خود بودند، او بازجویی اولیه از آلن را انجام می‌دهد تا دراین زمینه اطلاعاتی به دست آورد. هر چند، به نظر نمی‌رسید که آلن دراین باره چیزی بداند. وقتی این موضوع را با کلنل در میان گذاشتم و علت بی‌توجهی او را نسبت به آلن جویا شدم، این‌گونه پاسخ داد که مأموریت او در همان حدی بوده، که در به انجام رساندن آن موفق نشده است و بعید به نظر می‌رسد که درباره آنچه ما در جستجویش هستیم اطلاعاتی داشته باشد. وی در ادامه سخنانش گفت که مأموران او باروشهای خاص خود، آلن را وادار به تخلیه اطلاعات خواهند کرد.

کلنل به مأمورانش ملحق شد. لیونل خوزه به طرف من آمد و پرسید که تا کی باید منتظر پایانکار آنها باشیم. به او گفتم که باید صبر کند. وی پیشنهاد کرد که قرارمان را به وقت دیگری موکول کنیم. اما من پیشنهادش را رد کردم و افزودم که برای من وقت دیگری وجود ندارد. یا حالا و یا هیچ وقت. لیونل سکوت کرد. این به نشانه آن بود که نمی‌خواهد قرار ملاقات‌مان به هم بخورد.

سرانجام، یکی از مأموران موفق به کشف کپسولی شد که زیر صندلی راننده نصب کرده بودند. حجم این کپسول تقریباً دو برابر کپسول‌های گاز فندک بود و آن را طوری در زیر صندلی راننده جاسازی کرده بودند که با نشتسن راننده بر روی صندلی، نوک سوزنی ضخیم را که در زیر کف صندلی قرار داده بودند، بر بدنه کپسول فرو می‌رفت و گاز داخل کپسول از سوراخی که در بالای سوزن بوضوح دیده می‌شد، بیرون می‌زد.

مأمور کشف کپسول که از کارشناسان گازهای سمی آزمایشگاه

ضداطلاعات به شمار می‌رفت و با عملکرد کپسول محتوی گاز آشنایی داشت توضیح داد که این نوع گاز به دلیل وزن مخصوصی که دارد از نوع گازهای سنگین است و در فضا پخش نمی‌شود، بلکه خزنده است و تأثیر آن بر روی اعصاب سرنشین یا سرنشینان اتومبیل در حداقل زمان، یعنی در کمتر از بیست ثانیه صورت می‌گیرد طوری که سرنشین یا سرنشینان اتومبیل قادر به نجات خود نیستند. حتی راننده توان متوقف ساختن اتومبیل را از دست می‌دهد و سرانجام فاجعه‌ای بس وحشتناک به وجود خواهد آمد.

من با شنیدن اظهارات این کارشناس با تجربه دچار حیرت شدم. نفس توی سینه‌ام گره خورد. لیونل خوزه زیر لب گفت: «خیلی وحشتناک است!»

والندام خطاب به من گفت:

ـ آدم خوش شانس هستی رامین!

لیونل گفت:

ـ این طور نیست کلنل. این را نباید به حساب خوش شانسی رامین گذاشت. خوش‌شانسی یا بدشانسی چیزی نیست که به ادراکات ما بستگی داشته باشد.

وی ادامه داد که در اینجا ادراک من از آنچه در پیرامونم وجود داشته مؤثر بوده است، نه خوش شانسی. زیرا خوش شانسی یا بدشانسی اتفاقی است و با ادراکات انسان ارتباط ندارد.

کلنل والندام به طرف لیونل خوزه آمد و گفت:

ـ هیچ فکر نمی‌کردم علاوه بر حرفه‌ای که داری، روان‌شناس هم هستی، خیلی جالب است!

بعد رو کرد به من و گفت حالا می‌تواند بگوید که لیونل خوزه واقعاً خیلی چیزها می‌داند.

من پوزخند زدم گفتم:

ـ تنها لیونل نیست که خیلی چیزها می‌داند. همه همتاهای او بسیار می‌دانند منتها کلنل والندام و امثال او در سرویسهای اطلاعاتی وضداطلاعاتی نمی‌خواهند این حقیقت را درک کنند. شاید هم درک

می‌کنند ولی غرورشان اجازه نمی‌دهد که به آن روی خوش نشان بدهند و ارتباطی دائم برقرار کنند.

آنگاه به ماجرای رخ داده در پارکینگ هتل ماریوت که در برابرمان قرار داشت، اشاره کردم. والندام با همه خصوصیاتی که داشت، بعید می‌نمود که چنین چیزی بگوید. او گفت بعد از این سعی خواهد کرد که با غرورش کنار بیاید.

با پایان گرفتن ماجرا که به گفته لیونل خوزه، ادراکات خودم باعث گردیده بود که از مرگ از قبل طراحی شده، جان سالم به در ببرم، از کلنل پرسیدم که با من و خوزه کاری ندارد. او سری تکان داد و گفت: با خوزه نه، ولی با من چرا. وقتی پرسیدم درباره چه چیزی می‌خواهد با من صحبت کند. با لحن ملایمی گفت که کمی صبر کنم. وی سپس به مأمورانش دستور داد که بسرعت پارکینگ را ترک کنند. دو تن از آنها، آلن را به داخل اتومبیل خود انداختند و ازپارکینگ خارج شدند. یکی دیگر از مأموران، اتومبیل موردنظر راکه در واقع توطئه قتل من در آن طراحی شده بود به اداره خودشان برد. کلنل با اشاره به رولزرویس قدیمی آرتور ماکس، گفت که حالا می‌توانیم از آن اتومبیل استفاده کنیم. بعد، دست به زیر بغل من برد. چند قدمی که با هم راه رفتیم او گفت که اگر اشتباه نکند، من در جستجوی ردپای کنستانتین مأمور دوجانبه روسها هستم که مفقود شده است. وی منتظر بود که ضمن تأیید این موضوع اطلاعات بیشتری از زبان من بشنود. اما من این‌گونه پاسخ دادم که کلنل آرکین والندام، درست روی خط داغ مأمورین من ایستاده است! این پاسخ به او فرصت داد که بپرسد مأموریت من به کجا رسیده است، آیا موفق شده‌ام رد یا نشانه‌ای از کنستانتین به دست آورم.

پاسخ من به سؤال او این بود که امیدوارم دومین ملاقات‌مان در محیطی آکنده از تفاهم بیشتر صورت بگیرد و من و او بهتر بتوانیم درباره مسائل اطلاعاتی با هم صحبت کنیم.

والندام موضوع را عوض کرد و انگشت روی فرانسیسکا زن همراه لیونل خوزه گذاشت و پرسید که آیا قبلاً او را دیده‌ام. در جوابش گفتم اولین بار است که او را می‌بینم. والندام توصیه کرد که مراقب او باشم. وی

بیش از این چیزی نگفت. من هم سعی نکردم که از او بخواهم اطلاعات بیشتری درباره فرانسیسکا در اختیارم بگذارد چون می‌دانستم بی‌نتیجه است.

وی شب بخیر گفت. بعد به طرف لیونل خوزه و فرانسیسکا که درکنار هم ایستاده بودند رفت و ضمن شب بخیر گفتن به آنها، اظهار امیدواری کرد که دیگر با این‌گونه وقایع روبرو نشوند. خوزه خطاب به والندام گفت که امیدوار است نظر کلنل نسبت به او و همتاهایش عوض شود. والندام در حالی که به طرف اتومبیلش می‌رفت با صدای بلند گفت که سعی می‌کند.

دقایقی به نیمه‌شب مانده بود. لیونل پیشنهاد کرد که ساعت ده شب بعد در محلی که من تعیین می‌کنم همدیگر را ببینیم. پیشنهادش را رد کردم چون کنجکاو شده بودم بدانم چه کار مهمی با من دارد. فرانسیسکا نیز با پیشنهاد لیونل موافق نبود. بنابراین با اتومبیل رولزرویس قدیمی آرتور ماکس که سوئیچ آن در اختیارم بود، پارکینگ هتل ماریوت را ترک گفتیم. مقدار راهی که رفتیم به لیونل گفتم که قبل از هر چیز بهتر است فرانسیسکا را معرفی کند که او در مذاکرات ما چه نقشی دارد. فرانسیسکا که روی صندلی عقب نشسته بود و به عوض لیونل گفت که من به هنگام معرفی لیونل خوزه و او به آرتور ماکس مدیر هتل، نقش او را مشخص کرده‌ام. باورم نشد که او جدی می‌گوید. به لیونل نگاه کردم. او متوجه من شد و گفت:

ـ تو ناخودآگاه فرانسیسکا را همسر من معرفی کردی، درحالی که این موضوع حقیقت دارد. او همسر من است.

پرسیدم که تازه ازدواج کرده‌اید. لیونل خنده کوتاهی کرد وگفت که به زودی اولین سالگرد ازدواجشان را جشن می‌گیرند و امیدوار است که من فرصت این را داشته باشم که در جشن اولین سالگرد ازدواجشان شرکت جویم.

فرانسیسکا با لحن شعف‌آمیزی گفت که تصمیم دارند این جشن در پاریس برگزار شود. به هر دوی آنها قول دادم که در جشن اولین سالگرد ازدواجشان شرکت خواهم کرد.

لیونل پرسید:

ـ جای به خصوصی را در نظر گرفته‌ای که این طور با سرعت میرانی؟
در جوابش گفتم همین طور است. سپس اضافه کردم که مذاکرات ما در مکانی دنج و خلوت باید صورت بگیرد.
فرانسیسکا با من هم عقیده بود. وی پرسید که آیا مکان دنج و خلوت به خصوصی را در نظر گرفته‌ام یا با پرسه زدن در خیابانها، در جستجوی چنین مکانی هستم.
در پاسخ به این سؤال از پارک بیتریکس اسم بردم که تقریباً در جنوب آمستردام واقع است. بعد، از لیونل خوزه پرسیدم که درباره چه موضوع مهمی می‌خواهد با من صحبت کند. وی خیلی جدی گفت که درباره کنستانتین مأمور دوجانبه مفقود شده کا.گ.ب، اطلاعات مهمی دارد و فکر می‌کند که اگر این معامله سر بگیرد، کلاً به نفع من خواهد بود چون کلیه پولی راکه به اوپرداخت می‌کنم، از کلنل لامبر دریافت خواهم کرد.
به لیونل خوزه گفتم که مسئله پرداخت پول به ازای اطلاعات او برای من مهم نیست، آنچه مهم است نوع اطلاعات اوست. لیونل اطمینان داد که اطلاعات در همان زمینه‌ای است که من در جستجویش هستم. نگاهش کردم و گفتم که اگر اطلاعاتش درباره مخفی‌گاه کنستانتین است می‌توانیم با هم صحبت کنیم. در غیراین صورت، پیشنهاد من این است که قبل از رسیدن به مقصد، به پارکینگ هتل ریوت برگردیم.
لیونل خوزه به من اطمینان داد که دقیقاً می‌داند کنستانتین در کجا مخفی شده است. حتی این را هم می‌داند که او سخت بیمار است.
از اوپرسیدم که اطلاعاتش را به چه قیمتی می‌خواهد بفروشد. خوزه بی آنکه مکث کند گفت:
ـ پانصد هزارتا!
همان طور نگاهم به روبرو بود پرسیدم:
ـ پانصد هزارتا چی، فرانک فرانسه، دلار یا فلورن هلند؟
فرانسیسکا سکوتش را شکست و به عوض لیونل گفت:
ـ پانصد هزار دلار امریکا نه پول دیگر!
سر به جانب لیونل گرداندم و گفتم:
ـ پانصد هزار دلار پول زیادی است.

او خنده کوتاهی کرد و گفت:
ـ به پارک بیتریکس که رسیدیم با هم صحبت می‌کنیم.
سری تکان دادم وگفتم:
ـ باشد صحبت می‌کنیم.

هر دوی آنها سکوت کردند. اما من به این عبارت کلنل والندام اندیشیدم که گفت مراقب فرانسیسکا باشم. عبارت پرمعنی که آرامش اندیشیدن را از من گرفته بود به گونه‌ای که هم باید مراقب او می‌بودم و هم مراقب لیونل خوزه، که از ابتدای دوستی‌مان هیچ‌گاه نظر خوش‌بینانه‌ای نسبت به او نداشتم و دوستی با او در نقطه عدم اعتماد به حالت توقف درآمده بود. ولی لیونل بدون توجه به این نقطه، سعی داشت خودش را به عنوان یک دوست صمیمی نشان بدهد. با همه این بی‌اعتمادی، دعوتش را برای ملاقات با او پذیرفتم، زیرا این ملاقات بنا به گفته نیکلاس، قرار بود در خانه او در وین صورت بگیرد. اکنون که خود لیونل مستقیماً خواستار ملاقات با من بود کنجکاو شدم ببینم او درباره کنستانتین مأمور دوجانبه مفقود شده کا.گ.ب در اروپای غربی چه اطلاعاتی را می‌خواهد برای فروش عرضه کند. آیا اطلاعاتش درباره مخفی‌گاه کنستانتین و بیماری او که ادعا می‌کرد حقیقت دارد یا در ورای آن نقشه موذیانه و یا به سخن دیگر، توطئه‌ای علیه من شکل گرفته بود که درآن شب باید اجرا می‌شد. به هر تقدیر بدگمانی من نسبت به او و فرانسیسکا براین ملاقات سایه افکنده بود. به خصوص که کلنل والندام گفته بود که مراقب فرانسیسکا باشم. تردید نداشتم که کلنل او را شناخته است که کی و چه کاره است.

در آن حال که من رانندگی می‌کردم،تنها وسیله‌ای که بتوانم فرانسیسکا راکه روی صندلی عقب نشسته بود زیر نظر بگیرم، آینه بالای سرم بود. او به گوشه صندلی عقب خزیده بود و ظاهراً آرام به نظر می‌رسید ولی نمی‌توانست اغواکننده باشد. در آن حال لیونل خوزه راکه بغل دستم نشسته بود، باید مراقبش می‌بودم. کاری بس دشوار و در عین حال آمیخته به نگرانی.

فرانسیسکا سکوت سنگین فضای داخل اتومبیل را شکست و خطاب به من گفت:

ـ سینیور رامین، شما باید مسیر نزدیکتری را انتخاب می‌کردید؟

همینکه به آینه بالای سرم نگاه کردم تا چیزی گفته باشم، بناگاه متوجه اتومبیلی شدم که در تعقیب ماست. خیلی سریع نگاهم را به آینه بغل دستم دوختم چون اگر نگاهم را روی آینه بالای سرم متمرکز می‌کردم، امکان داشت توجه آنها به آنچه من می‌دیدم جلب شود. به خصوص فرانسیسکا. در حالی که نگران پشت سرمان بودم به فرانسیسکا گفتم مسیری را که من انتخاب کرده‌ام کوتاهترین راه برای رسیدن به پارک بیتریکس است.

لیونل با خونسردی گفت:

ـ کوتاهترین یا طولانی‌ترین مسیر، چه فرقی می‌کند، مقصد ما پارک بیتریکس است که به زودی می‌رسیم.

از گوشه چشم نگاهم به آینه بغل دستم بود. اتومبیل ناشناسها همچنان در تعقیب ما بود. جالب اینکه سرنشینان آن که لفظ سرنشین در مورد آن بی‌معنی بود، سعی داشتند فاصله بین دو اتومبیل کم یا زیاد نشود. حالا دیگر اطمینان داشتم که طرح ملاقات لیونل خوزه با من که به وسیله فرانسیسکا ترتیب داده شد، سرپوشی است که به راحتی بتواند مرا از سر راه خود بردارند. این اندیشه دلهره‌آور که فراتر از حدس وگمان می‌نمود، باعث گردید که قضیه را از دیدگاه روابط دوستی بین خودم ولیونل خوزه که انگیزه چنین طرحی می‌توانست باشد، بنگرم و به تحلیل آن بپردازم. نتیجه به دست آمده حاکی از آن بود که ولادیمیر رئیس شبکه جاسوسی شوروی (سابق) در وین که با خشونت حرفه‌ای پیگیر مأموریت من بود، با توجه به دوستی من و لیونل، او را در رأس طرح خود قرار داده بود تا او به بهانه فروش اطلاعات درباره کنستانتین و اینکه عرضه این اطلاعات در خانه کلودیوس در وین باید صورت می‌گرفت، اکنون در آمستردام بهترین فرصت ممکن را به دست آورده بود که طرح پایان دادن به یکدندگی مرا با شلیک تیری توسط لیونل و با حضور فرانسیسکا به اجرا درآورد.

لیونل خوزه برای ترور من اجیر شده بود. هر چند، دراجیر شدن از این نوع که ترور اطلاعاتی می‌خوانند، طراح یا طراحان ناشناخته که دوررای اجرای طرح، مراقب شخص اجیر شده هستند، پس ازپایان کار، به اوحتی

فرصت اندیشیدن بـه کـاری کـه مـرتکب شـده است نـمی‌دهند و دفـتر زندگی‌اش را به گونه‌ای می‌بندند که گویی چنین آدمی وجود نداشته است. لیونل خوزه نیز به همین راه کشیده شده بود و به قطع یقین آن که باید دفتر زندگی‌اش را ببندد، فرانسیسکا بود که مصمم بر صندلی عقب نشسته بود. اما لیونل خوزه به آدم مسخ شده‌ای می‌مانست که تنها به کاری که باید انجام می‌داد می‌اندیشید، نه چیز دیگری که در پیرامونش وجود داشت.

وجود لیونل با چهره مسخ شده‌اش مرا شگـفت زده کـرده بـود کـه چطور ممکن است مردی به سن او با آن همه تجربه حـرفه اطـلاعاتی، دچار لغزش شده باشد. کشتن لیونل و مهمتر از او، فرانسیسکا از نظر من بسیار آسان بود. تنها کافی بود که به بهانه‌ای اتومبیل را مـتوقف کـنم و دست به سلاح کمری ببرم و هر کدامشان را با یک تیر به قتل رسانم. اما با کشتن آنها، خطر مرگ همچنان به قوت خود باقی بود. مشکـل اصـلی اتومبیلی بود که از پشت سرمان می‌آمد. با این حال، با خودم گفتم که باید به این آرامش قبل از طوفان خاتمه بدهم و آن روی سکه را به هر دوی آنها نشان بدهم. روی این فکر، اندکی ازسرعت اتـومبیل کـم کـردم و ناگهان به روی ترمز کوبیدم طوری که لیونل خوزه و فرانسیسکا بـراثـر تکان شدید و ناگهانی که به اتومبیل وارد آمد، به جلو خم شدند و همینکه به حالت قبل بازگشتند، بـا دیـدن کـلت کـالیبر ۳۸ در دست مـن، یکـه خوردند. لیونل درجای خود حرکتی کرد و در حالی که نگاهش به من بود با شگفتی گفت:

ـ معنی این کار چیست؟

با تبسم معنی‌داری گفتم:

ـ خیلی ساده است. قبل از اینکه شما مرا بکشـید، مـن هـر دوتـان را می‌کشم. به این می‌گویند پیشدستی سریع و به موقع!

او با عصبانیت گفت:

ـ تو دیوانه شده‌ای. دیوانه زنجیری! لطفاً به این بازی خاتمه بده!

در حالی که سرم را به آرامی به چپ و راست حرکت می‌دادم گفتم که به دقت به حرفهایم توجه کند چون وضعی که با آن روبرو شده، نه یک بازی است و نه شوخی دوستانه. بنابراین وقتی پای کشتن کسی بـه مـیان

می‌آید، موضوع را باید جدی تلقی کرد.

فرانسیسکا برخلاف لیونل خویشتن‌داری نشان داد. هر چند نگران به نظر می‌رسید. او گفت که رفتار خشونت‌آمیز من با هیچ یک از معیارهای اخلاقی جور در نمی‌آید.

پوزخند زدم و به او گفتم که بهتر است معیارهای اخلاقی را فراموش کند چون درحال حاضر فقط قانون جنگل حاکم است.

لیونل خوزه بشدت مضطرب بود. او درحالی که دستهایش را تکان می‌داد و سراپا می‌لرزید و نگاهش به من بود گفت:

ـ قانون جنگل یعنی چه! تو داری مزخرف می‌گویی، تو عقلت را از دست داده‌ای. من دوست تو هستم. هیچ قانونی بجز قانون دوستی نباید در اینجا حاکم باشد. هدف من کمک به توست، به مأموریتت که با موفقیت به آخر برسد ولی تو داری کار را خراب می‌کنی!

فرانسیسکا گفت که نباید به من اعتماد می‌کردند. لیونل با لحن تندی به او گفت که ساکت باشد چون می‌داند چه می‌گوید. وی دگربار از من خواست که به فضای آکنده از دوستی بین خودمان بازگردم و به این وضع مخاطره‌آمیز خاتمه بدهم چون پایان خوشی نخواهد داشت. وی سپس پرسید که باکلت ۳۸ چه موضوعی را می‌خواهم به او و همسرش دیکته کنم.

زن قلابی او در تأیید سخنان شوهر قلابی‌تر از خودش کنجکاو شد بداند که انگیزه رفتار خشونت‌آمیز من چیست!

به سئوال او بی‌اعتنایی نشان دادم و در حالی که نگاهم به لیونل خوزه بود گفتم که از حالا به بعد، او رانندگی می‌کند و من می‌گویم کجا برود.

لیونل حرکتی کرد و گفت که این تعویض جا را با لحن دوستانه‌ای هم می‌توانستم مطرح کنم. من همان طور که نگاهم به فرانسیسکا بود، در اتومبیل را باز کردم که پیاده شوم. در همان موقع اتومبیل حامل ناشناسها که در فاصله‌ای نسبتاً نزدیک توقف کرده بود، بی‌آنکه چراغهایش را روشن کند با استفاده از روشنایی چراغهای خیابان بسرعت از کنار ما گذشت و حدود ده متر یا بیشتر عرض خیابان را دور زد و توقف کرد و عملاً راه را بر ما بست. چند لحظه بعد چند نفر مرد مسلح از اتومبیل بیرون

پریدند و به طرف ما آمدند. لیونل و همسرش دچار ترس شده بودند. لیونل گفت:

ـ آنها کی هستند!

در جوابش گفتم:

ـ از دوستان تو و همسرت که تا اینجا در تعقیب ما بودند.

فرانسیسکا که سخت دچار حیرت شده بود گفت:

ـ دوستان ما! نه این حقیقت ندارد.

به مردان مسلح که به اتومبیل ما نزدیک شده بودند، نگاه کردم. همینکه یکی از آنها را شناختم. نفس راحتی کشیدم و زیرلب گفتم: «بله حقیقت ندارد!»

مردان مسلح از مأموران اداره ضداطلاعات بودند. عجیب اینکه کلنل والندام در این باره چیزی به من نگفته بود. آنها لیونل خوزه و همسرش را از اتومبیل بیرون کشیدند و با خود بردند.

* * *

لیونل خوزه در اداره ضداطلاعات هلند در آمستردام، بی‌آنکه تحت فشار قرار بگیرد، همه چیز را اعتراف می‌کند که ولادیمیر رئیس شبکه جاسوسی شوروی (سابق) در وین به او پیشنهاد می‌کند که به ازای دریافت سیصد هزار فرانک فرانسه، مرا به قتل برساند.

کلنل والندام شخصاً بازجویی از لیونل را به عهده می‌گیرد. وقتی از او می‌پرسد که چه انگیزه‌ای وجود داشته که او پیشنهاد ولادیمیر را بپذیرد، آیا تهدیدش کرده بودند یا انگیزه شخصی بوده است. لیونل اظهار می‌دارد که هیچ خصومتی بین او و من وجود نداشته و تهدید هم در کار نبوده است. تنها به چند دلیل پیشنهاد ولادیمیر را قبول می‌کند و می‌دانسته است چه کار باید بکند. وی ادامه می‌دهد که پنجاه درصد دستمزد قتل رامین را به صورت چک، عهده بانک مرکزی فرانسه ـ پاریس دریافت می‌کند و وارد اجرای طرح می‌شود.

وی اظهار می‌دارد با آنکه از مأموریت من (رامین) اطلاع داشته و می‌دانسته است که او در جستجوی چه کسی است، وانمود می‌کند که چیزی نمی‌داند، ولی کسی که باید این مأموریت را انجام بدهد، سالهاست

که او را می‌شناسد و بین او و رامین روابط دوستانه‌ای برقرار است. ولادیمیر درباره مأموریت من اطلاعات دقیقی در اختیارش می‌گذارد و در کنار طرح قتل من، طرح دیگری در ارتباط با شروع طرح اولیه ریخته می‌شود و زمانبندی از گام اول تا پایان کار دقیقاً به عمل می‌آید.

لیونل خوزه در ادامه اعترافاتش اظهار می‌دارد که باکلودیوس رئیس سازمان همفکران روسی (ان تی اس) که نام اصلی او سیمون مینگرلوف است، ارتباط برقرار می‌کند و از آنجا که احساس او را نسبت به کنستانتین جاسوس دوجانبه شوروی (سابق) می‌دانسته است، پیشنهاد می‌کند که درباره او، اطلاعات مهمی دارد و فقط با من (رامین) حاضر به مذاکره است.

لیونل ادامه می‌دهد که موضوع اطلاعات سری درباره کنستانتین که ولادیمیر در اختیارش گذاشته و ساخته ذهن او بود، بهانه‌ای بود برای کشاندن رامین به خانه کلودیوس، محل اجرای طرح که همزمان با حمله مأموران ولادیمیر به آنجا کلودیوس و خواهرش کلودیا را بربایند. اما او هرگز مصمم به اجرای قتل من نبوده است.

لیونل خوزه در ادامه اعترافاتش از آن شب پرماجرا یاد می‌کند که تاکسی حامل او، در راه رسیدن به خانه کلودیوس دچار نقص فنی می‌شود و زمانی به مقصد می‌رسد که مأموران ولادیمیر طبق برنامه‌ای زمانبندی شده از قبل، وارد خانه کلودیوس شده بودند که او و خواهرش کلودیا را با خود ببرند. اما در آنجا فقط باکلودیا روبرو می‌شوند.

وی ادامه می‌دهد که نقص فنی تاکسی حامل او باعث می‌گردد که طرح قتل من به اجرا درنیاید و کلودیوس پیر مبارز جان سالم به در ببرد.

لیونل برای صحت اعترافاتش به این نکته اشاره می‌کند که در آن شب، او موقعی به محل می‌رسد که من از اتومبیل هانس اشتاین پیاده شده بودم وبعد وارد خانه کلودیوس می‌شدم. و کوتاه زمانی بعد، کلنل کاپتل و مأموران ضداطلاعات وارد خانه کلودیوس می‌شوند. لیونل اضافه می‌کند که وقتی با چنین وضعی روبرو می‌شود، ترجیح می‌دهد آنجا را ترک گوید چون بیم آن داشته که ممکن است برحسب تصادف شناخته و گرفتار شود.

کلنل والندام، لیونل خوزه را در برابر این سؤال قرار می‌دهد که آن شب، با دیدن من در چند قدمی خانه کلودیوس محلی که باید مأموریتش را در آنجا انجام می‌داد، چرا و به چه دلیل دست به کار نشده است. وی پاسخ می‌دهد که هیچ‌گاه تصمیم نداشته است، دست به چنین کار ابلهانه‌ای بزند و اگر پیشنهاد ولادیمیر را پذیرفته، دلیل یا دلایل خاصی داشته است.

وقتی کلنل والندام از او می‌خواهد که بیشتر توضیح بدهد، لیونل خوزه می‌گوید زمانی به این سؤال پاسخ می‌دهد که من (رامین) حضور داشته باشم. در غیراین صورت، تحت هیچ شرایطی حرف نخواهد زد.

کلنل سعی نمی‌کند او را وادار به پاسخگویی نماید چون لیونل خوزه به اتهام جاسوسی علیه هلند بازداشت نشده بود و در عوض به اوقول می‌دهد که سعی خواهد کرد بین او و من ملاقاتی صورت بگیرد. سپس از او می‌خواهد که به اعترافاتش ادامه دهد.

لیونل خوزه این روباه پیر که دارای خصوصیات منحصر به خودش بود. در نهایت آرامش موضوع نقص فنی تاکسی را مطرح می‌کند و می‌گوید که نقص فنی تاکسی کلاً ساختگی بود و بهانه‌ای بود که دروقت تعیین شده در خانه کلودیوس حضور نداشته باشد. هر چند، اگر هم حضور پیدا می‌کرد، مرا از نقشه ولادیمیر که به وسیله او باید انجام می‌گرفت، آگاه می‌ساخت که خودم را نجات بدهم. وی ادامه می‌دهد، از آنجا که اطمینان داشته است، ولادیمیر موضوع نقص فنی تاکسی را با تردید می‌پذیرد، پیگیر قضیه در شرکت تاکسیرانی خواهد شد. وی بنا به گفته خودش، با تطمیع راننده تاکسی ترتیب کار را طوری می‌دهد که مأموران ولادیمیر در تحقیقات خود، از راننده به همان نتیجه‌ای برسند که لیونل درباره علت تأخیرش در رسیدن به خانه کلودیوس توضیح داده بود.

لیونل در این باره از عصبانیت ولادیمیر این جاسوس کهنه کار و رئیس شبکه جاسوسی شوروی (سابق) در اتریش سخن می‌گوید که بشدت مورد نکوهش ولادیمیر قرار می‌گیرد و او را موجودی احمق ونالایق می‌خواند و باکنایه به لیونل می‌فهماند که برای زنده ماندن هنوز هم فرصت دارد چون هدف مشخص که باید به قتل برسد قابل دسترس است و او به راحتی

می‌تواند در فرصت بعدی، مأموریتش را انجام دهد.

خوزه سعی می‌کند که با بازگرداندن پنجاه درصد دستمزدی را که دریافت کرده بود، او را از انجام ادادن این مأموریت کنار بگذارند، اما جاسوس کهنه کار روس تقاضای او را با خشونت رد می‌کند و خاطرنشان می‌سازد که راه بازگشت وجود ندارد و باید منتظر بماند تا فرصت بعدی به اطلاعش برسد.

کلنل والندام دگربار لیونل خوزه را در برابر این سؤال کنجکاوانه قرار می‌دهد که اگر او مصمم بوده است که هرگز چنین مأموریتی را انجام ندهد، پس چه انگیزه‌ای وادارش می‌کند که مأموریت پیشنهادی ولادیمیر را بپذیرد. لیونل خوزه در پاسخ به این سؤال، از تنفرش نسبت به کمونیست‌ها سخن می‌گوید و آنگاه درباره ریشه این تنفر عمیق توضیح می‌دهد که در جنگهای داخلی اسپانیا، پدر، مادر، خواهر و برادرش توسط کمونیست‌ها تیرباران می‌شوند، زیرا برادر بزرگش که ازطرفداران ژنرال فرانکو بوده و در آن جناح می‌جنگیده است، کمونیست‌ها به اعضای خانواده‌اش ظنین می‌شوند و همگی آنان به دستور لوئیجی لونگو (بعدها رهبر حزب کمونیست ایتالیا) به جوخه آتش سپرده می‌شوند. این در حالی بوده است که پدر لیونل در هنگ پنجم که توسط کمونیست‌های مؤمن سازمان یافته بود، خدمت می‌کرد.

خوزه در ادامه اعترافاتش اظهار می‌دارد که به این دلیل پیشنهاد ولادیمیر را می‌پذیرد تا از مأموران مخفی شوروی (سابق) انتقام بگیرد زیرا برادرش که در جناح ژنرال فرانکو می‌جنگیده و دشمن سرسخت کمونیست‌ها بوده است، توسط جاسوسان لوئیجی لونگو شناخته می‌شود.

لیونل اضافه می‌کند از آنجایی که از مأموریت من (رامین) اطلاع داشته است، نزدیک شدن به شبکه جاسوسی شوروی (سابق) دروین، فرصت گرانبهایی بوده است تا او از نقشه‌های آنها برای متوقف کردن مأموریت من، اطلاعاتی به دست آورد.

لیونل خوزه در ادامه اظهاراتش که در حقیقت اطلاع‌رسانی سری به حساب می‌آمد، اظهار می‌دارد با آنکه ایتالیایی‌الاصل است، همواره در جستجوی راهی بوده است که به نحوی از کمونیسها به خصوص روسها

انتقام بگیرد. روی این فکر و از آنجایی که با اندیشه‌های انتقامجویانه سازمان همفکران روسی (ان‌تی‌اس) آشنا بوده و شخص کلودیوس رئیس این سازمان را از نزدیک می‌شناخته است، بعد از ماجرای حمله مأموران کا.گ.ب به خانه کلودیوس در وین که هدفشان کشتن رامین و ربودن کلودیوس و خواهرش کلودیا بود، ولی آنها فقط کلودیا را ربودند، وی دوباره با کلودیوس فراری ارتباط برقرار می‌کند. به او گفته می‌شود که سازمان مشغول اجرای طرحی است که انتقام الکساندر پاولوبچ را از روسها بگیرند.

لیونل ادامه می‌دهد که دراین انتقامجویی اوپیشقدم می‌شود. سازمان ان.تی.اس، ارنست کال مأمور آدمکش کا.گ.ب را هدف طرح انتقامجویانه‌اش قرار می‌دهد. لیونل اجرای طرح را به عهده می‌گیرد و ارنست کال را با حیله و نیرنگ اطلاعاتی به دام می‌اندازد و به قتل می‌رساند.

وی در پاسخ به سئوال کلنل والندام که چرا ارنست کال هدف قرار گرفته بود. آیا مأموریت خاصی به او محول شده بود، اظهار می‌دارد که ارنست کال و زنی به نام والنتینا مأموریت داشتند که کنستانتین مأمور دوجانبه و مفقود شده کا.گ.ب را ردیابی و به قتل برسانند. وی در زمینه پاسخ خود اضافه می‌کند که والنتینا هنوز زنده و به امید روزی است که به اتفاق یک آدمکش دیگر که جای خالی ارنست کال را در کنار او پر خواهد کرد مأموریتش را انجام دهد.

کلنل والندام از لیونل می‌پرسد که اگر مأموران ضداطلاعات در تعقیب اتومبیل حامل او، رامین و فرانسیسکا نمی‌بودند، آیا او و همسرش که هویتش شناخته شده است، مأموریتشان را که کشتن من (رامین) بوده است انجام می‌دادند. لیونل خوزه در جواب این سئوال اظهار می‌دارد که اگر او قصد کشتن رامین را می‌داشت، بهترین فرصت موقعی بود که درشب ماجرا، او را جلو خانه مسکونی کلودیوس دیده بود و سعی می‌کرد این فرصت را از دست ندهد. وی سپس ادامه می‌دهد که اگرچه فرانسیسکا مأمور ناظر بر اجرای مأموریت او بوده است که اگر در کشتن من (رامین) کوتاهی کند، خود او دست به کار شود، اظهار می‌دارد که فرانسیسکا

هرگز چنین فرصتی به دست نمی‌آورد که به طرف رامین شلیک کند چون قبل از آنکه او دست به سلاح ببرد، به طرفش شلیک می‌کرده است.

لیونل در ادامه اظهاراتش می‌گوید با کشتن فرانسیسکا، رامین را به جای امنی که از قبل در نظر گرفته بوده، می‌برده تا در فرصتی مناسب از هلند خارج شود.

نوار ضبط اظهارات لیونل خوزه جاسوس بین‌المللی یا به سخن دیگر جاسوس حرفه‌ای در اینجا به پایان رسید. کلنل والندام دستگاه ضبط را خاموش کرد و نوار را از جایش بیرون آورد و به من گفت:

ـ آدم خوش شانسی هستی رامین!

کلنل هشیاری و قدرتش را به رخ من کشید که وجود مأموران او باعث شده است که من از مرگ حتمی جان سالم به در ببرم. اما من با استناد به نوار اظهارات لیونل خوزه که گفته بود هیچ‌گاه قصد کشتن مرا نداشته است و به فرانسیسکا جاسوس شوروی (سابق) هم چنین فرصتی را نمی‌داده است، گفتم در حقیقت خود کلنل را باید آدم خوش شانسی به حساب آورد چون آن ماجرا صد در صد به نفع او بوده است. مقداری اطلاعات و مهمتر از آن، به دام افتادن فرانسیسکا یکی از مأموران مخفی کا.گ.ب که بسیار می‌داند و این به تنهایی برای اداره ضداطلاعات هلند موفقیت بزرگی محسوب می‌شود چون اگر خبرش به مطبوعات درز کند سر و صدای زیادی در اروپای غربی به راه خواهد انداخت.

از آنجا که والندام آدم از خودراضی و مغروری بود نمی‌خواست این واقعیت را درک کند. در اینجا لازم بود غرور احمقانه‌اش را به رخش بکشم. بنابراین به او گفتم که بهتر است از آن غرور و خشونت دهه ۱۹۶۰ بیرون بیاید و به واقعیت‌ها توجه کند چون زمان قهرمان‌سازی و قهرمان‌پروری سپری شده است.

والندام قیافه گرفت. به نظر رسید که از حرفهای من خوشش نیامده است. اخمهایش را در هم کشید و گفت که در سازمان‌های ضداطلاعات فقط خشونت باید حکمفرما باشد. بنابراین او همان کلنل والندام دهه ۱۹۶۰ است که در آنگولا و کنگو دست به کشتار زد چون به اصول و عقایدی پایبند بود و هنوز هم هست و آن حفظ منافع کشورش در

سرزمین افریقا بود.

وی اندکی مکث کرد و سپس اضافه کرد:

ـ بگذریم، خوش ندارم به گذشته برگردیم! تو دوست چندین ساله من هستی. پس سعی نکن گذشته مرا ورق بزنی!

من موضوع را دنبال نکردم و از او خواستم که ترتیب ملاقاتم را با لیونل خوزه بدهد. والندام به استناد اظهارات ضبط شده لیونل که در پاسخ به یکی از سئوالات او گفته بود که فقط در حضور رامین به سئوال او جواب می‌دهد یادآور شد که در ملاقات من با لیونل، او نیز باید حضور داشته باشد.

از آنجایی که کلنل والندام کم و بیش درباره مأموریت من اطلاعاتی به دست آورده بود، از این‌رو حدس زده بود که خودداری لیونل خوزه از پاسخ دادن به سئوال او که پرسیده بود در آن شب پرماجرا، وقتی مرا در چند قدمی خانه کلودیوس می‌بیند چرا مأموریتش را که کشتن من بوده است انجام نمی‌دهد، لیونل می‌گوید که هیچ‌گاه تصمیم نداشته است دست به چنین کار ابلهانه‌ای بزند و اگر پیشنهاد ولادیمیر را پذیرفته، دلایل خاصی داشته است. سپس اضافه می‌کند که توضیح بیشتر دراین مورد را در حضور من خواهد داد. والندام کنجکاو شده بود که شخصاً در ملاقات من با خوزه حضور داشته باشد تا توضیح او را بشنود. اشتباه لیونل این بود که نگفته بود پاسخ سئوال یا توضیح بیشتر در مورد آن را فقط به من می‌گوید، بلکه تصریح کرده بود که در حضور من به سئوال والندام پاسخ خواهد داد. از این‌رو کلنل باید حضور می‌داشت. اما من به تصور اینکه لیونل خوزه می‌خواهد در باره کنستانتین و احتمالاً مخفی‌گاه او، اطلاعات بسیار مهمی در اختیارم بگذارد، سعی کردم کلنل را از حضور در ملاقات خودم با لیونل منصرف کنم. در این مورد دلایلی مطرح کردم. من جمله اینکه ممکن است حضور او باعث سکوت لیونل شود و حال آنکه هر دوی ما کنجکاو شده‌ایم بدانیم که خوزه این جاسوس حرفه‌ای چه نوع اطلاعاتی در مغز خود انباشته کرده است. در پایان این استدلال که از حدس و گمان فراتر نمی‌رفت به والندام اطمینان دادم که کل داده‌های خوزه را در اختیارش خواهم گذاشت.

کلنل آرکین والندام که از پشت عینک ذره‌بینی به من خیره شده بود تبسم کرد. این تبسم را به نشانه موافقت او با پیشنهادم تلقی کردم. چند ثانیه‌ای به سکوت گذشت. او در حالی که دستهایش را چپ و راست بر روی میز تحریرش گذاشته و بر آنها تکیه کرده بود سکوتش را شکست و گفت که با پیشنهاد من که نوعی معامله اطلاعاتی به حساب می‌آید موافق است. چیزی که بعید می‌دانستم او این چنین و بی‌هیچ بحث و گفت‌وگویی تغییر عقیده دهد. شگفت زده‌ام کرد. از آنجا که به خصوصیات اخلاقی و روشهای خاص خودش آشنا بودم، امکان نداشت به این آسانی موافقت خودش را اعلام کند. حتی به مخاطب خود اجازه نمی‌داد که عقیده‌اش را بر او تحمیل کند. کلنل والندام با همه سوابقش در آفریقا و خشونت ذاتی، همه را مجذوب خویش می‌ساخت و قابل احترام بود. موجود عجیبی بود که در حرفه خود دارای عقاید خاصی بود.

او به پشتی صندلی تکیه کرد و پرسید:

ـ چه وقت می‌خواهی لیونل راببینی؟

به ساعتم نگاه کردم و گفتم:

ـ همین حالا! ولی...

ـ ولی چه؟!

ـ این معامله اطلاعاتی یک شرط دارد.

والندام با تعجب پرسید:

ـ چه شرطی؟!

توی چشمانش نگاه کردم و گفتم شرطش این است که در اتاق محل ملاقات من با لیونل خوزه نباید دستگاه‌های مخفی شنود کار گذاشته باشند، یا گذاشته شود!

آرکین خنده کوتاهی کرد و گفت، حدس می‌زده است که من چنین مسئله‌ای را مطرح کنم. وی سپس اطمینان داد که در اتاق اختصاص یافته برای ملاقات من با لیونل خوزه هیچ‌گونه وسایل سمعی و بصری مخفی وجود ندارد و من می‌توانم با خیال راحت با او به گفت‌وگو بنشینم. آرکین اضافه کرد که اگر موردی پیش آمد می‌توانم تلفنی با او تماس بگیرم.

دقایقی بعد، به اتاقی در همان طبقه راهنمایی شدم. اثاث این اتاق

عبارت بود از یک میز پایه بلند مربع شکل با دو صندلی چوبی و یک دستگاه تلفن. از ورود من به این اتاق چند دقیقه‌ای گذشته بود که لیونل خوزه وارد شد. او کاملاً سرحال به نظر می‌رسید. این ثابت می‌کرد که او در نهایت آرامش و به دور از فشارهای عصبی، مطالب ضبط شده را اظهار کرده است. من و او به گرمی دست یکدیگر را فشردیم وسپس رو در روی هم نشستیم. پرسیدم:

ـ اذیتت که نکردند؟

لیونل تبسم کرد و گفت:

ـ دلیلی وجود نداشت که اذیتم کنند. خیلی راحت هرچه می‌دانستم گفتم. کلنل باید خیلی هم ممنون باشد که یک شکار چاق و چله را دو دستی تقدیمش کردم.

من بسته سیگارم را با فندک جلو او گذاشتم. لیونل سیگاری روشن کرد و پرسید که آیا نوار اظهاراتش را شنیده‌ام. در جوابش گفتم که برای همین به دیدنش آمده‌ام که بپرسم در آن شب که مرا جلو خانه منگیرلوف (کلودیوس) در وین دیده، به چه دلیل یا دلایلی از کشتن من منصرف شده، که در پاسخ به سئوال کلنل والندام دراین زمینه گفته است که فقط در حضور من پاسخ خواهد داد.

خوزه پک به سیگارش زد و سپس خنده کوتاهی کرد و گفت که عمداً پاسخ کلنل را به آن شکل داده است که ترتیب ملاقات من با او داده شود چون به این نتیجه رسیده است که رهایی از این بن‌بست بدون میانجیگری من امکان نداد.

به لیونل گفتم که حالا من سئوال می‌کنم که چرا مرا به قتل نرسانده است. او با ته مانده خنده‌ای که تبدیل به لبخند شده بود پاسخ داد که چرا مسئله را از جنبه دیگرش بررسی نکنیم که چرا باید مرا بکشد.

وی ادامه داد:

ـ وقتی در تیررس من قرار گرفتی دستم را به طرف کلت کالیبر ۳۵ بردم. همان موقع با خودم گفتم که چرا باید دوست قدیمی‌ام را بکشم. بعدش بی‌آنکه کلت را از جلدش بیرون بکشم از مخفی‌گاه دور شدم تا گرفتار وسوسه شیطانی نشوم. بعدش هم در پاسخ به سئوال ولادیمیر که

چرا رامین را نکشتی، آن داستان را سر هم کردم که نقص فنی تاکسی باعث شد که نتوانم مأموریتم را انجام دهم.

لیونل گفت که ولادیمیر به او ظنین می‌شود و از آنجا که از ورود من به آمستردام اطلاع داشته است، این بار فرانسیسکا یکی از مأموران زبردست خود را با آن داستان ساختگی به مراقبت از لیونل می‌گمارد که اگر او از انجام دادن مأموریتش خودداری کرد، فرانسیسکا کار را تمام کند.

وی ادامه داد که در آغاز اجرای طرح که می‌بایست مرا از هتل محل اقامتم بیرون بکشند، او هیچ جور نمی‌توانسته است به من اعلام خطر کند.

من از روی صندلی بلند شدم دستهایم را بر لبه پشتی صندلی گذاشتم و گفتم که او می‌توانسته است توسط آرتورماکس مدیر هتل، مرا از خطری که تهدیدم می‌کرد آگاه سازد.

لیونل پوزخند معنی‌داری زد و گفت:

ـ آرتور ماکس! آن جاسوس کثیف، نه...

حرفش را قطع کردم و با شگفت‌زدگی گفتم:

ـ هیچ می‌فهمی چی داری می‌گویی، آرتور را سالهاست می‌شناسمش!

ـ آن کثافت را من هم می‌شناسمش!

ـ منظورت این است که او برای روسها جاسوسی می‌کند؟

ـ بعداً درباره آرتور ماکس صحبت می‌کنم!

در حالی که به آرتورماکس که لیونل خوزه از او به عنوان جاسوس کثیف اسم برده بود فکر می‌کردم، به او گفتم که به حرفهایش ادامه دهد.

خوزه گفت که از همان ابتدای کار احساس کرده بود که در صورت به قتل رساندن من یا خودداری از انجام دادن این مأموریت، فرانسیسکا نیز دست به کار می‌شود. از این‌رو تصمیم می‌گیرد که وقتی به مقصد رسیدند و از اتومبیل پیاده شدند، فرانسیسکا را از پشت سر هدف گلوله قرار دهد و مرا به محلی که در نظر گرفته بود ببرد تا در اولین فرصت از آمستردام خارج شوم.

وی دومین سیگار را روشن کرد. از پک‌های پشت سر هم که به سیگارش می‌زد، مشخص بود که هیجان زده است. او چشم در چشم من

دوخت و گفت:
ـ تو هیچ وقت به من اعتماد نداشتی و همیشه مرا روباه پیر مکار خطاب می‌کردی!
سرجایم نشستم و بالحن دوستانه‌ای گفتم:
ـ هنوز هم روباه پیر مکار هستی!
خنده‌ای کرد و گفت که این روباه پیر مکار خیلی چیزها می‌داند. وی اندکی مکث کرد و سپس از آرتور ماکس صاحب و مدیر هتل ماریوت اسم برد و او را از جاسوسان و مأموران اجرایی ولادیمیر رئیس شبکه جاسوسی شوروی (سابق) خواند.
لیونل هنوز دراین باره توضیح نداده و مطلب را باز نکرده بود. با این حال دچار حیرت شدم. راستش فکر کردم به دلایلی که برایم ناشناخته بود، عمداً چنین اتهامی را به آرتورماکس وارد ساخته است که حسابهای گذشته با او را تصفیه کند به گونه‌ای انتقامجویانه اما وحشتناک!
به خوزه گفتم شاید تشابه اسم باعث گردیده است که او به جاسوس بودن آرتور ماکس بیندیشد. در ادامه این موضوع به او هشدار دادم که کسی را متهم به جاسوسی برای یک کشور بیگانه نیاز به مدارک انکارناپذیر دارد و اگر نتواند این اتهام وارد شده به آرتور ماکس را ثابت کند، سر و کارش با من خواهد بود چون سالهاست که آرتور را به عنوان دوست قابل اعتماد و اطمینان می‌شناسم.
لیونل سیگار خاموش شده‌اش را دوباره روشن کرد و گفت که در مورد آرتور ماکس هیچ اشتباهی رخ نداده است و اثبات این قضیه برعهده کلنل آرکین والندام افسر عالیرتبه اداره ضداطلاعات هلند است. اما اطلاعاتی که او در این باره به دست آورده، واقعیت تلخ و ناگواری است که جای شک و تردید باقی نمی‌گذارد.
از لیونل خوزه که مدعی بود آرتور ماکس جاسوس روسهاست، خواستم که در اینباره هرچه می‌داند بگوید.
او تعویض اتومبیل در پارکینگ هتل ماریوت که مرد جوانی به نام آلن اصرار داشت آن را به من بقبولاند پیش کشید و گفت که آلن راست می‌گفت، آرتور ماکس از طرح تعویض اتومبیل اطلاع داشته است.

موضوع بقدری حساس بود که دوباره از روی صندلی برخاستم و در طرف دیگر میز ایستادم و از لیونل پرسیدم:

- پس چرا همان موقع حرفی نزدی؟

او با خونسردی گفت:

- در آن صورت نقشه من برای کشتن فرانسیسکا به هم می‌خورد و وضع به صورت دیگری در می‌آمد. سکوت کردم که همه چیز در جای خودش بماند تا اداره ضداطلاعات بتواند با روشهای خود وارد کار شود.

در حالی که سرم را به آهستگی تکان می‌دادم گفتم:

- ادامه بده، راجع به شخص آرتور ماکس حرف بزن.

لیونل خوزه گفت که آرتور ماکس و هتل ماریوت را دربست در اختیار کا.گ.ب گذاشته است.

وی درباره کارکنان هتل ماریوت این‌گونه اظهار داشت که دو تن از کارمندان قسمت پذیرش، یکی از تلفنچی‌ها و تعدادی از پیشخدمتها همگی از مأموران مخفی کا.گ.ب هستند. افزون بر آنها، در تعدادی از اتاقها دستگاههای مخفی شنود کارگذاشته‌اند که این‌گونه اتاقها را فقط در اختیار اشخاص به خصوصی قرار می‌دهند به اعتقاد لیونل خوزه، هتل ماریوت پایگاه مهم جاسوسی شوروی در هلند است که از طریق شبکه جاسوسی آن کشور در وین اداره می‌شود.

لحظاتی به سکوت گذشت. لیونل خوزه به سطح میز خیره شده بود و پک‌های ملایمی به سیگارش می‌زد. من به جای خودم برگشتم تا چیزی بگویم. او سکوتش را شکست و پرسید:

- سؤال دیگری نداری؟

دستم را بلند کردم و گفتم یکی دو سؤال که اصلاً به قضیه آرتور ماکس ربطی ندارد.

لیونل فرصت نداد که در ادامه سخنانم سؤالی را مطرح کنم. او گفت که اگر درباره کنستانتین می‌خواهم بپرسم، او چیزی نمی‌داند. برای آنکه به او ثابت کنم دروغ می‌گوید، به عقب برگشتم. از ماجرای آن شب که مأموران ولادیمیر به خانه کلودیوس در وین حمله‌ور شدند گفتم، که همان شب قرار بود من و او در آنجا یکدیگر را ببینیم و او اطلاعاتش را

درباره کنستانتین که بنا به گفته کلودیوس قصد فروش آن را داشت عرضه کند. در ادامه سخنانم افزودم که با من روراست باشد وسعی در پنهان کردن حقایق ننماید.

لیونل خوزه که روباه پیر مکار مناسب حالش بود با خونسردی گفت که مسئله فروش اطلاعات درباره کنستانتین بهانه‌ای بوده است که مرا ببیند وهشدار بدهد که ولادیمیر از اندیشه کشتن من منصرف نشده است.

وی همان طور که نگاهش به من بود، لبخند معنی‌داری بر گوشه لبانش نشست و ادامه داد که اطلاعاتش درباره کنستانتین در حدی نیست که مرا در خطی مستقیم به سر منزل مقصود برساند. او فقط این را می‌داند که رد جاسوس کهنه‌کار دوجانبه مفقود شده شوروی (سابق) را در آن سوی مرزهای هلند باید جستجو کنم.

برای چندمین بار از جا برخاستم وپرسیدم:

ـ منظورت از آن سوی مرزهای هلند کشور به خصوصی است یا کل کشورهای اروپای غربی؟

با همان لحن مکارانه‌اش گفت که دقیقاً چیزی نمی‌داند ولی فکر می‌کند که ممکن است کنستانتین در یکی از کشورهای همجوار هلند مثل بلژیک یا آلمان مخفی شده باشد.

ـ حدس میزنی یا فکر می‌کنی؟

ـ هر طور می‌خواهی حساب کن!

ـ حقا که هنوز هم همان روباه پیر مکار هستی.

ـ این لقبی است که تو روی من گذاشتی.

لیونل دوباره پرسید که سؤال دیگری ندارم.

سرم را به آرامی به چپ و راست حرکت دادم و گفتم که فعلاً چیزی به ذهنم نمی‌رسد ولی باید همه مطالبی که درباره آرتور ماکس و هتل ریوت افشا کرده است برای کلنل والندام بازگو کند. خوزه حرف احمقانه‌ای زد. او گفت که بازگو کردن آن مطالب را من به عهده بگیرم. بی‌اعتنا به سخنان او، از همانجا به کلنل والندام تلفن کردم که حضورش در گفت‌وگوی من با لیونل خوزه ضروری است. کوتاه زمانی بعد کلنل به اتفاق مرد میان‌سالی که به نظر رسید از مأموران ارشد اوست وارد اتاق

شد. من جای خودم را به او واگذار کردم. وی خطاب به من گفت که فکر می‌کند لیونل خوزه اطلاعات مهمی درباره فرانسیسکا و ماجرای شب گذشته در اختیارم گذاشته است.

وی اضافه کرد که خوزه در داستان‌سازی مهارت عجیبی دارد و به ندرت ممکن است اطلاعاتش موثق باشد.

دراینجا لازم بود که حس بدبینی کلنل والندام را نسبت به لیونل خوزه تغییر دهم. بنابراین به او گفتم که لیونل خوزه درباره دوست مشترکمان آرتور ماکس، اطلاعاتی به دست آورده است که به واقعیت بیشتر نزدیک است تا داستان‌سازی و مطمئناً باعث شگفتی کلنل خواهد شد. پس بهتر است کلنل عینک بدبینی را از چشمانش بردارد و به حقایق توجه کند که بسیار تکان دهنده و دردآور است!!

والندام عینک ذره‌بینی را از روی چشمانش برداشت و در حالی که نگاهش به من بود، با لحن طنزآمیزی گفت:

ـ این هم عینک بدبینی!

از آنجایی که والندام مردی سریع‌الانتقال بود، به فراست دریافت که اطلاعات خوزه درباره آرتور در چه زمینه‌ای می‌تواند باشد. وی متوجه من شد و گفت که اگر اشتباه نکند، لیونل اطلاعاتی به دست آورده که اشاره‌ای است به روابط آنچنانی آرتور ماکس با روسها!

بعد، لیونل را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ انتظار دارم اشتباه مرا تصحیح کنی چون آرتور از دوستان قدیمی من است.

خوزه با صراحت گفت:

ـ دقیقاً همین طور است کلنل. دوست چندین ساله شما با سرویس اطلاعاتی روسها سر و سری دارد!

کلنل والندام قیافه‌اش درهم رفت. نگاه تندش را به روی لیونل ریخت و گفت که اگر این موضوع به اثبات نرسد، او رنگ آزادی را نخواهد دید!

لیونل با همان صراحت گفت که این شرط تهدیدآمیز کلنل را با دل و جان می‌پذیرد!

بعد آنچه را که درباره آرتور ماکس به من گفته بود برای کلنل آرکین والندام بازگو کرد. سکوت او، سکوت سنگینی را به همراه داشت. به والندام نگاه کردم، در حالی که سبیل‌های جوگندمی‌اش را در زیر دو انگشت شست وسبابه‌اش می‌فشرد، نگاهش بر روی لیونل خوزه ثابت مانده بود. او به آرتور ماکس می‌اندیشید که چگونه ممکن است دوست چندین ساله‌اش خیانت را برگزیده باشد. از عضلات فشرده صورت کلنل پیدا بود که زیر فشار عصبی کشنده‌ای قرار گرفته است. با وجود این، از لیونل خوزه تشکر کرد و اوج خویشتن‌داری خود را نشان داد.

با آنکه لیونل شرط والندام را پذیرفته بود از او تقاضا کرد که قبل از اثبات مسئله آرتور ماکس، آزادش کند. وی توضیح داد که تنها فرزندش پائولا تارک دنیا شده و در صومعه‌ای نزدیک فلورانس ـ ایتالیا زندگی می‌کند ونزدیک به یک سال است که او راندیده است. وی اضافه کرد که تقاضایش جنبه عاطفی دارد، نه چیز دیگر. بنابراین، انتظار او از کلنل این است که به خاطر دخترش، او را آزاد کند.

با آنکه کلنل والندام نظر خوش‌بینانه‌ای نسبت به لیونل نداشت، اکنون احساس می‌شد که نظرش کاملاً تغییر یافته است زیرا اطلاعات بسیار مهم و با ارزشی در اختیار کلنل گذاشته بود. با این حال، حاضر نبود لیونل را آزاد کند. کلنل والندام معتقد بود، دراین موقعیت حساس و پرمخاطره که مأموران سرویس اطلاعاتی شوروی (سابق) که هیچ‌گونه رد یا نشانه‌ای از فرانسیسکا و لیونل خوزه به دستشان نرسیده است دچار نوعی بهم ریختگی شبکه‌ای ناشی از این بی‌خبری شده‌اند. وی ادامه داد که درچنین شرایطی، آزاد کردن لیونل خوزه دیوانگی محض است وهرگز به خود اجازه نمی‌دهد که اورا آزاد نماید و به انتظار شنیدن خبر کشته شدنش دقیقه‌شماری کند. هر چند که مأموران ضداطلاعات بشدت مراقب مأموران شوروی (سابق) هستند.

لیونل خوزه با لحن دوستانه‌ای تقاضایش را تکرار کرد. کلنل والندام عصبانی شد و از اینکه لیونل به موقعیت حساس و پرمخاطره خود توجه ندارد، او را احمق کودن خطاب کرد. سپس به مأمور همراه خود گفت که لیونل خوزه را شب هنگام به یکی از مهمانسراهای خودشان منتقل و با او

همانند یک مهمان رفتار کنند، نه یک زندانی!

ظاهراً بحث درباره آزادی لیونل خوزه به پایان رسید. موقعی که من و کلنل قصد خروج از اتاق خوزه را داشتیم، والندام به او گفت هر چیزی که می‌خواهد به مأمور محافظ خود اطلاع دهد تا در دسترسش قرار دهند.

لیونل با تبسم معنی‌داری گفت:

ـ تنها چیزی که به آن نیاز دارد آزادی است که در حال حاضر دور از دسترس است!

من و کلنل خنده‌مان گرفت. والندام جلو رفت، دستش را بر شانه خوزه گذاشت و گفت:

ـ صبر داشته باش تا آزادی بسراغت بیاید.

لیونل به آرامی گفت:

ـ صبر می‌کنم کلنل!

ما به راه افتادیم که آنجا را ترک گوییم. خوزه مرا صدا کرد. ایستادم و پرسیدم:

ـ چیزی می‌خواستی بگویی؟

او به والندام نگاه کرد و گفت که می‌خواهد چند دقیقه‌ای با من تنها باشد.

کلنل شانه‌هایش را بالا گرفت که چند دقیقه زمان زیادی نیست. چند ساعت هم می‌تواند با من صحبت کند چون هیچ محدودیت زمانی برای او وجود ندارد.

بعد متوجه من شد و گفت بعد از اینکه از اتاق لیونل بیرون آمدم، میل دارد مرا ببیند. وی سپس به اتفاق مأمور همراه خود، اتاق را ترک گفت.

من برگشتم پیش خوزه و روبروی او نشستم و پرسیدم:

ـ چیز تازه‌ای به فکرت رسیده؟

لیونل انگشت سبابه‌اش را به نشانه سکوت روی لبانش گذاشت و سپس گفت که می‌خواهد درباره دخترش پائولا با من صحبت کند.

وی به آرامی از روی صندلی برخاست و آن را بلند کرد و زیر کف صندلی را رو به من گرفت. بناگاه با دیدن دستگاه شنود نصب شده درزاویه پایه و کف صندلی، یکه خوردم و با خودم گفتم کلنل والندام برخلاف

قولی که داده، عمل کرده است. باحرکت دست به لیونل اشاره کردم که صندلی را سرجایش بگذارد. در حقیقت، کلنل به روش همیشگی خودش عمل کرده بود. آنجا اداره ضداطلاعات بود و باید صحبت‌های من و لیونل را می‌شنیدند. این مسئله به گونه‌ای نبود که من در دیدار بعدی با کلنل، آن را مطرح کنم. باید در این مورد سکوت می‌کردم.

سکوت من و لیونل بیش از حد معمول به درازا کشید. این سکوت را من شکستم و گفتم:

ـ تو چه فکری هستی مثل اینکه می‌خواستی درباره پائولا صحبت کنی!

خوزه گفت:

ـ دارم فکر می‌کنم که امانتی پائولا که پیش من است چطوری به دستش برسد.

حدس زدم که موضوع امانتی پوششی است برای آنچه او می‌خواهد به اطلاع من برساند. بنابراین گفتم:

ـ خوب معلوم است، تو که پدرش هستی و قصد دیدن دخترت را داری باید این کار را بکنی.

لیونل گفت که با هشدارهای کلنل والندام درباره موقعیت پرمخاطره او، ممکن است موفق بدیدن پائولا نشود پس بهتر است من حامل آن امانتی برای دخترش باشم.

او طوری صحبت می‌کرد که انگار در آستانه مرگ قرار گرفته است و هیچ امیدی به نجاتش نیست. خنده‌ام گرفت و گفتم که مطمئناً وقتی کلنل دستور آزادیش را صادر کند، این به نشانه آن خواهد بود که هیچ خطری جانش را تهدید نمی‌کند. بنابراین بهتر است افکار مخرب را از مغزش خارج کند و به دخترش پائولا بیندیشد.

بعد پرسیدم که این امانتی چه چیزی هست. لیونل در جوابم گفت دو قاب نقره‌ای متصل به هم. وی سپس کیسه کوچکی را که جنس آن از مخمل قهوه‌ای به رنگ تیره بود از جیب کتش بیرون آورد و از درون آن دو قاب عکس نقره‌ای بیضی شکل متصل به هم را بیرون کشید. زنجیری نقره‌ای به هر دو قاب وصل بود. قابها بسیار ظریف و هنرمندانه ساخته

شده بودند. خود او گفت که چند ماه پیش که به رباط پایتخت مراکش سفر می‌کند این قاب نقره‌ای را می‌خرد و عکس خودش و همسرش را در آن جای می‌دهد تا برای دخترش بفرستد ولی تا به امروز فرصت پیدا نکرده است که این کار را انجام بدهد.

بعد، دو قاب نقره‌ای را جلو من گذاشت و تقاضا کرد که به پاس دوستی‌مان در اولین فرصت بدیدن دخترش به صومعه سانتا کاترینا در حومه فلورانس بروم و آن را از طرف او به پائولا بدهم.

قابها را از روی میز برداشتم. در حالی که ظرافت قابها و کار هنرمندانه‌ای که در ساخت آنها به کار رفته، توجهم را جلب کرده بود، احساس کردم که در آنها رازی نهفته است و لیونل خوزه با این مقدمه‌چینی سعی دارد مرا در جهت افشای آن راز بکشاند. اما این راز چه می‌توانست باشد، حدس نزدیک به یقین من این بود که ممکن است راز نهفته در قابهای نقره‌ای به نحوی با کنستانتین جاسوس دوجانبه مفقود شده شوروی (سابق) در ارتباط باشد. در پشت قاب عکس لیونل، نگاهم به این عبارت حک شده به زبان ایتالیایی افتاد: «به دختر عزیزم پائولا که همیشه به یاد پدر و مادرش باشد.»

قابهای نقره‌ای را سرجایش گذاشتم و گفتم که من به این نتیجه رسیده‌ام که بین او و دخترش اختلافی وجود دارد که نمی‌خواهد با او روبرو شود.

لیونل در حالی که سرش را به آهستگی تکان می‌داد گفت که در آرزوی دیدار دخترش پائولا روزشماری می‌کند ولی از این می‌ترسد که این آرزو را به گور ببرد.

عصبانی شدم و گفتم:

ـ داری مزخرف می‌گویی لیونل!

لیونل درحالی که صفحه نقره‌ای پشت یکی از دو قاب عکس را با توجه به دستگاه شنود نصب شده زیر صندلی‌اش به گونه‌ای باز می‌کرد که صدایی از آن بلند نشود، گفت:

ـ من مزخرف نمی‌گویم. من از حادثه‌ای که کلنل والندام به احتمال وقوع آن اشاره کرد حرف می‌زنم که اگر اتفاق بیفتد، دخترم پائولا باید برای من طلب آمرزش کند.

من خواستم چیزی بگویم. اما او تکه کاغذ تا شده‌ای را جلو من گذاشت و این طور ادامه داد:

ـ پائولا به حالت قهر از پیش من رفت و همیشه سرزنشم می‌کرد که مادرش را دوست نداشته‌ام. حالا با این قاب عکس نقره‌ای می‌خواهم به دخترم که تارک دنیا شده ثابت کنم که زنم را از صمیم قلب دوست می‌داشتم و اگر غیر از این می‌بود، تنهایی را بر ازدواج دوباره ترجیح نمی‌دادم.

وی ادامه داد که امیدوار است پائولا این حقیقت را درک نماید که هیچ زنی نمی‌تواند جای مادرش را در قلب پدرش بگیرد.

در حالی که لیونل خوزه از اختلاف بین خودش و دخترش سخن می‌گفت، من نوشته روی تکه کاغذ را که به زبان ایتالیایی بود چند بار مرور کردم. نوشته بود: «کنستانتین در کلیسای سن لورن در حومه شهر آخن در خاک آلمان مخفی شده و کامپوگالیلی کشیش آن کلیسا که برادر ناتنی من است، از او نگهداری می‌کند. قاب عکس نقره‌ای نشانه رمز آشنایی و اطمینان است. کنستانتین را به فرانسه منتقل کن.»

لیونل چند لحظه سکوت کرد. سپس خطاب به من گفت:

ـ چرا ساکت شدی دوست من! حرفهای مرا که شنیدی پس یک چیزی بگو!

بعد با دستش اشاره کرد که تکه کاغذ را روی میز بگذارم. همین کار را کردم. او تکه کاغذ را برداشت و در دهانش گذاشت. من به سکوتم پایان دادم و گفتم:

ـ راستش نمی‌دانم چه بگویم. پائولا به حالت قهر از پیش تو رفته و حالا پدرش از من تقاضا می‌کند که این قاب عکس نقره‌ای را برای او ببرم. مسخره است لیونل چون اگر پائولا سراغ پدرش را از من گرفت که حتماً می‌گیرد، به نظر تو چه جوابی می‌توانم به او بدهم!

لیونل تکه کاغذ را بلعید، نفسی تازه کرد و گفت:

ـ از اینکه تقاضایم را قبول کردی خیالم راحت شد.

ـ ولی من که هنوز حرفی نزده‌ام که تقاضایت را قبول می‌کنم.

ـ دست بردار مرد! تو با این هدیه کوچک بدیدن دخترم می‌روی مگر

نه!

به ازای اطلاعات بسیار مهمی که او درباره مخفی‌گاه کنستانتین در اختیارم گذاشت باید تقاضایش را قبول می‌کردم. سری تکان دادم و گفتم:

ـ فرض کنیم بدیدن دخترت رفتم و این هدیه کوچک را به او دادم ولی نگفتی اگر سراغ تو را گرفت چه باید بگویم!

لبخندی بر گوشه لبان لیونل نشست و گفت:

ـ هیچی! به او بگو که به زودی بدیدنش می‌آیم.

قاب عکس نقره‌ای را ازروی میز برداشتم و از جا برخاستم و پرسیدم:

ـ پیغام دیگری برای دخترت نداری؟

لیونل خوزه از روی صندلی بلند شد و به طرف من آمد. در حالی که دست یکدیگر را به گرمی می‌فشردیم، تکرار کرد که به دخترش بگویم که تنها آرزویش دیدن اوست. بعد برای من آرزوی موفقیت کرد.

کلنل والندام در دفتر کارش منتظرم بود. بدیدنش رفتم تا ببینم با من چه کار دارد. او مقداری اطلاعات درباره عملیات آرام و پنهانی مأمورانش در هتل ماریوت در اختیارم گذاشت و اضافه کرد که در حال حاضر آرتور ماکس و هتل ماریوت زیرنظر مأموران اداره ضداطلاعات به کار خود ادامه می‌دهند. وقتی از والندام راجع به وضع فرانسیسکا جاسوس روسها پرسیدم. وی به عوض اینکه جوابم را بدهد، مرا برای صرف ناهار دعوت کرد. این بدان معنا بود که نمی‌خواهد درباره او حرفی بزند.

دعوت کلنل را به وقت دیگری موکول کردم. حدود ساعت یک بعدازظهر بود که دفتر او را ترک گفتم.

* * *

تا ساعت هشت شب، دوبار از اتاقم در هتل ماریوت به دفتر آرتور ماکس مدیر هتل تلفن کردم. منشی او که خانم مسنی بود و مرا می‌شناخت، پاسخ داد که آقای ماکس پیش از ظهر که از هتل خارج شده، هنوز برنگشته است. این پاسخ بدان معنا بود که ماکس در تارو پود اداره ضد اطلاعات گرفتار شده است و زمانی به هتل ماریوت باز خواهد گشت که از او، یک آرتورماکس دیگری ساخته باشند. با آرتور کار خاصی

نداشتم فقط می‌خواستم وضع و موقعیت او را پس از افشاگریهای لیونل خوزه ارزیابی کنم. هر چند که کلنل والندام تا آنجا که موقعیت شغلی‌اش اجازه می‌داد، مرا در جریان امر قرار داده بود.

و اما اطلاعاتی که لیونل خوزه در مورد مخفی‌گاه کنستانتین در اختیارم گذاشت. به‌گونه‌ای بود که مردد بودم آیا به تنهایی وارد عمل شوم یا از کلنل لامبر کمک بخواهم که چند تن از از زبده‌ترین و با تجربه‌ترین مأمورانش را به آخن بفرستد. اما برقرار کردن ارتباط تلفنی از هتل محل اقامتم با پاریس کار عاقلانه‌ای نبود و امکان داشت مکالمه ما روی خط ارتباطات شبکه جاسوسی روسها در وین قرار بگیرد که در آن صورت، کنستانتین از کلیسای سن‌لورن ربوده می‌شد و از خیابان لوبیانکا در مسکو سر در می‌آورد. سرانجام تصمیم گرفتم شب هنگام با قطار سریع‌السیر آمستردام ـ آخن، خاک هلند را ترک گویم و از آخن با کلنل لامبر ارتباط تلفنی برقرار کنم.

نوشته روی تکه کاغذی را که لیونل در اختیارم گذاشت و حاوی نشانی مخفی‌گاه کنستانتین بود و من به حافظه‌ام سپرده بودم. چند بار پیش خود تکرار کردم که یادم نرود: کلیسای سن لورن، کشیش کامپو گالیلی برادر ناتنی لیونل. با تحلیل این دو اسم، یعنی کلیسای سن لورن و کشیش کامپو گالیلی به این نتیجه رسیدم که در آن شب ماجرا که ناگهان کنستانتین در فرودگاه آمستردام ناپدید می‌گردد و سر از کلیسای سن لورن در می‌آورد، دست لیونل خوزه در کار بوده است. موضوع دیگری که برای من به صورت معمای پیچیده‌ای در آمده بود، این بود که چه عاملی باعث گشته بود که لیونل راز مخفی‌گاه کنستانتین را، بی‌آنکه انتظاراتی از من داشته باشد در اختیارم بگذارد. حال آنکه او خیلی راحت می‌توانست با ام.آی ٦ انگلیس و یا سازمان سیا وارد معامله شود و از این راه پول کلانی به جیب بزنند. تردید نداشتم که در این کار، راز مهمی نهفته است که تنها خود او می‌تواند پاسخ دهد.

از آنجایی که در اتاق لیونل در اداره ضد اطلاعات دستگاه شنود کار گذاشته بودند، هیچ جور امکان طرح چنین سئوالی وجود نداشت که چرا و به چه دلیل راز مخفی‌گاه کنستانتین را در اختیارم قرار داده است! یقین

داشتم که افشای این راز از نظر خودش بدون دلیل نبوده است.

حدود ساعت هشت و نیم از هتل بیرون آمده و یکی از روزنامه‌های عصر آمستردام را که به زبان فرانسوی منتشر می‌شود خریدم. در غرفه مطبوعات هتل هم می‌توانستم این کار را بکنم ولی هدف من در خارج شدن از هتل، برقرار کردن ارتباط تلفنی با قسمت اطلاعات ایستگاه راه‌آهن بود. در این ارتباط به من گفته شد که آخرین قطار آمستردام ـ آخن در ساعت یک و پانزده دقیقه بامداد حرکت می‌کند.

به هتل بازگشتم تا چند ساعتی که به حرکت قطار مانده بود، به یک طریقی خودم را سرگرم کنم که زمان طولانی به نظر نرسد. روی یکی از مبل‌های سالن انتظار نشستم طوری که ورود اشخاص را زیر نظر داشته باشم. به مطالعه روزنامه پرداختم. اما بیشترین حواسم به تردد و حضور اشخاص در سالن انتظار بود. با اطلاعاتی که لیونل خوزه درباره هتل ماریوت در اختیار من و کلنل والندام گذاشته بود، آنجا از نظر من لانه جاسوسان روسی بود. هر چند که کلنل اطمینان داده بود که همه چیز در هتل ماریوت تغییر یافته و در جهت اداره ضداطلاعات به چرخش در آمده است.

برنامه‌ای که من برای وقت گذراندن خودم در نظر گرفته بودم، از این قرار بود که ساعت نه و نیم برای صرف شام به رستوران هتل بروم، ساعت ده و نیم به اتاقم برگردم و حوالی نیمه شب، هتل را به قصد ایستگاه راه‌آهن ترک گویم. گواینکه بیشترین وقت را در اتاقم باید می‌گذراندم و این برای من بسیار خسته کننده بود.

چند دقیقه از ساعت نه شب گذشته بود که بناگاه یک زن و مرد روحانی وارد سالن شدند. زن در لباس راهبه‌ها و مرد که نسبتاً جوان بود در لباس کشیش‌ها، شانه به شانه هم به گوشه‌ای از سالن رفتند و کنار پنجره نشستند. با دیدن راهبه شگفت‌زده شدم. ابتدا بر این تصور بودم که در شناخت راهبه دچار اشتباه شده‌ام. اما اشتباهی در کار نبود. او همان کسی بود که عکسش را در دفتر کلنل لامبر دیده بودم. والنتینا مأمور مخفی کا.گ.ب، که با ارنست کال مأموریت داشتند کنستانتین جاسوس دوجانبه مفقود شده شبکه خودشان را ردیابی و به قتل برسانند که البته ارنست کال

توسط مأموران سازمان همفکران روسی (ان.تی.اس) و به روایتی توسط لیونل خوزه در وین به قتل رسیده بود.

در نخستین روزهای مأموریتم که تصادفاً با طرح قتل کنستانتین آشنا شده بودم مدام از خودم می‌پرسیدم این طرح که ترکیبی از پیچیدگی‌های اطلاعاتی بود چطور ممکن است کا.گ.ب با به دام انداختن مأمور اطلاعاتی دوجانبه خود، بی‌آنکه او را در اختیار بازجویان بیرحم خود قرار دهد تا با روشهای خاص خودشان وادارش نمایند که اطلاعات دوران دوجانبه بودنش و بسیار مسائل اطلاعاتی دیگر را در ارتباط با اداره اطلاعات فرانسه در اختیار آنها بگذارد، دستور قتلش را صادر کرده باشند.

تحلیل این مسئله از زوایای مختلف، به نقطه روشنی که تصورات ذهنی مرا برآورده سازد، نرسید. با خودم گفتم که اگر مأموریتم با موفقیت همراه باشد و با کنستانتین روبرو شوم سعی خواهم کرد این موضوع را با او در میان بگذارم شاید که پاسخ قانع کننده‌ای داشته باشد.

حضور غیر منتظره راهبه والنتینا و کشیش نسبتاً جوان که کتاب مقدس را به زیر بغل خود گرفته بود، بسیار جالب و تماشایی بود. به خصوص چهره به ظاهر آرام و با تقوای والنتینا که همگان را وادار می‌کرد از نظر روحانی بودنش، نسبت به او احترام خاصی قائل شوند.

حضور آنها در لباس روحانی، آنقدر سئوال برانگیز بود که حتی برای یک لحظه هم نمی‌توانستم ذهن آشفته‌ام را از انباشته‌هایی درباره آن دو، رهایی دهم. مغزم را با همه تجاربی که طی سالها در مسائل مختلف اطلاعاتی و ضداطلاعاتی اندوخته بودم به‌کار انداختم تا رگه‌های تاریک و روشن پدید آمده در ذهنم را روشن و روشنتر بنماید. بناگاه جرقه‌ای فضای غبارگرفته ذهنم را روشن کرد و راهی پر مخاطره با علائم هشدار دهنده نمایان گردید و این فرضیه را شکل بخشید که ممکن است راهبه والنتینا و کشیش در همان راهی قرار گرفته باشند که در انتهای آن، بنای کلیسای سن لورن خودنمایی می‌کند.

در حالی که روزنامه را مقابل دیدگانم گرفته و از لبه سمت راست آن، مراقب آنها بودم، دو مرد در دو طرفم قرار گرفتند. به خود آمدم و از

گوشه چشم به مردی که سمت راست من نشسته بود نگاه کردم. او کلودیوس رئیس سازمان همفکران روسی (ان.تی.اس) و آن یکی، همان کسی بود که در وین، مرا بدیدن کلودیوس برده بود. همان طور که نگاهم به روزنامه بود، کلودیوس را مخاطب قرار دادم و پرسیدم:

ـ تو اینجا چه می‌کنی؟!

او در حالی که مجله‌ای را ورق می‌زد گفت:

ـ حالا وقت این جور سؤالها نیست. ما هم مثل تو مراقب آن دو مهمان ناخوانده هستیم که در لباس روحانی به روی صحنه آمده‌اند!

روزنامه را کمی در جهت او گرفتم و گفتم:

پس تو هم آنها را می‌شناسی!

کلودیوس پوزخند خفیفی زد و گفت که او و دوستانش خیلی وقت است روی سایه آنها راه می‌روند. از وین تا آمستردام. وی ادامه داد که به زودی راز آن دو در لباس روحانی روشن خواهد شد. اما آنچه لازم است من بدانم این است که احتمالاً راهبه والنتینا و کشیش، مأمور کشتن من هستند. همان مأموریتی که فرانسیسکا باید انجام می‌داد، ولی با ورود مأموران کلنل والندام. مأموریتش نافرجام ماند و خودش نیز به دام افتاد.

کلودیوس مجله را مقابل دیدگانش گرفت که جای نگرانی نیست، زیرا دوستانش مراقب راهبه والنتینا و کشیش هستند. وی سپس از لیونل خوزه یاد کرد و پرسید که آیا او زندانی کلنل والندام است یا به دستور کلنل از آمستردام خارج شده است.

در جواب سؤال او گفتم که بعد از ماجرای آن شب که فرانسیسکا و لیونل خوزه توسط مأموران امنیتی بازداشت شدند، از سرنوشت لیونل هیچ اطلاعی ندارم.

کلودیوس گفت که به اتفاق دوست وفادارش میخائیل (که سمت چپ من نشسته بود) به رستوران کوچکی که در فاصله حدود پنجاه قدمی هتل واقع است می‌رود و در آنجا منتظر من می‌ماند که شام را با هم صرف کنیم. وی سپس ازجا برخاست و به طرف در خروجی رفت. کمی بعد میخائیل نیز به او پیوست.

شک نداشتم که والنتینا به همان ترتیب که من او را شناخته‌ام، او نیز مرا

شناخته است. در اینجا تنها این فرضیه وجود داشت که ممکن است او بر این باور باشد که من قیافه غلط‌انداز او را در لباس راهبه‌ها نشناخته‌ام.

دقایقی بعد، من نیز از هتل بیرون آمدم و به کلودیوس و میخائیل که در رستوران موردنظر منتظرم بودند ملحق شدم. کلودیوس پرسید که آیا کسی مرا تعقیب کرده است یا نه؟! در جوابش گفتم که اگر هم تعقیبم کرده باشند، این جزئی از طرح مأموریتی است که راهبه والنتینا و کشیش باید انجام بدهند. اضافه کردم که آنها باید مراقب شکار شناخته شده باشند که ناگهان غیبش نزند.

وی با تبسم خفیفی گفت که او و میخائیل نگرانم بوده‌اند که نکند در این مدت زمان، راهبه والنتینا مأموریتش را با ترور من، انجام داده باشد!

صندلیم راکمی جلو کشیدم و گفتم:

ـ هنوز که قتلی اتفاق نیفتاده ولی احساس می‌کنم که در آستانه آن قرار گرفته‌ام و این شام، شام آخر من است. کلودیوس و میخائیل خنده‌شان گرفت. کلودیوس گفت:

ـ چه مزخرفاتی!

میخائیل که تا آن موقع سکوت کرده بود گفت:

ـ آنها در تعقیب تو هستند و ما در تعقیب آنها. حالا باید منتظر پایان این تعقیب و گریز و مراقبت‌ها بود، که کدام طرف قضیه موفق می‌شود. ما یا آنها!

کلودیوس گفت که دوستانش نیاز به زمان دارند و منتظر یک فرصت مناسب هستند که بتوانند به زندگی دو مهمان ناخوانده پایان دهند. وی پیشنهاد کرد که اگر من به او و دوستانش اعتماد ندارم می‌توانم شب را در یک هتل دیگر به صبح برسانم و یقین داشته باشم که صبح آن شب، خبر کشته شدن راهبه والنتینا و کشیش را از زبان او خواهم شنید.

پیشنهاد کلودیوس بجا و درخور توجه بود چون مرا در امنیت کامل قرار می‌داد. اما مسئله مهمی که من به آن فکر می‌کردم، قطار ساعت یک و پانزده دقیقه بامداد بود که احتمالاً مرا با خط اصلی مأموریتم متصل می‌کرد. بنابراین به هیچ روی حاضر نبودم آن را از دست بدهم. از این‌رو طبق برنامه‌ای که برای خودم تنظیم کرده بودم باید عمل می‌کردم. اگرچه

بازگشت به هتل نمی‌توانست خالی از خطر باشد.
سکوت من بیش از حد معمول به درازا کشید. کلودیوس پرسید که در فکر چه چیزی هستم. آیا مشکل تازه‌ای پیش آمده است. در جوابش گفتم که نیازی به تعویض هتل نیست.
او متعجب شد و مرا یکدنده و لجوج خواند و اضافه کرد که بازگشت من به هتل ماریوت به هیچ‌وجه کار عاقلانه‌ای نیست و ممکن است مرا به مخاطره اندازد.
نگاهش کردم و گفتم:
ـ مگر دوستان تو مراقب آن دو مهمان ناخوانده نیستند!
کلودیوس گفت:
ـ البته که هستند ولی یادت باشد که آنجا هتل است نه میدان جنگ!
با اعتماد و اطمینانی که به او داشتم لازم بود او را از تصمیمی که گرفته‌ام آگاه کنم. از این‌رو، به او گفتم که من در ساعت یک و پانزده دقیقه بامداد، با قطار آمستردام ـ آخن از خاک هلند خارج می‌شوم.
کلودیوس با شگفتی گفت:
ـ آخن، درست شنیدم!
سری تکان دادم و گفتم:
ـ البته که درست شنیده‌ای.
وی همان طور که نگاهش به من بود، با تبسم خفیف و پرمعنایی گفت که اگر اشتباه نکند، سفرم به آخن با خط اصلی مأموریتم ارتباط دارد و احتمالاً درباره کنستانتین اطلاعاتی به دست آورده‌ام.
از آنجایی که او مردی مسن و باتجربه بود وطی چند جلسه ملاقاتی که با او داشتم، تیزهوشی‌اش را در مسائل اطلاعاتی به نمایش گذاشته بود. بنابراین لازم بود برداشت او را ازسفر من به آخن تأیید کنم. بنابراین به او گفتم که اگر اطلاعات به دست آمده درست باشد و حادثه‌ای خطرساز رخ ندهد و همه چیز در مسیر دلخواه پیش برود، این امکان وجود دارد که کنستانتین را در مکانی در آخن بیابم.
کلودیوس با تبسمی که شور و شعف او را آشکار می‌کرد گفت:
ـ عالی شد دوست من. از این بهتر نمی‌شود. من به جرئت می‌توانم

بگویم که مأموریت تو با موفقیت به انجام خواهد رسید. ضمناً یادت باشد که به تنهایی کاری از توساخته نیست. منظورم راکه می‌فهمی.

سرم را به نشانه اینکه منظورش راگرفته‌ام تکان دادم و پرسیدم:

ـ پیشنهادت چیست؟

او پیشنهاد کرد در صورتی که من موافق باشم، همه نیروی انسانی سازمان ان.تی.اس راکه از اعضای باتجربه و کارآزموده هستند و به همراه او، به آمستردام آمده‌اند در اختیارم می‌گذارد که پشتیبان من باشند.

من به صورت غذاها اشاره کردم و گفتم که به هنگام صرف شام و یا بعد از آن هم می‌توانیم درباره پیشنهادش صحبت کنیم. کلودیوس صورت غذاها را از روی میز برداشت و از من و میخائیل خواست که انتخاب غذا را به عهده او واگذار کنیم.

از آنجاکه رستوران خلوت بود، دقایقی بعد غذاهای سفارشی کلودیوس میز ما را رنگین کرد.

صرف شام این فرصت را به من داد که به موقعیت حساس خود، از ساعت یک و پانزده دقیقه بامداد، زمان حرکت قطار آمستردام ـ آخن، ورود به آخن و ملاقات پدر کامپو گالیلی کشیش کلیساس سن لورن از یک طرف و پیشنهاد کلودیوس از طرف دیگر، بیندیشم. حاصل این تفکر، تجسم مسائل امنیتی در ارتباط با مأموریتم بود، که اگر اطلاعات لیونل خوزه درست می‌بود، خارج کردن کنستانتین از خاک آلمان و رساندن او به خاک فرانسه، امکان داشت خطرهایی را به همراه داشته باشد به گونه‌ای که مأموریتم نافرجام بماند. خطر عمده را در مرز آلمان ـ لوکزامبورگ احساس می‌کردم که اگر گوشه‌ای از مدارک شناسایی کنستانتین سوءظن برانگیز باشد، مأموران مرزی، پلیس امنیتی را در جریان امر قرار می‌دهند و در آن صورت، من نیز به دردسر می‌افتادم. کلنل لامبر در چارچوب عملیات اطلاعاتی اداره خودشان، وضع بدتری پیدا می‌کردو امکان داشت پست و مقام خود راَاز دست بدهد. از این‌رو کمک کلودیوس و دوستانش می‌توانست بسیار مؤثر باشد و با خطرهای احتمالی و حتی جدی به مقابله برخیزند و گذر از مرزها را هموار سازند که این از دیدگاه من بسیار مهم و با ارزش بود.

در این اثنا، مرد جوانی وارد رستوران شد و یکراست به طرف میز ما آمد. کلودیوس و میخائیل متوجه او شدند. مرد جوان بین کلودیوس و میخائیل نشست. از قیافه‌اش پیدا بود که حامل خبرهای مهمی است. کلودیوس به زبان روسی چیزی به او گفت یا پرسید. من یادآور شدم که با بودن من به زبان مادریشان صحبت نکنند. کلودیوس معذرت خواست و به زبان آلمانی از مرد جوان پرسید که چه اتفاقی افتاده است. او با لحن هیجان زده‌ای گفت که راهبه والنتینا و کشیش همراه او، توسط مأموران امنیتی مستقر در هتل بازداشت شدند.

کلودیوس و من به یکدیگر نگاه کردیم. او با لبخندی خفیف گفت که بازداشت دو مهمان ناخوانده مهمترین خبری است که هرگز انتظار شنیدنش را نداشته است. من نیز با شنیدن خبر بازداشت راهبه والنتینا و کشیش، احساس کردم که دیگر نباید به خطرهای جدی خط پایانی مأموریتم بیندیشم و نگران باشم. در حالی که نگاهم به مرد جوان حامل این خبر بود، از او پرسیدم که ماجرای بازداشت آنها چگونه اتفاق افتاد. وی ماجرا را این‌گونه تعریف کرد: «موقعی که راهبه والنتینا و کشیش همراه او، از رستوران هتل خارج می‌شوند، مرد نسبتاً جوانی که بعداً معلوم شد از مأموران امنیتی است و ظاهراً قصد ورود به رستوران را داشت، جلو رستوران، تنه‌اش به تنه کشیش می‌خورد طوری که کتاب مقدس از زیربغل کشیش رها می‌شود و بر کف سالن می‌افتد و از داخل جاسازی کتاب به ظاهر مقدس، یک قبضه سلاح کمری کالیبر ۲۸ خارج می‌شود. کشیش با دستپاچگی به طرف سلاح کمری می‌رود که آن را بردارد ولی در همان لحظه مأمور امنیتی که خود، با نقشه‌ای از قبل طراحی شده، آن صحنه را به وجود آورده بود، پایش را بر روی سلاح کمری می‌گذارد. کشیش درمانده، وقتی با چنین وضعی روبرو می‌شود سعی می‌کند مأمور امنیتی را از سر راهش کنار بزند و فرار کند ولی با تپانچه او که به طرفش نشانه رفته مواجه می‌شود. از آن طرف، راهبه والنتینا که هوا را پس می‌بیند خودش را به آرامی کنار می‌کشد که به نحوی از معرکه بگریزد ولی او، که همانند کشیش شناسایی شده بود، درحلقه محاصره مأموران مسلح امنیتی قرار می‌گیرند و بازداشت می‌شوند.»

کلودیوس نظر مرا پرسید. به او گفتم که دیگر لازم نیست دوستانش در اندیشه ترور راهبه والنتینا و کشیش باشند. مأموران امنیتی با بازداشت آنها، کار ما را آسان کردند و حالا با خیال راحت می‌توانیم به خودمان بیندیشیم.

پاسخ من به منزله قبول پیشنهادش بود. با این حال، او برای اطمینان بیشتر پرسید که در مورد پیشنهادش چه تصمیمی گرفته‌ام.

به ساعتم نگاه کردم و گفتم:

ـ یادت باشد که قطار آمستردام ـ آخن در ساعت یک و پانزده دقیقه بامداد حرکت می‌کند.

کلودیوس نیمی از نوشابه‌اش را سر کشید و گفت که بعد از آن خبر مهم که منظورش بازداشت راهبه والنتینا و کشیش بود، قبول پیشنهادش را از طرف من، بهترین خبر تلقی می‌کند.

* * *

کلیسای سن لورن در حومه شهر آخن، کلیسایی کوچک و بنای آن قدیمی و احتمالاً به قرن نوزدهم مربوط می‌شود. ساعت حدود ده صبح بود که به مقابل کلیسا رسیدیم. میخائیل دق‌الباب کرد. چند دقیقه بعد، مردی با قدی نسبتاً کوتاه که پنجاه ساله می‌نمود ولی خطوط چهره‌اش او را بیش از سنی که داشت نشان می‌داد، در آستانه در قرار گرفت و با لهجه مردم جنوب آلمان پرسید:

ـ اگر کاری دارید. کلیسا تعطیل است!

کلودیوس گامی پیش گذاشت و به او گفت:

ـ بله کلیسا تعطیل است چون امروز دوشنبه است ولی ما برای دیدن پدر گالیلی آمده‌ایم.

مرد پست قد که از سر و وضعش معلوم بود مستخدم کلیساست، یک یک ما را برانداز کرد و سپس پرسید:

ـ با پدر گالیلی چه کار دارید؟

کلودیوس به من نگاه کرد و خودش را کنار کشید. من جلو رفتم و به مستخدم کلیسا گفتم که ما برای اعتراف آمده‌ایم و باید پدر گالیلی را ملاقات کنیم.

مستخدم چند لحظه نگاهش به روی من ثابت ماند وسپس گفت:
ـ کمی صبر کنید تا به پدر گالیلی که در نمازخانه مشغول ادای فرایض دینی است اطلاع دهم.

وی در کلیسا را بست که از ورود بدون اجازه ما جلوگیری کرده باشد. کلودیوس به من نزدیک شد و گفت که هیچ فکر نمی‌کرده است که کنستانتین دراین کلیسای قدیمی مخفی شده باشد! پوزخند زدم و گفتم که اگر او در یک غار مخفی شده بود باید تعجب می‌کرد. این کلیسا یا هر کلیسای دیگر که تعجب ندارد. وانگهی او با پای خودش به اینجا نیامده، بلکه کمکش کرده‌اند که در این مکان مقدس پنهان شود.

او از روی کنجکاوی پرسید که چه کسی یا چه کسانی به کنستانتین کمک کرده‌اند! زودتر از این انتظار داشتم که او چنین سؤالی را مطرح کند. دستم را بر شانه‌اش گذاشتم و گفتم که به زودی می‌فهمد.

میخائیل که کمتر حرف می‌زد و ترجیح می‌داد شنونده باشد، سکوتش را شکست و گفت:
ـ از کجا معلوم که کنستانتین در اینجا مخفی شده باشد!

کلودیوس گفت:
ـ این هم یک حرفی است. شاید کل آن اطلاعات از اصل بی‌اساس باشد!

شانه‌هایم را بالا گرفتم و گفتم که خود من هم هنوز صد در صد مطمئن نیستم که آن اطلاعات حقیقت داشته باشد. به هر صورت باید صبر کنیم. به زودی معلوم می‌شود که من رودست خورده‌ام یا با حقیقت چندان فاصله‌ای ندارم.

در همین موقع در کلیسا گشوده شد و مستخدم پا به سن گذاشته با آن قد کوتاهش در آستانه در ظاهر گشت و گفت که پدر گالیلی ما را می‌پذیرد.

وی خودش را از میان در کنار کشید و ما داخل کلیسا شدیم. مستخدم در کلیسا را بست و ما را به طرف نمازخانه هدایت کرد. پدر گالیلی در چند قدمی محراب ایستاده بود. همینکه ما را دید جلو آمد. او مردی قد بلند، آراسته و رفتاری فروتنانه داشت. در همان نگاه اول، به نظر رسید که

او در آستانه شصت سالگی قرار دارد. وی در حالی که لبخند بر لب داشت بی‌آنکه از هویت و اینکه از کجا آمده‌ایم و قصد کجا را داریم بپرسد، با یک یک ما دست داد و خوش‌آمد گفت. سپس از کلودیوس که مسن‌ترین ما بود پرسید:

ـ شما می‌خواهید اعتراف کنید؟

کلودیوس پیر خنده کوتاهی کرد و گفت که در طول زندگی هشتاد ساله‌اش آنقدر رنج و سختی دیده است که فکر می‌کند که در طول این سالها کمترین گناهی مرتکب نشده و اگر هم مرتکب شده است، خداوند مهربان باید او را در برابر آن همه رنجها که تحمل کرده است مورد لطف خداوندی قرار دهد و گناهانش را ببخشاید چون احساس می‌کند که به پایان زندگی‌اش کوتاه زمانی بیش نمانده است.

پدر گالیلی به نرمی گفت که اعتراف به گناه، روح آدمی را آرامش می‌بخشد.

قبل از آنکه او متوجه میخائیل شود، توجهش را به خودم جلب کردم و گفتم که از میان ما سه نفر، تنها من برای اعتراف به گناهانم خدمت رسیده‌ام.

پدر گالیلی سرش را به آرامی تکان داد و گفت که اعتراف به گناه نوعی شهامت است و خداوند انسان با شهامت را دوست می‌دارد.

بعد، مرا به طرف اتاقک مخصوص کسانی که در آنجا و طبق آیین خاص به گناهانشان اعتراف می‌کنند، هدایت کرد. من در داخل اتاقک نزدیک دریچه جای گرفتم. پدر گالیلی آمادگی‌اش را برای شنیدن اعترافات من اعلام کرد. جلو دریچه از داخل اتاقک پرده ضخیمی آویخته بودند، همانجا پشت پرده ایستادم و گفتم:

ـ گوش کنید پدر، من برای اعتراف به گناهانم به اینجا نیامده‌ام، بلکه از طرف برادرتان لیونل خوزه آمده‌ام و حامل پیام محرمانه او برای شما هستم.

پدر گالیلی که خودش را برای شنیدن اعترافات من آماده کرده بود و حالا مطالب دیگری می‌شنید، جا خورد. این حالت او را از سکوتش که چند لحظه‌ای به طول انجامید احساس کردم. از خویشتن‌داری او تعجب

نکردم، زیرا در زندگی معنوی و روحانی خود، آموخته بود که در بحرانی‌ترین مواقع باید خویشتن‌دار و محرم اسرار باشد. وی به آرامی پرسید:

ـ لیونل کجاست، حالش چطور است؟!

در جوابش گفتم:

ـ او در آمستردام است. حالش خوب است و به زودی بدیدنتان می‌آید.

ـ آخرین بار که او را دیدید چه موقع بود؟

ـ دو روز پیش در هتل ماریوت!

ـ لیونل چه پیامی برای من فرستاده است؟

ـ سرم را کمی جلوتر بردم طوری که پرده در تماس با صورتم بود. آنگاه با صدای خفه‌ای گفتم:

ـ پیام او این است پدر، مردی را که او حدود یک ماه پیش به شما سپرده است که در اینجا از او مواظبت کنید، به من تحویل دهید.

پدر گالیلی از من خواست که از اتاقک بیرون بیایم. من و او روی اولین نیمکت نزدیک به اتاقک اعتراف، در کنار یکدیگر نشستیم. او در حالی که نگاهش به محراب کلیسا بود گفت از کجا بداند که لیونل خوزه چنین پیامی فرستاده است و چگونه می‌تواند به من اعتماد کند.

من قاب عکس نقره‌ای را از جیب کتم بیرون آوردم و نشانش دادم و گفتم:

ـ این به نشانه اطمینان در پیام لیونل و اعتماد به من.

او قاب عکس نقره‌ای را گرفت. به عکسهای لیونل و همسرش خیره ماند و پرسید:

ـ این قاب عکس پیش من می‌ماند یا باید به شما برگردانم؟

قاب عکس را از او گرفتم و کلمات حک شده در پشت قاب عکس لیونل را که خطاب به دخترش بود، به پدر روحانی نشان دادم و گفتم که من از طرف لیونل خوزه مأموریت دارم، این قاب عکس نقره‌ای را به دخترش پائولا که در صومعه سانتاکاترینا در حوالی فلورانس زندگی می‌کند تحویل دهم.

لحظه‌ای مکث کردم و سپس ادامه دادم که لیونل امیدوار است که پائولا با دیدن این قاب عکس و نوشته پشت آن، نسبت به او بر سر مهر آید.

پدر گالیلی با تبسم تلخی گفت:

ـ لیونل مأموریت مهمی به شما واگذار کرده!

قاب عکس را در جیب کتم گذاشتم و گفتم:

ـ از این مهمتر خروج کنستانتین از اینجا و رساندن او به مرز فرانسه است.

ـ توکل به خداوند داشته باشید!

ـ همیشه همین طور بوده است پدر!

او بدون مقدمه گفت که آیا می‌تواند بپرسد افتخار آشنایی با چه کسی را دارد. من با لحن مؤدبانه‌ای گفتم:

ـ متأسفم پدر، مرا ببخشید از اینکه نمی‌توانم خودم را معرفی کنم.

در ادامه سخنانم افزودم که به احتمال قوی، این اولین و آخرین ملاقات ما خواهد بود. بنابراین دانستن هویت من چه تأثیری می‌تواند در زندگی روحانی او داشته باشد. بعد از او خواهش کردم که در حضور دوستانم از برادرش لیونل خوزه، اسم نبرد.

اودر حالی که تبسم خفیفی بر لب داشت به آهستگی سرش را تکان داد و گفت که منظورم را می‌فهمد و از اینکه چنین سؤالی را مطرح کرده است، پوزش می‌طلبد.

من به ساعتم نگاه کردم و گفتم که ما وقت زیادی نداریم و هرچه زودتر باید ترتیب حرکت کنستانتین را بدهیم چون همه ما در موقعیت بسیار مخاطره‌آمیزی قرار گرفته‌ایم.

پدر گالیلی گفت که حالا می‌تواند به من اعتماد کند. وی سپس از جا برخاست و افزود:

ـ لطفاً همراه من بیایید.

من، کلودیوس و میخائیل به ترتیب به دنبال او حرکت کردیم. در انتهای راهرو پشت نماز خانه از پلکانی چوبی بالا رفتیم. پدر گالیلی در کنار در اتاقی ایستاد و به من گفت:

ـ کسی را که به من سپرده‌اند تا از او نگهداری کنم، در این اتاق و به انتظار روزی است که به گفته خودش از این زندان رهایی یابد.
وی سپس افزود که او برخلاف قوانین جاری کلیسا عمل کرده و نمی‌بایست کسی را در اینجا مخفی کند نگهداری از کنستانتین صرفاً به دلیل حس تعاون بشردوستانه‌اش بوده که تن به چنین کاری داده است.
بعد، در اتاق را گشود، خود او به داخل رفت و مانیز وارد زندان کنستانتین شدیم! مرد جوانی که به نظر نمی‌رسید که به مرز چهل سالگی رسیده باشد و روی تختخواب چوبی دراز کشیده بود، هراسان برخاست و همانجا روی تختخواب نشست و با لحن مضطربانه‌ای از پدر گالیلی پرسید:
ـ اینها کی هستند؟!
او را از روی عکسش که کلنل لامبر نشانم داده بود، شناختم. او کنستانتین مأمور دوجانبه سرویس جاسوسی شوروی (سابق) بود. از قیافه‌اش پیدا بود که بیمار بوده و اکنون بهبود یافته است.
پدر گالیلی دستش را بر شانه کنستانتین گذاشت و سپس با دست دیگرش به ما سه نفر اشاره کرد و به او گفت:
ـ آقایان برای رهایی تو از این اتاق که تو اسم آن را زندان گذاشته‌ای آمده‌اند و باید به آنها اعتماد کنی.
وی سپس سر به جانب من گرداند و گفت که ما و کنستانتین را تنها می‌گذارد و اگر به وجودش نیاز داشتیم می‌توانیم در نمازخانه بسراغش برویم.
همینکه پدر گالیلی ما را تنها گذاشت، کنستانتین گفت حالا که قرار است به توصیه پدر گالیلی به ما اعتماد کند، میل دارد بداند که ما سه نفر کی و چه کاره هستیم و از کجا آمده‌ایم!
ابتدا من خودم را معرفی کردم و گفتم که ازطرف کلنل لامبر مأموریت دارم که او را به فرانسه ببرم و به کلنل تحویل دهم. بعد به معرفی کلودیوس به عنوان رئیس سازمان همفکران روسی پرداختم و سپس از میخائیل به عنوان یکی از اعضای سازمان اسم بردم.
کنستانتین از تختخواب پایین آمد و در حالی که دست مرا به گرمی

می‌فشرد گفت که دورادور با اسم من آشنا بوده است. وی سپس با کلودیوس و میخائیل دست داد و خطاب به کلودیوس گفت که با نام سازمان همفکران روسی آشناست و اکنون که با رئیس آن رودر روی قرار گرفته، خوشحال است.

از کنستانتین پرسیدم که کیف محتوی اسناد سری کجاست. اینجا یا آن را درجای امنی مخفی کرده است.

وی گفت در آن شب پرماجرا که به اتفاق یکی از دوستانش قصد فرار از آمستردام را داشته، کیف محتوی اسناد را در صندوق امانات ایستگاه راه‌آهن آن شهر مخفی کرده است.

وقتی کنستانتین به سؤال من جواب می‌داد، همه‌اش نگران این بودم که نکند او از لیونل خوزه اسم ببرد. اما وی ثابت کرد با وجود آنکه در تنگنای قرار گرفته است، همچنان به حفظ اسرار هویت کسانی را که به آنها اعتماد دارد، پایبند است.

وی از من پرسید:

ـ چه وقت باید از اینجا خارج شویم؟

کلودیوس به عوض من جواب داد:

ـ همه تلاش دوستان من براین است که وسیله حرکت شما و رامین را فراهم کنند که قبل از غروب آفتاب از خاک آلمان خارج شوید ولی خروج از اینجا یک شرط دارد.

کنستانتین با نگرانی پرسید:

ـ چه شرطی هموطن؟!

تعجب من کمتر از کنستانتیین نبود. کلودیوس این مرد هشتاد ساله، بناگاه چهره عوض کرد و در حالی که نگاهش به کنستانتین بود، گفت شرطش این است که کلید صندوق امانات که کیف محتوی اسناد سری را در آنجا مخفی کرده است در اختیار او بگذارد تا راه خروج از خاک آلمان آن طور که انتظار دارد به دور از خطرهای جدی باشد.

کلودیوس آنچنان خونسرد و آرام شرط خود را مطرح کرد که گویی قبلاً با من صحبت کرده است. آنچه من احساس کردم چیزی بیش از یک اشاره تهدیدآمیز در کلام او وجودداشت. برای چند لحظه حس کردم که

از شدت ناراحتی داغ شده‌ام. رگه‌هایی از کینه و نفرت در وجودم پدید آمد. در برابر شرط نابه‌هنگام کلودیوس، نه از من و نه از کنستانتین که هاج و واج مانده بود، کاری ساخته نبود. کلودیوس بموقع ضربه مؤثر و کاری را وارد کرده و هر دوی ما را در تنگنای قرار داده بود.

با لحن دوستانه‌ای به کلودیوس گفتم:

ـ چنین قرار و مداری بین من و تو وجود نداشت!

او با خونسردی گفت:

ـ ولی حالا وجود دارد دوست من!

بعد درباره شرط خود این‌گونه توضیح داد که کیف محتوی اسناد سری را، در اختیار هیچ یک از سازمانهای اطلاعاتی قرار نخواهد داد و با آنها وارد معامله نخواهد شد. وی ادامه داد که فقط با کلنل لامبر وارد معامله می‌شود و کیف محتوی اسناد سری را در مقابل دریافت پانصد هزار فرانک فرانسه، در هر نقطه‌ای از اروپای غربی که او تعیین کند، کیف را تحویل خواهد داد.

کلودیوس تبسم کرد و افزود که یک چیزی را فراموش کرده است و آن هزینه‌های متفرقه است که چیزی حدود دویست هزار فرانک می‌شود که به مبلغ معامله باید اضافه شود.

وی سپس سعی کرد به من و کنستانتین اطمینان دهد که قصد اخاذی ندارد و مبلغ پیشنهادی صرفاً برای هزینه‌های سازمان همفکران روسی است.

هرگونه بحث و گفت‌وگو با کلودیوس بی‌نتیجه بود و کنستانتین چاره‌ای جز قبول شرط او نداشت. کنستانتین خطاب به من گفت که از روابط دوستی بین من و کلودیوس که تا چه حدی است چیزی نمی‌داند و ناگزیر است که شرط کلودیوس را بپذیرد چون به آزادی خود، بیش از آن اسناد سری، که کلنل لامبر منتظرش است، اهمیت می‌دهد.

وی ادامه داد که احساس می‌کند زندگی برایش معنا و مفهومی ندارد و هیچ‌گاه تجدید حیات نخواهد یافت و اکنون تنها شلیک یک گلوله می‌تواند به همه چیز پایان دهد.

از لحن کلام کنستانتین احساس کردم که حالت عصبی او، ناشی از

وضع موجود مخاطره‌آمیز و زیر یک سقف و به حالت مخفی شدن است. او از افسران اطلاعاتی کا.گ.ب بود و از اینکه احساس می‌کرد که یک درصد شانس زنده ماندن ندارد، مضطرب و نگران بود، خود را باخته بود چراکه به دوجانبه بودنش می‌اندیشید!

با چنین وضعی که او داشت لازم بود به نحوی تسکین یابد. او را مخاطب قرار دادم و گفتم که تلاش همه ما، که خودمان را به مخاطره افکنده‌ایم بر این است که او را از وضع موجود نجات دهیم و این می‌تواند برای او امیدوارکننده باشد، سرآغاز زندگی جدیدی باشد که انتظارش را دارد.

تبسم تلخی بر گوشه لبان کنستانتین ظاهر گشت و زیرلب گفت که با کلمات خیلی خوب می‌توان افق زندگی آدمی مثل او راکه در تاریکی فرو رفته است، روشن کرد!

وی لحظه‌ای مکث کرد و سپس افزود که به رهایی خود از وضع موجود، امیدوار نیست و به احتمال قوی، گلوله‌ای که انتظارش را دارد، در خارج کلیسا شلیک خواهد شد.

کلودیوس عصبانی شد و گفت:

ـ شما خیلی ناامید هستید کنستانتین! اگر یک فرد عادی این‌گونه صحبت می‌کرد، هیچ اعتراض و ایرادی به او وارد نبود ولی شماکه افسر اطلاعاتی هستید طوری خودتان را باخته‌اید که انگار دنیا به آخر رسیده، خویشتن‌دار باشید. بر اعصابتان مسلط باشید.

کنستانتین زیر لب گفت:

ـ سعی می‌کنم.

بعد لبه تختخوابش راگرفت و بلند کرد. سپس دست به زیر پایه تختخواب که آن را از کف اتاق بالا گرفته بود برد و از جاسازی پایه تخت، کلیدی بیرون آورد، تختخواب را به حالت اول برگرداند و قبل از آنکه او چیزی بگوید من پرسیدم:

ـ این کلید صندوق امانات است؟

کنستانتین سری تکان داد و گفت:

ـ همان کلیدی است که آقای کلودیوس آن را شرط آزادی من قرار

داده!

بعد کلید را در اختیار من گذاشت و ادامه داد که من و کلودیوس باید یک جوری با هم کنار بیاییم و او را از وضع موجود نجات بدهیم.

من کلید صندوق امانات را در برابر دیدگان کلودیوس گرفتم و گفتم که کلید را موقعی در اختیارش می‌گذارم که او به تعهد خود در نجات دادن کنستانتین که من نیز به همراه او خواهم بود، عمل کرده باشد.

بعد پرسید که در کجا و چگونه می‌توانم اطمینان حاصل کنم که او به تعهدش عمل کرده است!

کلید صندوق امانات را در جیب کتم گذاشتم و گفتم:

ـ یک یا دو کیلومتری مرز آلمان ـ لوکزامبورگ مناسبترین و بهترین نقطه است چون چند دقیقه بعد، ما با وسیله‌ای که تو در اختیارمان می‌گذاری می‌توانیم از مرز بگذریم!

کلودیوس که با کمال میل این شرط را پذیرفت، زیرا دوستانش وسیله حرکت من و کنستانتین را تدارک دیده بودند، و دیگر جای نگرانی نیست.

وی به کنستانتین گفت که خودش را آماده کند. بعد به من اشاره زد که او را تنهاش بگذاریم.

ما به راه افتادیم که اتاق را ترک گوییم. کنستانتین مرا صدا کرد. ایستادم و پرسیدم:

ـ با من کاری داشتی؟

او گفت که می‌خواهد درباره شرطی که کلودیوس قائل شده با من صحبت کند. کلودیوس در آستانه در اتاق ایستاده بود، او گفت:

ـ شرط من پذیرفته شده!

کنستانتین گفت:

ـ بله ولی منظور من مبلغ هفتصد هزار فرانک است. دراین باره می‌خواهم با آقای رامین صحبت کنم که اگر کلنل لامبر از پرداخت این مبلغ خودداری کرد، این پول از چه محلی به شما پرداخت شود چون همان طور که گفتم، درحال حاضر زندگی خود من مهم است.

کلودیوس و میخائیل ما را تنها گذاشتند. کنستانتین بالش روی

تختخوابش را برداشت، عرض بالش را پاره کرد و از درون آن یک دیسکت بیرون آورد و بی‌آنکه حرفی بزند آن را در جیب من گذاشت. هر دو به هم نگاه کردیم. من قضیه را تا به آخر خواندم. همه اطلاعات سری که ماجرای فرار او را به وجود آورده بود، رو ی آن دیسکت ضبط شده بود و محتویات کیف سامسونت او که آن را در صندوق امانت ایستگاه راه‌آهن آمستردام گذاشته بود، احتمالاً مقداری روزنامه یا کاغذهای بدرد نخور بود. کنستانتین تبسم کرد و گفت:

ـ این مهم است، نه آن کیف سامسونت!

دستم را بر شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

ـ نقش اول نمایشنامه‌ای که خودت نوشته‌ای خیلی خوب بازی کردی!

ـ حالا تنهام بگذار تا لباسم را عوض کنم.

ـ عجله کن.

ـ من به طرف در اتاق رفتم و قبل از آنکه در را باز کنم، با صدایی که اطمینان داشتم کلودیوس و میخائیل صدایم را خواهند شنید، گفتم:

ـ راجع به این موضوع لازم نیست فکر کنی، ترتیب همه چیز داده خواهد شد.

بعد، در اتاق را باز کردم. کلودیوس و میخائیل در فاصله چند قدمی در اتاق ایستاده بودند. کلودیوس جلو آمد و پرسید که کنستانتین نگران چه چیزی است.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

ـ هیچی! ظاهراً هنوز اعصابش سر جایش نیامده و نگران هفتصد هزار فرانک است که اگر کلنل لامبر از پرداخت آن خودداری کرد، کنستانتین تصمیم گرفته که این پول را از حساب خودش در بانک مرکزی فرانسه به تو بپردازد. چون تجدید حیات زندگی‌اش را مدیون تو می‌داند.

ـ تو چه گفتی؟

ـ به او اطمینان دادم که کلنل تمامی این مبلغ را خواهد پرداخت و طرز فکرش درباره کلنل درست نیست.

کلودیوس معتقد بود که کنستانتین بیمار روانی است و باید در بیمارستان بستری شود. ضمن تأیید سخنان او گفتم که کلنل لامبر ترتیب

این کار را خواهد داد.

کنستانتین به ما ملحق شد. از پله‌ها پایین رفتیم. پدر گالیلی در نمازخانه منتظرمان بود. کنستانتین با سپاس از پدر گالیلی به خاطر پذیرایی و پرستاری از او، سعی کرد دست پدر را ببوسد. گالیلی دستش را عقب کشید و برایش دعا کرد. سپس متوجه من شد و گفت که راجع به موضوع مهمی می‌خواهد با من صحبت کند. آنگاه دستش را به بازویم گرفت، چند قدمی از آنها فاصله گرفتیم. پدر گالیلی پرسید که آیا لیونل خوزه درباره بیماریش با من صحبت کرده است.

تعجب کردم و گفتم:

ـ نه، او چیزی به من نگفته!

بعد پرسیدم که لیونل مبتلا به چه نوع بیماری است. پدر گالیلی با صدایی که اندوه از آن هویدا بود گفت که برادرش لیونل خوزه به سرطان طحال که پیشروی بسیار سریعی دارد مبتلاست و به زودی خواهد مُرد. وی ادامه داد که به همین دلیل قاب عکس نقره‌ای را به من سپرده است که به دخترش پائولا در صومعه سانتا کاترینا بدهم.

سخنان پدر گالیلی درباره بیماری لیونل، قلبم را به درد آورد. چند لحظه‌ای سکوت کردم و سپس گفتم:

ـ برای لیونل دعا کنید پدر، من هم دعا می‌کنم که خداوند سلامت و تندرستی را به او بازگرداند. پدر گالیلی به آهستگی گفت:

ـ بله باید دعا کرد و این تنها کاری است که می‌توانیم بکنیم!

بعد در حالی که دست یکدیگر را به گرمی و با امید به دیدار بعدی می‌فشردیم، از او تقاضا کردم که اجازه دهد از تلفن کلیسا استفاده کنم. وی تقاضایم را با کمال میل پذیرفت و مرا به دفتر کارش که در راهرو پشت نمازخانه واقع بود، هدایت کرد و تنهایم گذاشت. از آنجا با کلنل لامبر در پاریس ارتباط برقرار کردم و به او گفتم که بسته امانتی شب «جبل‌الطارق» (اسم رمز مأموریتم) به طرف مرز لوکزامبورگ حرکت می‌کند. تأکید کردم که خروج او از پاریس باید کاملاً سری باشد. در پایان اضافه کردم که در پاسگاه مرزی فرانسه ـ لوکزامبورگ یکدیگر را خواهیم دید.

ساعت حدود شش بعدازظهر بود که کلیساس سن لورن را ترک گفتیم و به دوستان کلودیوس که همگی از اعضای سازمان همفکران روسی بودند ملحق شدیم.

* * *

کنستانتین را در داخل کانتینر یک تریلی بزرگ مخفی کردیم. در کانتینر پلمپ شده بود که در مرز آلمان ـ لوکزامبورگ در آن را باز نکنند. مدارک و بارنامه جعل شده حاکی از آن بود که تریلر حامل چرم به مقصد پاریس است. اعضای سازمان همفکران روسی، به گفته کلودیوس با صرف سیصد هزار مارک موفق شده بودند راننده تریلر را برای چنین سفری که در واقع به مأموریت من و خط پایانی آن مربوط می‌شد، راضی نگهدارند.

ساعت هفت شب تریلر از محلی در خارج شهر آخن به طرف مرز حرکت کرد. علاوه بر راننده، من و میخائیل در اتاقک راننده نشسته بودیم. کلودیوس و دوستانش با یک اتومبیل سواری از پشت سر ما در حرکت بودند. به یک کیلومتری مرز که رسیدیم،توقف کردیم. من پایین رفتم تا به قراری که با کلودیوس گذاشته بودم، کلید صندوق امانت را در اختیارش بگذارم و شماره حساب بانکی او را بگیرم. کلودیوس نیز پیاده شد و به طرف من آمد. کلید صندوق امانات را به او تحویل دادم. کلودیوس یک صفحه یادداشت به من داد که حاوی شماره حساب بانکی او در بانک مرکزی وین و یک شماره تلفن تماس بود. موقعی که دست یکدیگر را به نشانه خداحافظی می‌فشردیم، کلودیوس گفت که هر وقت یک میلیون فرانک به حساب او واریز شد، با او تماس بگیرم و محلی را در فرانسه یا بلژیک قرار بگذارم که او کیف محتوی اسناد سری اطلاعاتی را تحویلم بدهد.

دستم را از توی دست او بیرون کشیدم وگفتم:

ـ می‌ترسم اگر چند دقیقه دیگر اینجا بایستیم، یک میلیون فرانک افزایش یابد!

کلودیوس خنده کوتاهی کرد و گفت:

ـ پس عجله کن چون هنوز ریز مخارج به دستم نرسیده!

ـ پس به امید دیدار دوست من!
ـ سفر بخیر دوست ماجراجوی من!
از کمک‌های او دوستانش تشکر کردم و به تریلر برگشتم و دوباره حرکت کردیم. ساعت نه‌ونیم شب به پاسگاه مرزی آلمان ـ لوکزامبورگ رسیدیم. بررسی مدارک ما و هم‌چنین بارنامه تریلر پمپ شده، حدود بیست دقیقه به طول انجامید. این مدت زمان که طولانی به نظر رسید، همه‌مان را نگران کرد. به خصوص راننده تریلر که حسابی ترسیده بود. اما وقتی اجازه حرکت دادند که می‌توانیم از مرز عبور کنیم، من نفسی تازه کردم. میخائیل و راننده، علامت صلیب بر سینه‌شان کشیدند. در پاسگاه مرزی لوکزامبورگ کار بازرسی بسرعت انجام گرفت. حدود ساعت یک بعد از نیمه شب به پاسگاه مرزی لوکزامبورگ ـ فرانسه رسیدیم و چند دقیقه بعد که زمان بسیار کوتاهی بود، تریلر حامل ما وارد خاک فرانسه شد و مقابل پاسگاه مرزی توقف کرد. کلنل لامبر در لباس غیرنظامی جلوِ ساختمان پاسگاه ایستاده بود و دو مرد جوان در دو طرفش ایستاده بودند. من به راننده تریلر گفتم که پلمپ در کانتینر را بشکند و خودم باعجله پایین پریدم.
کمتر از پنج دقیقه، کلنل لامبر و کنستانتین با یک اتومبیل و به دنبال آنها، من با یک مأمور امنیتی با یک اتومبیل دیگر به طرف فرودگاه شهر مرزی لُنگ‌وی حرکت کردیم. در آنجا یک فروند هواپیمای نظامی منتظرمان بود. کلنل تدابیر امنیتی شدیدی اتخاذ کرده بود. چند دقیقه پس از پرواز به سوی پاریس، کلنل دیسکت اطلاعات سری را از من مطالبه کرد. دیسکت را به دستش دادم و گفتم این طور که معلوم است کنستانتین همه ماجرا را تعریف کرده است!
کلنل گفت:
ـ نه همه ماجرا را! ببینم مگر اتفاقی افتاده!
کنستانتین که در کنار کلنل نشسته بود، مرا مخاطب قرار داد و گفت:
ـ از ماجرای کلودیوس حرفی نزدم چون این یکی را تو باید برای کلنل تعریف کنی.
کلنل سر به جانب من گرداند و گفت:

ـ کار بزرگی انجام دادی!
سرم را جلو بردم و گفتم:
ـ یک مأموریت بزرگ و پرمخاطره!

قبل از آنکه کلنل لامبر درباره کلودیوس چیزی بپرسد، تمامی آن ماجرا را برایش تعریف کردم. کلنل گفت که با فعالیت سازمان همفکران روسی آشناست ولی نام کلودیوس برایش بیگانه است چون هنوز رئیس این سازمان بدرستی مشخص نیست. وی در پایان سخنانش اظهار داشت که مبلغ یک میلیون فرانک را می‌پردازد ولی تجسم قیافه کلودیوس، وقتی که بفهمد رودست خورده، جالب و تماشایی است. هر چند که او را نمی‌شناسد.

* * *

کلنل لامبر به هیچ‌وجه با تقاضای من برای ملاقات با کنستانتین موافقت نمی‌کرد تا اینکه سه روز بعد از ورودمان به پاریس، او از من برای صرف شام در رستورانی واقع در حومه پاریس دعوت کرد. دراین ملاقات آنچه راکه من در پی کشف راز آن، یعنی ناپدید شدن کنستانتین در فرودگاه آمستردام بودم، از زبان او شنیدم که در حقیقت نقل قول از کنستانتین بود. جاسوس دوجانبه کا.گ.ب برای کلنل لامبر تعریف کرده بود که، با اخطار به رمز از سوی سرویس جاسوسی فرانسه به او، که خطر به دام افتادنش هر لحظه نزدیک ونزدیکتر می‌شود، ترتیب پروازش به بارسلونا داده شده است. اما جاسوس دوجانبه روی شم اطلاعاتی خود و از آنجایی که ام.آی.٦ در تعقیب او بوده است که اسناد سری اطلاعاتی را از چنگش به در آورد، تصمیم به فرار می‌گیرد طوری که سرویس جاسوسی فرانسه را مطلع نکند. وی نقشه فرار یا به سخن دیگر ناپدید شدنش را پس از ورود به کابین هواپیما به اجرا در می‌آورد. با تطمیع یکی از مهمانداران وارد محل بار و اثاث مسافران می‌شود. در آنجا با صرف مبلغ دو هزار دلار یکی از باربرها را راضی می‌کند که او را از منطقه خطر دور سازد. باربر در مقابل پولی که دریافت می‌کند، روپوش کار خود را به کنستانتین می‌پوشاند و سپس او را در یکی از واگنتهای حمل بار مخفی و از هواپیما دور می‌کند و مستقیماً به طرف در ورود و

خروج وسایل نقلیه فرودگاه می‌برد. بدین ترتیب کنستانتین خودش را به محوطه خارج فرودگاه می‌رساند و با یک تاکسی به شهر برمی‌گردد. به اولین تلفن عمومی که می‌رسد، به لیونل خوزه که آن روز ناهار را باهم صرف کرده بودند تلفن می‌کند و از او کمک می‌خواهد. لیونل به او می‌گوید که کنار تلفن عمومی منتظرش بماند. کمتر از نیم ساعت بعد، لیونل خوزه از راه می‌رسد، کنستانتین را سوار می‌کند و به ایستگاه راه‌آهن می‌روند. آنها زمانی به آنجا می‌رسند که قطار سریع‌السیر آمستردام ـ آخن حرکت کرده بود و به حرکت قطار عادی فقط ده دقیقه مانده بود.

ظرف این مدت زمان، کنستانتین کیف سامسونت خود را در صندوق امانات می‌گذارد و به لیونل که منتظرش بوده ملحق می‌شود و به اتفاق هم با قطار عادی آمستردام ـ آخن، از خاک هلند خارج می‌شوند. در آخن، لیونل خوزه کلیساس سن لورن را برای مخفی شدن کنستانتین در نظر می‌گیرد و او را به برادر ناتنی‌اش کامپو گالیلی، تنها کشیش کلیسا می‌سپرد که از او نگهداری نماید.

کنستانتین در پایان تعریف ماجرای مخفی شدنش، از اشتباه لیونل یاد می‌کند که نمی‌بایست او را به نام واقعی‌اش به پدر گالیلی معرفی می‌کرد.

سخن کلنل لامبر که به اینجا رسید، گفتم:

ـ حدس می‌زدم که لیونل ترتیب مخفی شدن کنستانتین را داده!

ـ پس دیگر نمی‌خواهی کنستانتین را ببینی؟

ـ نه، چون آنچه را که کنجکاو شده بودم بدانم، از زبان تو شنیدم.

کلنل فاش کرد که ام.آی٦، سرویس اطلاعاتی انگلیس در ماجرای سقوط هواپیمای مسافری مراکش در جبل‌الطارق دست داشته است، زیرا دیسکت اطلاعات سری شبکه کا.گ.ب در اروپای غربی، که کنستانتین در اختیارش گذاشته و نیز اطلاعاتی را که خود او فاش کرده است، حکایت از آن دارد که چندتن از جاسوسان شوروی (سابق) در خدمت ام.آی٦ بوده‌اند. از آن جمله، خود ولادیمیر رئیس شبکه کا.گ.ب در وین!

کلنل لامبر به آسیب‌پذیری سرویس اطلاعاتی فرانسه اشاره کرد که همسر ژان کلمنت یکی از مشاورانش در خدمت کا.گ.ب بوده و آنچه

از زبان شوهرش درباره رویدادهای اداره اطلاعات فرانسه یا دیگر سرویسهای اطلاعاتی می‌شنیده، در اختیار مأمور رابط خود می‌گذاشته است. اما ژان کلمنت از خیانت همسرش بی‌اطلاع بوده است و همینکه آگاهی می‌یابد، او را به مأموران امنیتی تسلیم می‌کند وخود دست به خودکشی می‌زند که در حال حاضر در بیمارستان بستری است و امید به زنده ماندنش بسیار ضعیف است.

کلنل سیگارش را روشن کرد و گفت که بهتر است راجع به خودمان صحبت کنیم.

احساس کردم که چه هدفی را دنبال می‌کند. پرسیدم:

ـ در چه زمینه‌ای؟

او پک به سیگارش زد و گفت:

ـ در زمینه یک مأموریت تازه در افریقای مرکزی که ازنظر دولت فرانسه بسیار مهم است!

وی ادامه داد که بعد از دو هفته استراحت در جنوب فرانسه یا هر نقطه دیگری که من در نظر داشته باشم، از هر لحاظ برای انجام دادن چنین مأموریتی که مسئله قاچاق اسلحه در میان است، آمادگی لازم را خواهم داشت.

به پشتی صندلی تکیه کردم و گفتم:

ـ متأسفم کلنل. من به سن بازنشستگی رسیده‌ام و تصمیم دارم دوباره به پلیس بین‌الملل برگردم یا به کار آزاد بپردازم. ولی قبل از هر چیز باید سفری به فلورانس بروم و کاری را که لیونل خوزه از من خواسته است انجام بدهم و بعد، از فلورانس به تهران پرواز می‌کنم چون خیلی وقت است برادر و خواهرانم را ندیده‌ام. آنها منتظرم هستند.

کلنل لامبر با لحن کنایه‌آمیزی گفت:

ـ در سفر به فلورانس، مأموریت تازه‌ای به تو پیشنهاد شده است!

پوزخند زدم و گفتم:

ـ تو همه چیز را از دیدگاه اطلاعاتی نگاه می‌کنی. اما مسائل دیگری هم هست که انسان را وادار می‌کند تا به تعهدی که سپرده است وابسته باشد و آن را انجام بدهد. درست مثل مأموریتی که من برای تو انجام

دادم. اما سفر من به فلورانس یک مأموریت آن طور که تو کنایه زدی نیست. من در مقابل خدمات بسیار ارزنده‌ای که لیونل خوزه به من و به خصوص به اداره اطلاعات فرانسه انجام داده است، تعهد کرده‌ام که آنچه او خواسته است برایش انجام دهم.

بعد برایش توضیح دادم که لیونل از من چه چیزی خواسته است!

کلنل لامبر گفت:

ـ بهتر است آن قاب عکس نقره‌ای را با پست برای دختر لیونل بفرستی!

گفتم ولی لیونل از من خواسته است که شخصاً بدیدن دخترش بروم و همراه با قاب عکس نقره‌ای، پیغام او را نیز به دخترش بدهم شاید پائولا که به حالت قهر پدرش را ترک گفته و تارک دنیا شده، به این فکر بیفتد در روابط بین خود و پدرش که به تلخی گراییده است، تجدیدنظر کند.

کلنل لامبر با خونسردی گفت که اطمینان دارد وقتی پائولا خبر کشته شدن پدرش را بشنود، نه فقط احساس ندامت خواهد کرد، بلکه به سرزنش خویش خواهد پرداخت.

با شنیدن خبر کشته شدن لیونل خوزه که تاحدی قابل پیش‌بینی بود، بدنم یخ کرد. احساس کردم گلویم از شدت تأثر ناشی از شنیدن این خبر نابه‌هنگام خشک شده است. پرسیدم:

ـ لیونل را کجا و کی به قتل رسانده؟!

او ته سیگارش را خاموش کرد و گفت:

ـ دیروز در یکی ازخیابانهای آمستردام!

با لحن اندوهباری گفتم که لیونل به زودی می‌مرد چون به سرطان بدخیم طحال مبتلا بود. خودش هم این را می‌دانست ولی از بیماری‌اش با من حرفی نزده بود!

ـ از کی شنیدی که اوبه سرطان مبتلا بود؟

ـ از برادرش کشیش کامپو گالیلی!

کلنل شانه‌هایش را بالا گرفت و گفت:

ـ مرگ او را قاتلش جلو انداخت .بنابراین نباید به مرگ او فکر کنی. بهتر است برای لیونل طلب مغفرت کنی! اما من، در حالی که ترور لیونل

خوزه به شدت متأثرم کرده بود و به لرزش برگ‌های درخت تنومند مقابل پنجره چشم دوخته بودم. زیر لب گفتم:

ـ برادرش کامپو گالیلی کشیش کلیسای سن لورن این کار را می‌کند. من و تو هم باید در این طلب مغفرت سهیم باشیم!

کلنل لامبر با لحن خونسردانه که رگه‌ای از عواطف بشردوستانه در آن احساس نمی‌شد گفت:

ـ چرخه اطلاعاتی این چنین است، فراموشش کن!

سرم را به جانب او گرداندم. لحظه‌هایی به چشمانش خیره شدم و سپس با عصبانیت گفتم:

ـ فراموشش کنم! نکند به اینجا رسیده‌ای که لیونل هیچ کاری برای تو انجام نداده و هیچ اتفاقی نیفتاده! واقعاً که...

ـ آرام باش دوست من. این‌گونه چرخه‌ها را که نمی‌شود متوقف کرد!

ـ آره نمی‌شود متوقف کرد. ولی می‌شود صداقت و از خودگذشتگی لیونل را به یاد داشت!

آنگاه از جا برخاستم و بی‌آنکه چیزی بگویم به طرف در اتاق رفتم. کلنل صدایم کرد:

ـ رامین، برگرد اینجا باید درباره موضوع مهمی با هم صحبت کنیم!

بی‌اعتنا به او، در اتاق را باز کردم و بی‌آنکه لحظه‌ای توقف کنم، آنجا را ترک گفتم.

دو ماه بعد از بازگشتم از تهران، که کمتر از یک ماه از شروع کار دوباره‌ام در پلیس بین‌الملل می‌گذشت، سرگرد اسمیت یکی از افسران عالیرتبه ام.آی٦، که به پاریس آمده بود، به من تلفن کرد که شام را با هم صرف کنیم. دعوتش را پذیرفتم. سر میز شام، ضمن مطالب گوناگونی که بین ما مطرح شد، او راز شگفتی را فاش کرد وگفت که به عوض لیونل خوزه، من باید ترور می‌شدم، اما نه در آمستردام، بلکه در پاریس. وی ادامه داد که این طرح توسط طراح آن کلنل والندام به کلنل لامبر پیشنهاد می‌شود، اما او با حذف اسم من، لیونل را در طرح می‌گنجاند و تصویب می‌کند.

از اسمیت نپرسیدم که انگیزه والندام برای طرح کشتن من که کلنل

لامبر مخالفت کرده بود، چیست چون می‌دانستم طفره می‌رود و پاسخ درستی نمی‌دهد.

سخنان اسمیت بیانگر نیرنگ و توطئه بود و خود او نمادی از پلیدی‌ها! از شنیدن سخنان توطئه‌آمیزش تکان خوردم و بناگاه چهره پلید و جنایتکارانه کلنل والندام در نظرم مجسم شد و به دنبال آن، موجی از کینه و نفرت وجودم را گرفت به گونه‌ای که از لامبر، اسمیت و آدم‌هایی مثل آنها متنفر شدم. زیرا ترور لیونل خوزه، کاری بس کثیف توطئه گرانه بود، در حالی که همه از آنها به وضوح می‌دانستند که او به زودی خواهد مرد!!

پایان